انٹرمیڈیٹ کورس فارسی

مجوزہ سنڈیکیٹ الہ آباد یونیورسٹی

مرتبہ

جناب مولانا محمد شبلی صاحب نعمانی

المخاطب بہ

شمس العلما

پروفیسر مدرسۃ العلوم علی گڈہ و فیلو آف یونیورسٹی الہ آباد

در مطبع العلوم علیگڈھ باہتمام سید اصغر علی طبع شد

سنہ ۱۸۹۷ء

Contents.

حصهٔ نثر

انتخاب

از

تاریخ ایران مصنفهٔ ملکم صاحب و مترجمهٔ میرزا حیرت ایرانی

باب ہفتم

نظر اجمال در دین و شریعت و تاریخ و افسانہائے قدیم و طبیعت و عادات اہالی ایران قبل از ظہور اسلام

باید اندکے دریں مقام توقف نمودہ امعان نظرے (۱) در اقوال مصنفین کہ در فصول سابقہ نقلِ اقوال ایشاں کردیم شود و اینگونہ امعان لابد منجر میشود بچند کلمہ در باب شریعت و تاریخ و افسانہ و طبائعِ اہالیِ قدیم ایران۔ چوں بہ تاریخِ اوائل رجوع شود نخست چیزیکہ مطمح نظر گردد، امور یست کہ مرتبط بشرائع و ادیانست و وضع پرستشِ مخلوق مر خالق را و رسوم پرستش مر ملت را۔ میتواں گفت قرونِ عدیدہ قبل از بروز تاریخ حقیقی ایشان است و درینصورت بسبب بزرگی مسئلہ و بلندی اصل مطلب است زیراکہ در ہر حال جہالت یا وسواس کہ انسان توجہ بصانعِ خود نماید ہماں عمل از خویش رستگی و با او تعالی پیوستگی بعلاوہ القائے رعب و احترام اثرے عجیب کالنقش فی الحجر در خاطر مینماید و اول جہد و کوشش ہر ملتے در حالتِ جہالت ہمیشہ استہاد و استدامتِ قوانینِ شریعت ایشانست و بجہت ہمیں مطلب قلم نقاش و حکاک و خطاط و زرکار آمد

و علم و فضل نیز در بدو ظهور مخصوص بکسانے بود که مباشرت امور مذهب داشتند و دانش ایشان مطلقاً مصروف استعلا و تقویت آن مذهب بود۔

پس بناً علی تلک المقدمة واضحست که در بحث و فحص از تاریخ۔ اوائل شریعت بر سائر مسائل مقدمست۔ از تاریخ قدیم ایران قبل از کیومرث که نخستین بادشاه پیشدادیان است خبرے در دست نیست مگر از دبستان که کتابیست مشتمل بر اخبار دوازده مذهب و قریب صد و پنجاه سال قبل نوشته شده و مولف آن شخصی از اهالی کشمیر شیخ محمد محسن متخلص به فانی است گفته اند که مطالب مندرجه کتاب مزبور ماخوذ است از رسائل پهلوی قدیم و صحبت خود مولف با پارسیانے که هنوز در خفیه متابعت مذهبی که آبا و اجداد ایشان قبل از ظهور زردشت داشته اند مینمودند و دران کتاب روایتی است از سلسله مهاباد و جی افرام و شاه کلیو و یاسان آجام۔ لاکن عدد سنوات که نسبت بسلطنت ایشان میدهد طرز و وقایع معدودے که ذکر میکند چنان از حد عادت خارج است که میتوان گفت افسانه ایست محض کنایه از اوائل احوال بنی نوع انسان و از بعضے جاهاے این افسانه بخیال می آید که اشارتے بسلاطین قبل از طوفان است۔

سر ولیم جانس که یکے از مولفین فاضل فرنگستان است میگوید پارسیان۔ اخبار طوفان را دارند لاکن مولف این اوراق از پارسیانیکه اتفاق ملاقات افتاده است تصدیق این مطلب را نشنیده است مسئله قابل تفحص است۔ علی الجمله ممکن است که محسن فانی این افسانه را از ماخذهائیکه مدنیست گرفته باشد ولے از سراپاے این جزو از کتاب او معلوم میشود که خیلی خواهش دارد که مابین تاریخ قدیم ایران و هند تطبیق کند چهارده مهاباد واضح است که چهارده منوی هنود و تقسیم چهارگانه که مهاباد اول در خلق ایران نمود هیچو مینماید که بعینه حتی نامها نقل در کتب هنود است این امور و چیزهاے دیگر از همین قبیل باعث شک در اعتبار این جزو دبستان میشود و شک

صورت ازدیاد می پذیرد و چون ملاحظه شود که مؤلف کتاب مزبور اگرچه مقر بدین اسلام لاکن
صوفی بود و اعتقادی تمام به اوهام و ترهات براہمہ داشت اصول عقائد او بابید او را با متصوفه
و مردم وہمی ایں طائفہ آشنا کرده باشد عجب نیست که مردے چنیں با معلومات و تخیلات شاعرانہ
اقسام خیالات در کتابت خود بکار برده و در تعدیل مابین قوانین متضاده کوشش نماید از جمله
کتبیکه محسن فانی ذکر میکند دساتیر است در برہان قاطع نیز ذکر ایں کتاب ہست ایں کتاب در اواخر
یافت شده است و حال در تصرف ملا فیروز است که یکے از علماے بسیار محترم فارسیان است
و از سکنہ بمبئی است. جمعے دیگر ازیں طائفہ سکونت دارند و ساتیر را چنیاں دانند که چہارده
پیغمبر نوشتہ اند که اول ایشاں مہاباد و آخر ایشاں ساسان پنجم است و ایں ساسان در زمان
خسرو پرویز بود و ایں کتاب را بفارسی ترجمہ نمود و از او اخبار یکه خود از آینده داده است بآں منضم
ساخت ایں کتاب را کتاب مقدس خوانند مملو است از ستایش خداوند و مدح آفتاب و ماه و سیارگان
سیارگان بنابریں واضح است که در ایامیکه اہالی ایران پرستش خالق و اجرام سماوی مینمودند
نوشته شده است بعضی را عقیده است که پرستش آفتاب از رسوم خیلی قدیمہ عالم است یکی از
علماے احباب مؤلف خبر داد که مشرق را در عبری پیش و غرب را پس و جنوب را راست و شمال
را تاریک یا پوشیده گویند از سه لفظ اول معلوم میشود وضع ساجد شمس و لفظ آخر کاشف
عقیده است که مردم اوائل داشته اند در اینکه طرف شمال کره مخفوف است۔

علی الجمله صاحب دبستان برسائل دیگر نیز رجوع میکند لاکن بر فرض تسلیم که رسایلے که در
قرون عدیده با وجود تفحص و تجسس بسیار کسی را میسر نشد او را بدست افتاده بدون مشاہده آں
کتب نمی تواں برکسے که ایں قسم روایات نقل می کند اعتبار کرد ولی بلاشک غریب تر از ہمه مطالب
دبستاں اخبار متعلقه بمذہب اہالی ایران است قبل از ظہور زردشت و در دبستاں گوید کیش آبادیان

ایرانی اعتقاد به صانعِ کل بود که ایجادِ کائنات بقدرتِ کامله و تدبیرِ موجودات بحکمتِ بالغهٔ اوست
از و بیم و باد اُمید داشتندی و او را سجده و ستایش کردندے با پدران و مادران و پیران با احترام
زیستندی و برادرانه محبت بجمیع بنی نوعِ انسان و ترحم و مہربانی بر ضعفِ حیوان فرامودندے
و ہمچنیں عبادتِ اجرامِ سماوی کردندے گویند که صابئین ازاں قبیل اند پس ازاں پرستشِ آتش
شیوع یافت و اگر بر فردوسی اعتماد توانکرد واضعِ دینِ آتش پرستی ہوشنگ پسرزادہ کیومرث بود
لاکن او گوید که ہوشنگ با دیوان جنگ کرده ایشاں را تباه کرد و دینِ جدید احداث و بعضی از شعبتِ
قدیم را منسوخ نمود و محتمل است که ایں مذہبِ قدیم ہماں پرستشِ اصنام است که محسن فانی ذکر می کند
اگر چنیں باشد متناقض قاعده که تطبیقِ[1] مذہبِ ہنود و پارسیانِ قدیم میکند خواہد بود بجہتِ اینکه
اصنامیکه گویند ایرانیاں می پرستیده اند و طریقه پرستشِ ایشاں مر آں اصنام را ہیچ مشابہت
با ہندواں و بُتانِ ایشاں ندارد۔

صاحبِ دبستاں گوید پیروانِ مہاباد ستارگان را می پرستیدند و از برائے ہر یک
صورتے غریب احداث کرده بودند۔ زحل را تمثالے از سنگِ سیاه ساخته بودند که سرِ او چوں
بوزینه و بدنِ او مانندِ مردم و دُمِ او مثلِ خوک بود۔ مشتری را رنگِ خاک و تمثالِ آں مردے بود
که سرے چوں کرگس و بر آں تاجے داشت و بر آں تاجِ سرِ خروس و ثعبانی تعبیه نموده بودند و در
دستِ راست دستاری و در دستِ چپ ابریقی از آبگینه داشت۔ تمثالِ مریخ از سنگِ سُرخ
و صورتِ آں صورتِ مردے بود و در دستِ راست که فرو گذاشته بود شمشیرے خون آلوده
و در دستِ چپ که افراخته بود تازیانهٔ آہنیں داشت تمثالِ آفتاب از زر بود و آں صورتِ مردے
بود بر اسپ سوار با دو سر و بر ہر سرِ آں تاجے ہفت کنگره مرصع به یواقیت و اگر چه ایں تمثال را چہره
مردم بود ولی دُمے مانندِ اژدہا و در دستِ راست عصائے از زر و بر گردن قلاده مرصع بجواہرِ نفیسه

دشت۔ تمثال زہرہ تصویر آدمی بود کہ بر سر تاجے ہفت گوشہ و در دست راست شیشہ روغنی
و در دست چپ شانہ داشت۔ تمثال عطارد را چہرہ خوک و تن و دُم ماہی بود و تاجے بر سر و خامہ در
دست راست و دواتے در دست چپ داشت۔ تمثال ماہ صورت آدمی بود کہ بر گاوے سفید
نشستہ و در دست راست عصائے از یاقوت و در دست چپ شاخی از ریحان گرفتہ۔

علی الجملہ مصنف تفصیلی در باب گنبدہا و ہیاکل و بخورات این اصنام و طبقات پرستندگان
و قانون پرستش ایشان ذکر میکند و گوید کہ سیارگان اجرام کروی اند و در عالم خیال ارواح
ایشان در نظر انبیا و اولیا و حکما باین صور متصور شدہ اند و گوید کہ ارواح مذکورہ مکرر متشکل باشکال
مختلفہ بروز کردہ و بنا بر آں - اختلاف در تمثال ایشان شدہ است چنانکہ مرقوم گشت۔ دین بت
پرستی کہ محسن فانی نسبت بپارسیان قدیم میدہد شباہتے بمذہب ہنود ندارد بلکہ نزدیکتر
است بمذہب صابئین کہ بخداوند قائل اند ولاکن سیارگان را مدبر امورِ عالم میدانند گفتہ شدہ است
کہ صابئین متابعت کلدانیینِ قدیم نمودہ و علم نجوم از انطائفہ بمیراث گرفتہ اند و این علمی است کہ
اصلاً ماخوذ از پرستش سیارگان است و بنیاد وے نیز بر ہماں پایہ است و ہمچنین نام کتابے کہ
محسن فانی نقل این شرایع را ازاں میکند اخترستان میگوید و این نام بیشتر دلالت دارد
براینکہ رسالہ ایست در علم نجوم نہ در قانونِ شرع اگرچہ ممکن نیست تفصیلے چنانکہ باید در باب مشابہت
مذہبی کہ صاحبِ دبستان بہ ایرانیانِ قدیم نسبت میدہد و مذہب صابئین کہ مرقوم گشت دادہ شود
بسبب اینکہ اخبارے کہ از قواعدِ صابئین در دست است بسیار مختصر و مجمل است لاکن محقق است کہ
تا مدتے بعد از ظہورِ اسلام نیز بسیارے از فضلائے ممالک آسیا ہمیں مذہب را داشتہ اند و گویند
کہ در قرن سیوم ہجری کتابے مشحون بر قواعد و کاشف از رسوم و قوانینِ شریعت ایشان تالیف شد
و حال گویند آں کتاب مفقود است و بعید نیست کہ کتبے کہ دراں علم شریعت با قوانین نجوم پیوند

شده باشد در ممالک شرقیه بیشتر دوام کند تا در بلاد غربیه. واگرچه بازار علم نجوم درین اواخر در فرنگستان
کاسد شد هنوز در جمیع ممالک آسیا رواجی تام دارد نه در ایران و نه در هندوستان کسی نیست
که فضلی داشته واز نجوم بی بهره باشد وکتابهای کمیاب این علم را قیمت بیش از سائر کتب است
و در وقت کشیدن زائچهٔ طالع یا اختیار از وقائع لازم دانند که ستایش سیارگان کنند
بنوعی که مؤید قول صاحب دبستان در باب پرستش سبعه سیاره میشود.

بنابرین مقدمات احتمال دارد که تفصیلی که صاحب دبستان در باب مذهب اهالی ایران
قبل از ظهور زردشت مینویسد یا باید راجع باشد بزمان قبل از هوشنگ و رسوم سحره و دشمنان
سلسلهٔ پیشدادیان که دیو نیز گویند و هوشنگ ایشان را برانداخت و یا اینکه از رسوم و قواعد صابئین
ماخوذ باشد. اگر قبول یکی ازین آرا نشود باید گفت که این قصه محض افسانه ایست که اختراع شده است
واین نیز غایت اشکال دارد زیرا که نمیتوان معلوم کرد که مقصود از بهم بافتن چنین افسانه چه بوده است
واگر نسبت بزمان قبل از هوشنگ بدهیم دو اعتراض قوی بر بودن این مذهب در ایران وقع
میشود اول اینکه در تماثیلی که در اصطخر و سائر آثاری که در اطراف مملکت یافت میشود هیچیک از
صور منسوبه بهیاکل مزبوره نیست زیرا که آثاری که مانده است بعد از زمان هوشنگ بنا شده است
و دیگر اینکه هیرودوتوس که از معتبرین مورخین یونان و تولدش چهارصد و چهل و چهار سال قبل از
تاریخ مسیحی است گوید که ایرانیان را هیاکل اصنام و تماثیل نبود و هم او گوید که پارسیان قربانیهای
خود را بر سر کوههای بلند برده بخدای آسمان عرضه کردندی و همچنین خور و ماه و آتش و آب و باد را
نماز بردندی واز ملاحظهٔ بعضی کیفیات میتوان گفت که شاید مذهب پارسیان و هنود در اصل بهم
مرتبط بوده اند از جمله دلائلی که تقویت این معنی میکند این است که در تاریخ اوائل هر دو مملکت
میبینیم که اکراه عظیمی در خوردن گوشت حیوانات داشته اند واین رسم را تا امروز بعضی از اعالی و

شر نفرین طبقات در ہندوستان رعایت می کنند وچنانکه مذکور شد اول کسیکه مرتکب این عمل شد ضحاک بود وتا ہنوز نام او را به بدی ذکر می کنند۔

در فصول سابقه مرقوم گشت که تسخیر ضحاک مر ایران را اشارتیست باینکه ایران در تصرف سلاطین بابل وشام بوده ست ولهذا احتمال دارد که با تغیر حکومت تبدیل شریعت نیز شده باشد وباید دانست که پس از اینکه این عمل شیوع یافت ہنوز اکراه مردم باقی بود وبسیارے از نژاد ومردم نیک فطرت که دخلق سلف وپاکدامنے ایشان از لوث معاصی بنظر احترام مینگریستند واز ایشان به نیکی یاد میکردند وہمیں سبب ست که مورخین زردشت برانند که ایجاد زردشت نه تنها بدون گناه بود بلکه بے آنکه کلفتے یا فواتے به حیوانے یا نباتے رسد قدم بعرصه وجود نهاد زیراکه پارسیان قدیم را عقیده این بود که اگرچه نباتات از عیش وتعب ولذت والم بیخبرند الا اینکه حیات دارند وچون حیوانات ایشان را از نور ایزد وروح سر بہره است در دبستان گوید که فرزانه بهرام بن فرهاد یزدانی درکتاب شارستان آورده که علمائے دین زردشت را عقیده انست که ایزد تعالی روح مقدس زردشت را آفرید واز درختی در آویخت که جمیع ممکنات اعلی علیین ثمر او بیند ولفظ درخت از باب استعاره ست واشارتست بعقل اول که ہر ثمر او نیکوست واینکه گویند روح زردشت از آن معلق بود کنایتیست بدانکه روان زردشت پرتوی ست از خرد بہجت وکمالاتش نیز فرعی از درخت خرد واز موبد سروش یزدانی شنیده شد که پدر زردشت را گاوے بود که بعد از آنکه چند برگ خشکے که از درخت افتاده بود خورد دیگر دم بچیزے نیالود وچون غذاے او فقط ہمیں برگها بود ہرچه شیر حاصل میشد از آں برگها بود وبعضے دیگر گویند که آں گاو روح زردشت را که از درخت آویخته بود خورده وبواسطه شیر به پدر او نقل کرد۔

پدر زردشت پورشسب نام داشت وغذاے او فقط از آں شیر گاو بود وہم بداں نسبت حمل

و غذاے مادر زردشت را دہند و ظاہر مقصود ازین عبارت این ست کہ عصمت زردشت را
ثابت کنند بنوعے کہ نباتے نیز در بروز او صدمہ نیافت۔ پارسیان نسب زردشت را بہ منوچہر
میرسانند و گویند چون زردشت متولد شد خندہ باواز کرد و چنان نورے از اندیشش ظاہر گشت کہ
سرای را روشن ساخت چون جمعی از مولفین فرنگستان مفصل بیان کیش زردشت را نمودہ
اند مولف این اوراق مختصرے خواہد نگاشت و از خواب دیدن و غذا در وقتیکہ بہ زردشت
حاملہ بود و دلالت آن خواب بر بزرگی او و از معراج زردشت بآسمان و گرفتن ژند و اوستا
و آتش مقدس از ہرمزد و ہمچنین از سفر او بدوزخ و دیدن او اہرمن را و خلاص کردن مردے را
کہ قدرے نیکوے در وے یافت و تہذیب کردن او شیطان را در جاے خویش و شیطان را
خجل و رسوا ساختن و کذلک از عزلت گزیدن زردشت در کوہ البرز و عبادت کردن وے در
غارے عمیق کہ مصور بصور و تماثیل عناصر و فصول و اجرام سماوی و معجزاتیکہ بحجت حقیقت
دین خویش ظاہر ساخت کہ بزرگتر از ہمہ آن بود کہ آتش مقدس را در دست گرفتہ میفرمود تا فلز
گداختہ بر بدن او ریزند و شفا دادن اسپ گشتاسب را کہ چہار پایش بشکمش فرو رفتہ بود ذکرے
نخواہد شد ہمین قدر کفایتست کہ روش مسائل مذہب او تحریر شود۔

زردشت گفت کہ خداوند قدیمست و چون زمان و مکان او را بدایتے و نہایتے نیست و
گفت کہ دو چیز اصل ہمہ چیزہاست نیک و بد و ہر یک را قوۃ خلاقیت ست و افعال ہر یک بضد
دیگرست و از افعال این دو ترکیب خیر و شر در جمیع موجودات ساریست فرشتگان ہرمزد بحفاظت
عناصر و فصول و بنی نوع انسان پردازند و وکلاے اہرمن بخرابی کوشند و منبع خیر ہرمزد بزرگ
ابدی و سرمدیست۔ و لاجرم در آخر الامر غلبہ خیر را باشد۔ نور مصدر نیکیہاست و ظلمت منشاء بدیہا
خداوند بہ زردشت فرمود نور من در ہرچہ میدرخشد پنہان ست و ازین سبب زردشتیان در

هیاکل و معابد آتش مقدس و در خارج شمس را نماز میبرند و شمس را نور الانوار شناسند که بواسطهٔ آن
فیض انوار ایزدی بر همه زمین میرسد و امر خلقت انتظام می یابد در زند مرقوم است که زردشت
پیروان خویش را گفت که فرشتگانیکه موکل بر جانوران و عناصرند با او مخاطب گشتند بهمن وی را
گفت ای مرد خدای نگاهدار گوسفندان و گله های مرا این گوسفندان را یزدان بزرگ مرا سپرده
و من بتو همی سپارم مگذار تا گوسفند جوان و گوسفندان فائده مند را بکشند اردی بهشت گفت
ای بندهٔ خدای پیغام مرا بشاه گشتاسپ ببر و بگو همه آتشها را بتو سپردم بفرمائی تا موبدان و دستوران
و هیربدان آنها را نگاهداری کنند و با آب و خاک آتش نشانند و بگو تا در هر شهری آتشخانه بنا
کنند و باحترام آن عهد کنند زیرا که نور آتش از یزدان است و چه چیز از آن نیکوتر است جز هیزم و بوی
خوش بجوید و چون پیر و جوان هیزم و بوی خوش تو آتش نهند دعای ایشان مستجاب شود و چنانچه
یزدان آنرا بمن سپرده من بتو میسپارم و هر کس پند مرا مهمل گذارد بدوزخ در آید. پس شهریور گفت
ای مرد پاک چون بزمین روی سلحشوران را بگوی تا تیغ و خنجر و نیزه و گرز خود را در هر سال صیقل
نمایند چنانکه دیدن آنها سبب گریز بدخواهان گردد و باشیان بفرمائی تا بر اعداد فجار اعتماد نکنند.

پس اسفندارمذ گفت ای سبب رحمت خدای بر خلق زمین را از خون و ناپاکی و مردار
نگاهدار و پلیدها را بجائی بر که زمین کشت و زراعت نباشد و آب و آدمی بر انجای بر نگذرد و
میوهٔ فراوان این رحمت را پاداش خواهد بود و بهترین پادشاهان کسی ست که زمین از وی
آباد گردد. پس فرشتهٔ خدای خورداد پیش آمد و گفت ای زردشت بتو میسپارم آبهای روان
و ایستاده را و آبهای رود که از دور و از جبال آیند و آبهای باران و چشمه ها را و مردمان را بگوی
که قوت حیات هر چیز از آنست و هر چیز را سبز و خرم دارد. مردار و ناپاکی را از آن دور دارند و چه غذای
که در آب صافی بپزند به صحت اقرب است و فرمان ایزد بجای آر. پس مرداد را گفت که ای

زردشت مردمان انگورے تا رستنے و میوہاے زمین را از جاے نکنند و تباہ نکنند کزان راحت مردم وچارپاست و ہمچنیں زردشت آموزگشت تا در ہرجا موبدی کہ بر احکام آوستا دانا باشد مقرر کنند وایشان افرمان دہد تا چہار آخشیج کہ گوہر آدمی رابدان آمیختہ و ازان انگیختہ اند یعنی آب و آتش و باد و خاک را پاک و پاکیزہ دارند۔

ایں بود اصولِ مذہبِ زردشت و اگرچہ ایرانیاں قبل از ظہور زردشت آتش را مانند سائر عناصر محترم می داشتند الا اینکہ میتواں گفت کہ آتشخانہ داشتند و پرستش میکردند و میتواں گفت کہ یکے از تغیرات بزرگ کہ زردشت درکیش پارسیان نمود ابداع ایں رسم بود و او در تقبیل آفتاب در وقت نماز موافقت معتقد ملت کرد و غایتِ احترام او فرخشیجان را تائید و تقویت ایں عمل نمود ولی چوں اسفندیار نداء او گفتہ بود کہ زمین را از مردار پاک دارد سبب شد کہ بعضے از عادات قدیم را بالنسبت بدفن مردگان تغیر دہد۔

بنا بر قول ہیرودوتس ایرانیاں مردگان خود را در خاک میکردند لاکن جسد را در قبر نمیگذارند تا اینکہ گوشت آن را سگان یا مرغان بخوردند و اکنوں رسم زردشتیان است کہ مردگان خود را در بالاے قبرستان در برابر آفتاب میگذارند و ایں قبرستان در جاے است کہ آب و آدمی را در آنجا گذر نیست و چوں گوشت جسد را مرغاں خوردند یا بجہت ہوا و آفتاب ریخت استخوانہا بر خلاف ایام سابق کہ ہرکس را در قبرے جداگانہ می نہادند در چاہے کہ در وسط قبرستان مذکور بجہت عموم ملت کندہ اند میریزند القصہ مشہورست کہ زردشت را در علم نجوم یدے طولے بود و بدیں جہت در زائچہاے طوالع نظر کردے و از اخبار آیندہ خبر دادے و ایں علم از او بہ پیروان او منتقل شد بالجملہ شرح جزئیات مذہب او را کتابے جداگانہ باید بر ہر ماہے و ہر روزے فرشتہ متوکل ست و اسماے ایں فرشتگان و جمعی از اجنہ در کتاب او مذکورست بعد از مرگ او مردم مختلف شدند

شعب مذهب بهزار رسید که مذهب مانی و مزدک که مرقوم گشت ازاں قبیل است بالآخر در عهد
سلطنت آردشیر بابکان که سر سلسلهٔ سلاطین ساسانیه است دوباره کیش قدیم زردشتیان تقویت
یافته و ازاں روز بازاحکام موبد بزرگ تا هنوز درمیان پیروان مذهب مجری و مطاع است۔

چوں اجمالاً شرح حال زردشت در رشتهٔ تحریر درآمد اکنوں بملاحظهٔ اسناد و اخبارے که
منبائے تاریخ قدیم ایران بر آنست پردازیم۔ کیومرث بنا بر قول صاحب دبستان اول پادشاه است
از سلسلهٔ پنجم سلاطین ایران و عقیدهٔ زردشتیان آنست که اول شخص عالم است و مولفین اسلام
متابعت تاریخ یهود میکنند و او را از نسل نوح میدانند بادشاه اول ایران می نامند هر یکے از مورخین
که با صدر اسلام معاصر بوده اند نوشته اند که متابعین پیغمبر عرب از پایداری و لجاجی که ایرانیاں در
دفاع ملک و مذهب نمودند چناں درخشم بودند که چوں دست یافتند هر چیز که اسباب تقویت ملت
دانستند عرضهٔ دمار و هلاک ساختند شهرها باخاک یکساں و آتشکده ها باتش سوخته شد و موبدانے که متولی
امور و مباشر خدمات معابد و هیاکل بودند از تیغ گذرانیدند و کتب فضلاے ملت اعم ازانکه علوم
مطلقاً یا تاریخ یا کتب شریعت یا کسانیکه اینگونه کتب در تصرف ایشاں بود در معرض تلف درآمدند[۱]
عرب متعصب درآں ایام بجز قرآن نه کتابے میدانست نه میخواست بداند۔ موبدان را مجوس می نامیدند
و ایشاں را ساحر میدانستند و کتب ایشاں را کتب سحر مے پنداشتند و از حال کتب یونان و روم میتوان
قیاس کرد که کتب مملکتی مثل ایران چه قدر ازاں طوفان باقی خواهد ماند۔ قریب چهار صد سال گذشت

---

[۱] مصنف۔ اینجا تا چه مایه دو خامهٔ سہیم بربسته گزارشگران و مورخان که در روزگار پیشین بوده اند هیچ یکے این واقعه را بخامه در
نامه نسپرده۔ علمائے یورپ خود شاں اعتراف دارند که از احوال قرن اول اسلام هرچه معلوم ایشان است هم بواسطهٔ اسلامیان است
و در بدیهی گیتی پیداست که تا قرن اول و دوم بل سوم این صدا هرگز بگوش مسلمانی نرسیده تا به گفتن و نوشتن چه رسد ۱۲ شبلی نعمانی

و کسے بجمع تاریخ پیشینیان نپرداخت اول جہدیکہ دریں باب شد گویند در عہد سلاطین سامانیہ بود
مورخین را دریں باب اختلاف ہست بعضی بنسبت بمنصور اول و برخے بہ منصور ثانی میدہند ازمرہ برآنند
کہ دقیقی شاعر کتاب شاہنامہ را در زمان اسمٰعیل کہ نخستین این طائفہ ہست شروع کرد جامی گوید کہ دقیقی
معاصر بود با نوح کہ پادشاہ چہارم ازیں سلسلہ ہست و احتمال ایں قول بیشتر ہست۔ در ہر صورت چوں
امراے سامانیہ خود را از نسل بہرام چوبیں میدانستند خواستند بجمع اخبار اسلاف خویش پرداختہ
نامی از ایشاں بر صفحہ روزگار باقی گذارند۔ در تاریخ مقدس مذکور ہست کہ اعمال و افعال پادشاہان
ایران در کتابی ثبت و ضبط بود و آنرا تاریخ ایران می نامیدند۔ مورخین اسلام گویند کہ چوں اجزاے
متفرقہ ایں کتاب در نزد موبدان پارسی یافت شد جمع کردہ بدقیقی شاعر سپردند و او را فرماندادند تا
تاریخ سلاطین عجم از کیومرث تا یزدجرد بہ نظم درآورد دقیقی چوں ہزار بیت در رشتہ نظم کشید رشتہ
حیاتش بتیغ یکے از غلامان خویش منقطع شد۔ پس ازاں فردوسی در عہد سلطان محمود غزنوی مباشر آں
امر گشت و کتاب فردوسی اگرچہ افسانہ و خیالات شاعرے بسیار دارد لاکن تقریباً جمیع اخباریکہ در
تاریخ قدیم ایران و توران در ملک آسیا یافت میشود دراں مندرج ہست۔ اجزائیکہ مضامین شاہنامہ
ازاں ہا گرفتہ شدہ ہست در زبان پہلوی بود و چنیں می نماید کہ در ظہور اسلام جمیع کتب ایرانی بجز کتب
شریعت دراں زبان نوشتہ میشدہ ہست و ہمچنیں باید ملاحظہ شود کہ در شاہنامہ الفاظ پہلوی
بقدریست کہ فہمیدن آنہا دریں زمان بدون رجوع بلغت ممکن نیست فی الحقیقۃ شاعر[1] گوید کہ ہیچ
عربی استعمال نکردہ ہست اگرچہ ایں مذہب ادعاست لاکن ہمیں قدر شاہدیست قوی براینکہ اگرچہ
کتابش مخلوط بافسانہ و آراستہ بخیالات شاعری ہست قضایاے واقعہ مطلقاً از پہلوی منقولست۔
ہیچیک از اجزاے مزبورہ در دست نیست معلوم ہست بعد از تالیف و ترتیب شاہنامہ

[1] در نسخہ مطبوعہ بمبئی ہمچنیں ہست اما از سیاق عبارت تواں دانست کہ چیزے غلط رفتہ۔

نسخهای قدیم به سبب بے اعتنائی از میان رفته است و اگر هم احیاناً حفظ شده باشد محتمل است که در خزانهٔ سلاطین غزنوی بوده است در این صورت باید در فتنهٔ غوریان که غزنین به باد نهب و تاراج رفت آن اجزا نیز از دست رفته و ضائع شده باشد. مورخین یونان را از سلسلهٔ پیشدادیان خبرے نیست بنا برین اخباریکه فردوسی ازین طائفه نقل میکند قابل توجه و لایق التفات است. در تاریخ کیومرث بجز اینکه مردم را از حالت جهالت باز آورده و بعضی از صنایع احداث کرده و آموخته است چیزے دیگر نیست هوشنگ تغییر مذهب مردم کرده و فردوسی آتش پرستی را باو نسبت می دهد پسر او طهومرث متصل با سحره و دیوان در جنگ بود فردوسی مطلقاً بر خصمان این سلسله نام دیو اطلاق میکند و بنا بر قول او از جلوس کیومرث تا جمشید مشهور که برادر زاده و جانشین طهورث است صد و دو سال است و سلطنت جمشید را هفتصد سال میگوید بعضی از مورخین ایام بادشاهی او را صد و پنجاه و برخے سی صد و پنجاه نوشته اند بالجمله مصنفین را در ایام سلطنت او اختلاف است لاکن آنچه از جمشید منقول است و صحیح است که افسانه است و تاریخ عهدیست که تغییرات و تبدیلات بزرگ روے داده است۔

اول اینکه گویند جمشید رعایاے خود را بچهار طبقه قسمت نمود و هر قسمتی را مرتبتے معین فرمود و این قول متفق علیه جمیع مورخین اسلام است الّا صاحب دبستان که چنانکه مذکور شد تقسیم ناس را به مهاباد نسبت میدهد ازین تقسیم چنین معلوم میشود که ایرانیان را در قدیم الایام حال چون هندوان این زمان بود و اختلاف طبقاتیکه حال در هندوستان است وقتی در ایران بوده است این مسئله قابل تحقیق است و شاید باثبات آن دلائل عدیده توان آورد لاکن مطالبے چند نیز دال بر عدم صحت این مطلب هستند که علی الظاهر خیلے قوت دارند بجهة اینکه نه مورخین یونان و نه مولفین ایران هیچیدام متوجه نشده اند که اختلاف طبقات چنانکه حال در هنود مشاهده می شود گاهی در ایران بوده است چیزی بجز نام طبقاتیکه قسمت کرده است نیست و فردوسی که در تعریف ملک و رسوم اهالی تفصیل میدهد بعد

از یک دفعه ذکر تقسیم مردم دیگر رجوع باشارتے باین مطلب نمیکنند و اگر ما بخواهیم تاریخ هنود را بنویسیم اگر محال نباشد بسیار مشکل است که فصول عدیده در باب قوانین و رسوم ایشان نوشته نشود۔

فردوسی بیان اسما طبقات را بدین نوع مینماید۔

گروهے که کاتوزیان خوانیش | برسم پرستندگان دانیش
جدا کردشان از میان گروه | پرستنده را جایگه کرد کوه
بدان تا پرستش بود کارشان | نوان پیش روشن جهاندارشان
صفے بر دگر دست بنشاندند | همے نام نیساریان خواندند
کجا شیر مردان جنگ آورند | فروزنده لشکر و کشورند
کزایشان بود تخت شاهی بجای | وزیشان بود نام مردی بپای
نسودی سه دیگر گره را شناس | کجا نیست بر کس ازایشان سپاس
بکارند و ورزند و خود بدروند | بگاه خورش سرزنش نشنوند
ز فرمان سرآزاد و ژنده پوش | ز آواز بیغاره آسوده گوش
برآسوده از داور و گفت و گوے | تن آباد و آباد گیتی بدوے
چه گفت آن سخن گوے آزاده مرد | که آزاده را کاهلے بنده کرد
چهارم که خوانند آنوخشی | همان دست ورزان باسرکشی
کجا کارشان همگنان پیشه بود | روانشان همیشه پراندیشه بود

و در زبیداد که یکے از کتب پهلوی است تقسیم جمشید مردم را بطبقات مذکور است و ملا فیروز نام طبقات مذکور را ازان کتاب بدین نوع نقل میکند آسورنیان یعنی علماے ملت ارتشتاران یعنی سلاطین و سپاهیان و استریوشان یعنی زارعین و برزگران۔ هوتخشان

کارکنان و مزدوران. دو لفظ اول را گویند از زند و پازند گرفته اند و مسوّد این اوراق را در
حقیقت این دو کلمه معلوم نیست. اما استر در پهلوی بمعنی دانه یا سبزه است و هو بمعنی خوب و تخشا
بمعنی جهد و کوشش و ازین معانی اشتقاق الفاظ مزبوره علی قدر الکفایه معلوم میشود و
همچنین در برهان قاطع این تقسیم مرقوم است و در ضمن لغت تخاتوزی گوید که مخفی نماناد که جمشید
بنی نوع انسان را بچهار قسم ساخت یکی از ایشان را کاتوزی خوانده و فرمود تا در کوهها رفته
در شعب جبال جای گیرند و بعبادت خدای بزرگ و تحصیل دانش پردازند طائفه دوم را نیساری
نام نهاد و فرمان داد که جنگجوئی پیشه کنند. سیوم طبقه را ناسودی لقب داد و گفت تا بکار بذرافشانی
و زراعت اشتغال ورزند چهارم فرقه را نوخوشی خوانده امر کرد که عمل ید و حرفت سازند و تاریخ
طبری ایضاً مسطور است که جمشید مردم را بچهار گروه ساخت اول علمای دین و اصحاب
دانش دوم سپاهیان سیوم تجّار و ارباب صنائع چهارم زارعین و مزدوران و فرمود تا هر کس
از کار خویش تجاوز نکند. اخوندامیر نیز گوید هیچ یک از طبقات مذکوره بشغل دیگر نمیتوانست پرداخت
و خاوند شاه نیز همین معنی را ذکر میکند. بالجمله اگرچه مورخین اسلام همه این مطلب را نوشته اند لکن
بدون شاهدی دیگر اتفاق ایشان دلالت بر ثبوت چنین امر معظم که انقسام خلائق بطبقات باشد
نمیکند. اما اینکه اهالی ایران در ایامیکه از حکومت جمشید شمرده شده است منقسم بطبقات مذکوره
شده باشد احتمال قوی دارد ولی ازین معنی همین قدر معلوم میشود که مردم از حالت جهالت بهیمیه
ترقی کرده و باقسامیکه بالطبع اقتضای وقت و ادارهٔ ملک بر آنست منقسم شدند و بعد از همه این
یکی از هزار کارهائیست که به جمشید نسبت میدهند. گویند شهرها بنا کرد و اسلحه و آلات حرب
اختراع نمود کشتیها ساخت و بزراعت و بزرگی مردم را التفات ساخت. تقویم ملک را باصلاح
آورد. علم نجوم آموخت شراب و ابریشم از مستحدثات اوست. موسیقی در عهد او استخراج شد

بالآخره چنان از کمالات خویش مغرور واز بادهٔ اقتدار مخمور گشت که خویش را خدا خواند وتمثالها وتصاویر بصورت خود بنا کرد وفرمان داد تا هر کس آن تماثیل را نماز نبرد وپرستش نکند عقوبت کنند. گویند این کفران نعمت الهی سبب خرابی پادشاه ومملکت شده ضحاک با ایران لشکر کشیده تسخیر نمود ودست تعدی وظلم بر مردمیکه سالها دست پرور دامن ورفاه بودند دراز کرد وملک را یباب وخراب ساخت.

اینست تاریخ اجمالی که از زمان جمشید در دست ست آیا از روی انصاف وبدون مکابره میتوان گفت که این قصه شخصی نیست بلکه تاریخ خلقیست در زمان مخصوصی ازین تاریخ آنچه معلوم میشود اینست که خلقی از حالت جهالت وبهیمیت که دران حالت بالطبع حوایج انسان کمتر ولهذا تعینات وتخصیصات شغلی ومنصبی نیز قلیل ست بیرون آمده وبالضرورة منقسم باقسامی شده اند که لازمهٔ ترقی وتربیت ست. بعد ازان در اختراع وصنایع وسائر امور رنج برده وبتدریج بر مدارج دولت واقبال ارتقا جسته پس بسبب جمع اسباب در لهو ولعب وزندقه افتاده و بحکم سوء خاتمت بسهولت شکار دشمن خارجی گشته اند واین معنی از تاریخ جمشید بطور وضوح برمی آید اما در تاریخ ضحاک گویند که از نسل شداد پادشاه شام بود واین شداد چنین مینماید که بن حدادیست که در توراة ذکر شده ست که یکی از سلاطین مشهور شامات بود وگویند اهالی آن مملکت او را میپرستیدند وشداد را نیز مورخین مشرق را گویند دعوی خدائی کرد بالجمله گویند که مدت پادشاهی ضحاک در ایران هزار سال بود وازین مدت دراز بجز افسانه چند در دست نیست لاکن دلیل در دست هست بشهادت مورخین عرب که ضحاک پادشاه شامات بود که تسخیر ایران نمود و هزار سال پادشاهی او عبارتست از زمانیکه دولت ایران تابع سلطنت شام بوده است بنابر مورخین یونان امتداد حکومت سلاطین شام در ایران تقریباً همان قدر ست که ایرانیان نسبت

به پادشاهی ضحاک میدیه یعنی از هشتصد تا نهصد سال و ایرانیان نیز قبول دارند که در عرض این
مدت مملکت ایران در قبضهٔ اقتدار بیگانگان بود و بعضی از نیکوترین ابنیهٔ ایران را نسبت به سلاطین
ایشان میدیه خصوصاً به سمیرامیس که ملکهٔ آن دیار است لاکن چون وجود خود سمیرامیس مشکوک فیه
و اختلاف ازمنه که مورخین در باب سلطنت او ذکر میکنند متجاوز از هزار و پانصد سال است در
کارهای او نمیتوان صحبت داشت. اگر مسلم داریم که زمان پادشاهی ضحاک همان زمانیست که
ایران تابع سلطنت شام و بابل بود باید بگوییم فریدون نیز همان شخص است که یونانیان ارباس
مینامند و تقویت این معنی میکند اتفاقی که در مواضع عدیده در شرح حال این دو نفر مابین جمهور
مشرق و مغرب است. یونانیان گویند که چون از سردناپولس که در آن زمان پادشاه بود کسی
حسابی برنمیگرفت همین سبب شد که ارباس که از اهل میدیا بود حرکت کرده نینوا را تصرف
درآورده سلطنت شامیان را برانداخت بعضی از مولفین ایران گویند که فریدون ضحاک را در اورشلیم
گرفت و این ظاهر است که غلط است چنانکه از فردوسی معلوم میشود که اول شهری که مفتوح شد
نینوا بود یکی از مصنفین یونانی او را ارباس و همچنین خدارنیس مینامد و شرحی که از بدایت حال
او مینویسد در بعضی از مواضع با مورخین ایران موافق است لاکن استخلاص مملکت و اهالی
از جبر اطاعت شامیان مطلب کلی است که دلالت میکند بر اینکه باید فریدون و ارباس یک شخص
باشند در توراة بجز تاریخ بنی اسرائیل کمست که تفصیلی از سایر ملل داده شده است لاکن
عجب انیست که افسانهای مربوط با تولد و تربیت فریدون در تواریخ یونان نیز نیست و همچنین تفصیل
وقایعی که سبب خروج میدیان و برهم زدن حکومت شامیان شد نمی نویسند و لازم است که ملاحظه
شود که هیچیک از وقایع تاریخ قدیم ایران که مورخین مشرق نقل نموده اند مثل خروج کاوهٔ آهنگر
و بر تخت نشاندن او مر فریدون را به ثبوت نپیوسته است و همین عمل که پوست پاره را که او در دست

کاربرمیان می بست علم مملکت ساختن و تا قرنهاے دراز دراں بچشم احترام بلکه اعتقاد نگریستن
دلالت مینماید بر کبر همت و عظیم خدمت او که بشکرانه و یادگاری آن این علم را برپاے داشتند و
بجهت اثبات و تائید این معنی افتادن درفش کاویانی در جنگ عساکر اسلام از سال چهاردهم
از هجرت برهانیست قاطع و بینه واضح و حجتے روشن و دلیلے کافی لذا انکار و شک را دراں مجال
تطرق نیست القصه نزاعی که مابین پسران فریدون واقع شد سبب شد که ضعف و هرج مرج بحال
مملکت راه یافت و این حالت بسبب جنگی که با تورانیان واقع شد صورت ازدیاد پذیرفت تا
بالاخره پس از محاربتے طویل ایران بتصرف تورانیان درآمد و بنابر مورخین ایران مدت دوازده
سال ایران در تصرف ایشان بود در اثنائیکه جنگ مزبور واقع شده است فردوسی ذکر صنادید
ایران میکند که دفاع مملکت خود نموده و علی الاتصال با دشمن در جنگ بوده و بالاخره بر خصم غلبه
کرده اند و این جزء را میتوان گفت که بیش از سایر اجزاے کتاب افسانه آمیز است و دریں ایام است
که صنادید ابطال و مشاهیر رجال در قید حیات بوده و در محاربات با شجاعان توران اظهار عجائب
و غرائب نموده اند مخفی نماند که فردوسی بسیار کم است که بجز نام سلاطین ایران و توران ذکرے
از پادشاهان سائر ملل از قبیل یونان یا شامات کند و از همین معلوم میشود که چه اجمع وقایعی
که ذکر میکند باید در ایران یا در توران واقع شده باشد زیرا که اسباب استخراج اخبار صحیحه که مدار
تالیف بر آنست قلیل و کمیاب بوده است و او نیز اختیار حکایات ابابیت بنوعی نماید که با افهام
مردم موافقت داشته باشد و دراں اوقات مردم غالباً بجز اصفهانی که او ذکر میکند جای دیگر
نمیدانستند و ازیں سبب است که می بینیم وقایعے که در کنار فرات اتفاق افتاده است در کنار
جیحون ذکر کرده اند و در باب جنگ عظیمی از یونانیان یک شعر گفته شده است و برائے یک دزدی
و شستے از قطاع الطریق توران پنجاه ورق نوشته اند اگرچه تاریخ رستم و خاندان او با افسانه آمیخته است

لاکن مشتمل بر حقایقے چند ہست کہ ظاہر ادراں شک نتوان کرد اول اینکہ این قبیلہ خلفاً عن سلفٍ و پدر بر پدر از امرای سیستان بودہ اند دیگر اینکہ ارتباط قرابتے با خاندان سلطنت ایران و کابلستان داشتہ اند دیگر اینکہ اگرچہ ہیچ وقت لقب پادشاہی نداشتہ اند اما از زمان منوچہر تا کیقباد ہمیشہ بحکومت ملکی بزرگ و امارت سپاہ ایران بر ہمگنان برتری داشتہ اند کیقباد سر سلسلہ کیانیان ہست و دلیلے قوی در دست ہست کہ کیقباد با دیجوس کہ یونانیان مینویسند یکے باشد ہیرودوتوس گوید کہ دیجوس بخصائل عقل و صلاح نفس مشہور بود و بدین سبب ایرانیان اورا بہ پادشاہی اختیار کردند و ہم او گوید کہ چون ضعف بحال مملکت راہ یافت و امرا خودسرے آغاز نہادند مجلسے منعقد نمودند تا در امور ملت مشورت کنند پس طرفداران کیقباد گفتند ملک بدین قسم برقرار نماند بہتر این ہست کہ پادشاہی اختیار کنیم تا امور مملکت را تنسیق کند و ما نیز بدون خوف مداخلت و مصادمت بر سر اشتغال معمولہ خویش رویم از تمہید این مقدمہ گفتند کہ شایستہ این امر کسی بجز دیجوس نیست و باتفاق آرا اورا بہ پادشاہی برداشتند۔ و ہم ہیرودوتوس گوید کہ دیجوس سرای بس عالی بنا نہاد و دار السلطنۂ خویش را مستحکم ساخت و بر تجمل سلطنت بسے افزود۔ فردوسی گوید کہ اول پدر رستم کہ امارت لشکر باو مفوض بود با امرای ملت مجلس نمودہ۔

چنین گفت آنگاہ کے بخردان ٭ جہاں دیدہ و کار کردہ روان ٭ ہم ایدر ہمے لشکر آراستم ٭
بسے سروری وہمی خواستم ٭ پراگندہ شد رای بی تخت شاہ ٭ ہمہ کار بے روی و بے سر سپاہ ٭
چو بر تخت بنشست فرخندہ زو ٭ ز گیتی یکے آفرین خواست نو ٭ کسے باید اکنون ز تخم کیان ٭
بتخت کئی بر بہ بندد میان ٭ شہی کاو بادرنگ دارد زمی ٭ کہ بے سر نباشد تن آدمے ٭
نشان داد موبد بما فرخان ٭ یکی شاہ با فر و بخت جوان ٭ ز تخم فریدون یل کیقباد ٭

کار بر بیان می بست علم مملکت ساختن و تا قرنهائے دراز دران بچشم احترام بلکه اعتقاد نگریستن
دلالت مینماید بر کبر همت و عظیم خدمت او که لشکرانه و یادگاری آن این علم را بر پائے داشتند و
بجهت اثبات و تائید این معنی افتادن درفش کاویانی در جنگ عساکر اسلام از سال چهارم
از هجرت براهینست قاطع و بینه واضح و حجتے روشن و دلیلے کافی که انکار و شک را دران مجال
تطرق نیست القصه نزاعی که مابین پسران فریدون واقع شد سبب شد که ضعف و هرج مرج بحال
مملکت راه یافت و این حالت بسبب جنگی که با تورانیان واقع شد صورت ازدیاد پذیرفت تا
بالاخره پس از محاربتے طویل ایران بتصرف تورانیان درآمد و بنا بر مورخین ایران مدت دوازده
سال ایران در تصرف ایشان بود در اینکه جنگ مزبور واقع شده ست فردوسی ذکر صنادید
ایران میکند که دفاع مملکت خود نموده و علی الاتصال با دشمن در جنگ بوده و بالاخره بر خصم غلبه
کرده اند و این جزو را میتوان گفت که بیش از سایر اجزائے کتاب افسانه آمیز ست و درین ایام اسست
که صنادید ابطال و مشاهیر رجال در قید حیات بوده و در محاربات با شجاعان توران اظهار عجائب
و غرائب نموده اند مخفی نماند که فردوسی بسیار کم ست که بجز نام سلاطین ایران و توران ذکرے
از پادشاهان سائر ملل از قبیل یونان یا شامات کند و از همین معلوم میشود که چرا جمیع وقایعی
که ذکر میکند باید در ایران یا در توران واقع شده باشد زیراکه اسباب استخراج اخبار صحیحه که مدار
تالیف برانست قلیل و کمیاب بوده ست و نیز اختیار حکایت ابابیست بنوعی نماید که با فهام
مردم موافقت داشته باشد و دران اوقات مردم غالباً بجز اصفهانی که او ذکر میکند جای دیگر
نمیدانستند و ازین سبب ست که می بینیم وقایعے که در کنار فرات اتفاق افتاده ست در کنار
جیحون ذکر کرده اند و در باب جنگ عظیمی از یونانیان یک شعر گفته شده ست و برائے یک دزدی
وشتے از قطاع الطریق توران پنجاه ورق نوشته اند اگرچه تاریخ رستم و خاندان او با افسانه آمیخته

لاکن مشتمل بر حقایقے چند ہست کہ ظاہر ادراں شک نتواں کرد اول اینکہ این قبیلہ خلفاً عن سلف و پدر بر پدر از امرائے سیستان بودہ اند دیگر اینکہ ارتباط قرابتے با خاندان سلطنت ایران و کابلستان داشتہ اند و دیگر اینکہ اگرچہ ہیچ وقت لقب بادشاہی نداشتہ اند اما از زمان منوچہر تا کیقباد ہمیشہ بحکومت مملکتی بزرگ و امارت سپاہ ایران بر ہمگناں برتری داشتہ اند کیقباد سر سلسلہ کیانیان ہست و دلیلے قوی در دست ہست کہ کیقباد با دیجوس کہ یونانیان مینویسند یکے باشد ہیرودوتوس گوید کہ دیجوس بخصائل عقل و صلاح نفس مشہور بود و بدین سبب ایرانیاں اورا بہ پادشاہی اختیار کردند و ہم او گوید کہ چوں ضعف بحال مملکت راہ یافت و امرا خودسرے آغاز نہادند مجلسے منعقد نمودند تا در امور ملت مشورت کنند پس طرفداران کیقباد گفتند ملک بدین قسم برقرار نماند بہتر این ہست کہ بادشاہی اختیار کنیم تا امور مملکت را تنسیق کند و ما نیز بدون خوف مداخلت و مصادمت بر سر اشغال معمولہ خویش رویم از تمہید این مقدمہ گفتند کہ شایستہ این امر کسی بجز دیجوس نیست و باتفاق آرا او را بہ پادشاہی برداشتند۔ و ہم ہیرودوتوس گوید کہ دیجوس سرای بس عالی بنا نہاد و دارالسلطنہ خویش را مستحکم ساخت و بر تجمل سلطنت بسے افزود۔ فردوسی گوید کہ اول پدر رستم کہ امارت لشکر باو مفوض بود با امرای ملت مجلس نمودہ۔

چنین گفت آنگاہ کے بخرداں ∴ جہاں دیدہ و کار کردہ رواں ∴ ہم ایدر ہمہ لشکر آراستم ∴
بے سروری و مہی خواستم ∴ پراگندہ شد رای بی تخت شاہ ∴ ہمہ کار بے روی و بی سر سپاہ ∴
چو بر تخت بنشست فرخندہ زو ∴ زگیتی یکے آفریں خواست نو ∴ کسے باید اکنوں ز تخم کیاں ∴
بتخت کئی بر بہ بندد میاں ∴ شہی کاو بادرنگ وارد زہی ∴ کہ بے سر نباشد تن آدمے ∴
نشاں داد موبد بما فرخاں ∴ یکی شاہ با فر و بخت جواں ∴ ز تخم فریدون یل کیقباد ∴

که با فرو برز است و با رسم و داد ٭

پس ازین تقریر کیقباد را متفق الکلمه بپادشاهی برگزیدند. اتفاق واضحی که مابین قول
فردوسی و هیرودوتوس است درباب وقایع بر تخت نشستن کیقباد یا دیجوس موجب اعتماد بر قول
هر دو است و باختلاف نام که ازین پادشاه ذکر میکنند چندان اعتباری نیست زیراکه سلاطین
ایران شک نیست که در قدیم الایام چنانکه فی زماننا هذا نامهای عدیده یا القاب متعدده داشتند
که در ایام حیاتشان و بعد از فوت هم بدل فرق استعمال کرده اند علاوه برین وقتی ملاحظه
تغییرات الفاظ بسبب لغات مختلفه مورخین قبل از زمان ما بشود عجب نیست که توافق کتب ایران
و یونان درین ماده هرگز بنظر نیاید. فقط دلیل راهی که بتوان اعتمادی بران کرد وقایع متناسبه
مذکوره در کتب طرفین است بلکه اعتماد باینگونه وقایع خیلی پیش از تاریخ سنوات و ایام است زیراکه
تاریخ ایران قبل از ظهور اسلام نوعی است که اعتماد بر اشتقاق اسما که هم اعتباری ندارد و ازان
بیشتر توان کرد درین صورت نیز دلیل قوی است که کیقباد و دیجوس یک شخص اند صاحب
مجمع التواریخ میگوید که نام کیقباد ارشس بود و یکی از مولفین یونان که از کتب ایران نقل می کند
او را ارسش مینامد و صحیح است که این هر دو نام یکی است هیرودوتوس گوید دیجوس را پسری
بود فرادرت نام و فتح ایران را نسبت باو میدهد و او را از سلاطین میدیا میداند فردوسی ذکری
ازین پادشاه نمیکند احتمال دارد ایام سلطنت او سلطنت کیقباد که پدر اوست یکی شمرده زیراکه
میگوید کیقباد صد و بیست سال پادشاهی کرد اما صاحب مجمع التواریخ ذکر او میکند و درباب کیکاوس
که فردوسی پسر کیقباد مینویسد گوید که بعضی از مورخین برانند که کیکاوس پسر افراد پسرزاده کیقباد است
لاکن مرا اعتقاد انست که کاوس پسر کیقباد است و ازین معلوم میشود که نام فراورت در نزد مورخین
شرق متداول است زیراکه افراد و فراورت نام یک شخص است. اگرچه بسیاری از مورخین ذکری

ازین بادشاه میدیا نگرده اند لاکن باید دانست که مورخین مزبور غالباً فهرست سلاطین را از فریدون
یا کیخسرو از فردوسی میگیرند دلایل قویه هست براینکه تاریخ کاوس چنانکه در شاهنامه مذکور است
با تاریخ سیاگزارش و استیاجس یکے باشد هیرودوتوس گوید سیاگزارش با مردم لیدیا
جنگ کرد و حدود مملکت در عهد او از طرف مغرب تا رود حالیس وسعت یافت گویند که رود مزبور
از کوهستان آرمینیه برمیخیزد و همچنین هیرودوتوس گوید در وقتیکه جنگ مابین اهالی میدیا و لیدیا
برپا بود کسوف شمس واقع شد بنوعی که بکلی نور شمس زائل گشت و این واقعه تالیس نامی پیش خبر داده
بود و هم بنابر هیرودوتوس سیاگزارس بعد از آن لشکر بانتقام خون پدر بجانب نینوا کشید لاکن
چون شنید که لشکر سیتیان بعزم تسخیر مملکت او برخواسته اند فسخ عزیمت نمود از استیاجس
مورخین یونان چیزے ننوشته اند مگر اینکه اریئنیس دختر بادشاه لیدیا را در وقت مصالحه مابین
پدرش و پادشاه مزبور در حباله ازدواج آورد اگرچه چنانکه مرقوم شد زمان کیکاوس زمانیست که
فردوسی باقصے الغایة در میدان افسانه جولان میکند لاکن با وجود این میتوان از میان افسانها
وقایعے چند پیدا کرد که کلیه با قول هیرودوتوس مطابقت داشته باشد یکی از مطابقت هاے
خیلے واضح مابین این دو مصنف کیفیت جنگ کاوس در مازندران است فردوسی گوید در وقتیکه
حرب مابین لشکر کاوس و مازندرانیان قائم بود که بیکبارگی کاوس و لشکر او کور شدند و این قضیه
یکے از سحره پیش خبر داده بود و این ظاهر است که کسوفے است که تالیس از آن خبر داده بود بلی
فردوسی گوید که واقعه مزبور بسبب اسر و حبس کاوس و سپاه او شد لاکن این فقط اختراع
شاعرانه است که فردوسی کرده است بجهت اینکه عجایب کارهاے رستم را ذکر کند مثل اینکه بتن
تنها جمعے از شیاطین را مسخر کرد و لشکریکه کاوس و لشکرش را شکسته بودند شکست و کاوس را خلاص
کرده مازندران را فتح کرد و سرحد مملکت تا رود حالیس وسعت یافت اما نتیجه جنگ مزبور که وسعت مملکت

از طرف رود خالیس ست با قول هیرودوتوس درباب سیاکزارس موافقت کلی وارد و جنگ با مادران که در شاهنامه ست چنین مینماید که همان محاصرهٔ نینوست که یونانیان ذکر میکنند زیرا که هر دو طرف بر اینکه جنگ بجهت خبر عساکر سیتیا یا بعبارةٔ اخری لشکر توران مُعوَق ماند و مزاوجت آستیاجس با دختر پادشاه لیدیا که هیرودوتوس نقل میکنند با قول فردوسی درباب ازدواج کاوس با دختر پادشاه هاماوران موافقت دارد و ما گفتیم که فردوسی دو حکومت او تحت یک نام ذکر میکنند نام آستیاجس که یکی از مورخین گریک گوید معنی آن اژدهاست در کتب اهالی شرق مذکور نیست لاکن خیلی غریب ست که در ژند واوستا این لفظ یعنی اژدها بطور لقب باین سلسله اطلاق شده ست بعد ازین تقریر مختصر درباب سلاطینیکه قبل از سیرس بزرگ پادشاهی کرده اند بسلطنت این پادشاه پردازیم۔

هیرودوتوس گوید سیرس پسر زادهٔ آستیاجس بجهت خوابی که دیده بود اعتقادش این بود که یکی از نسل خود او را از سلطنت خلع خواهد کرد و بنا براین خواست که سیرس را بقتل رساند بهمین سبب طفل را به هرپاگ وزیر خویش سپرده فرمان داد تا بدن او را از حلیهٔ حیات عاری سازد و وزیر پسر را بشبانی داد و بکشتن او امر فرمود لاکن چون زن چوپان آن کودک را دید دلش از آن خیال بهم برآمد و شوهر را بالحاح از آن عمل باز داشت و هر دو متعهد حال طفل پرداختند و چون زمان تربیت فرا رسید اسباب تربیتی فراخور نژاد او فراهم آوردند بعد از چند سال آستیاجس ازین کیفیت استحضار یافت و اگرچه در صدد قتل نبیرهٔ خویش بر نیامد لاکن پسر وزیر را بسبب خیانت پدر عرضهٔ تلف ساخت۔
سیرس با ایران رفت هرپاگ وزیر آستیاجس بسبب فوت پسر کمر عداوت آستیاجس بر میان بسته خواست او را از پادشاهی خلع کند و نبیرهٔ او را بر جای او نشاند و جمعی از اعیان ملک را نیز با خود یار ساخته خبر بسیرس فرستاد چون سیرس ازین صورت آگاه شد ایرانیان را برانگیخت

تا شورش نموده روے بطرف همدان نهاد که دران وقت اکبتانا مینامیدند- پادشاه میدیا وزیر خائن خویش را سردار لشکر ساخته بمحاربه سیرس فرستاد و هنوز لشکر سیرس نمودار نشده بود که بیشتر لشکر میدیا که با وزیر که سپه سالار ایشان بود به سیرس پیوستند نتیجه این عمل این بود که بآسانی فتح پاے تخت و استیصال دولت میدیا دست داد۔

یکی از مورخین یونان استیاجس را اسپیدان خواند گوید سیرس از نسل وی نبود بلکه پس ازانکه ملک ازوے گرفت دختر او را بشرط زنی بسراے خویش آورد و هم او گوید که سیرس وزن او پس از چندے که ملک از تصرف اسپیدان بیرون رفت خواهش دیدن وی نمودند و خواجه سراے را به برکاریا فرستاده تا او را بدربار آورد لاکن خواجه سرا در عرض راه طعام و غذا بار نداد تا اینکه از جوع در جنگلے هلاک شد. زنفن نیز که یکے از مؤلفین گریک است گوید که سیرس پسر کمبیس یکے از امراے ایران و مادر او مندان دختر استیاجس پادشاه میدیا بود و گوید که سیرس هنوز جوان بود که لشکری بمدد خالوی خود سیاکزارس ثانی آورد و در وقتے که سیاکزارس با پادشاه اسیریا جنگ داشت و فتوحات بزرگ سیرس در عهد خالوی او واقع شد که هم دختر خود را بوے داد و هم او را جانشین و ولیعهد خویش- و هم این مولف گوید که سیرس در بابل مُرد و پیش از مُردن خیالی بنظر او آمد که او را از نزدیک شدن آخر او خبر داد و هیرودوتوس گوید از اخبار مختلفه که در باب فوت سیرس شنیده ست یکی این ست که در جنگ مساجیت بقتل رسید و او خود مایل باین قول ست و بزعم دیگرے از مورخین یونان سیرس در یکے از جنگها که با درویشان هندوستان بود بضرب مضراب از پاے در آمد و لوشیان نیز که یکے از معتبرین مورخین عرب ست گوید که بعضے از میلها نیکه بجهة تعیین حدود میدیا نصب کرده بودند نوشته بود که سیرس در صد سالگی چون خبر تطاول و تعدی و ظلم پسر خویش را شنید اندوہے عظیم بوے روی نموده بدان در گذشت۔

در توارت مرقوم است که سیرس بر جاے داریوس بادشاه میدیا نشست و خرابی بابل و
استخلاص یهود از قید اسار نیز در کتاب عزرا بایں بادشاه نسبت داده شده است دانیال خبر از
فیروزی او با بل شاز ر پسر بخت نصر داده بود و پس ازیں دانیال هم وزارت داریوس بادشاه میدیا
و هم وزارت سیرس را نمود و در عهد سیرس یهود از قید اسار مستخلص شدند و بسیاری از چیزها یکه در خزانی
بیت المقدس بخت نصر تاراج برده بود باز بجاے خود آوردند و هم او حکم فرمود تا خانهٔ مقدس را دوباره
بنا کنند از تاریخ سیرس در تاریخ مقدس کمی بیش ازین است لاکن هر وقت نام این بادشاه مذکور
میشود بحکمت و صلاح و بزرگی نام و بسلطنت ملک ستوده شده است. تاریخ کیخسرو چنانچه از مورخین
مشرق منقول است در جاهاے بسیار با قول هیرودوتس موافقت دارد و بنا بر مولفین مزبور۔
سیاوش پسر کیکاوس و رستم او را تربیت کرده بود و بعضے را عقیده است که سیاوش کمبیس است
که یونانیاں مینویسند و او را پسر رستم میدانند و آنچه از نسب رستم و اقتدار او منقول است با تاریخ خانواده
کمبیس کمال موافقت دارد و یونانیاں او را یکے از امراے ایران و از نسل کمین میدانند و کمین را
کرگسے پرورش کرده بود و اعتقاد مولف این است که کمین همان زال است که ایرانیاں گویند سیمرغ
او را پرورده و از تمام تاریخ سیاوش چنانچه در شاهنامه مسطور است چنیں مفهوم میشود که سیاوش
پسر رستم باشد مع القصه بنا بر مورخین مشرق سیاوش بسبب حیلهاے دربار ایران مجبور شده
با فراسیاب پادشاه توران پناه برد و دختر افراسیاب از نے خواست و هم از دست او
جام اجل نوشید پسرے از وے ماند کیخسرو نام و افراسیاب بخیال اینکه مبادا پسر پاے گیرد و با انتقام
خون پدر کمر بندد اراده کشتن او کرد و وزیر خویش پیران ویسه را امر فرمود تا او را از پاے در آرد لاکن مروت
پیران اقتضاے این معنی نکرده طفل را در پنهاں بشبانے سپرده تربیتے فراخور نژاد او وصیت
کرد افراسیاب پس از چندے از زندگی او خبردار شد و لے چوں بروے معلوم کرد که او طفلے

سفیہ ست دست تعرض از وے کوتاہ ساخت کیخسرو قلیل مدتے بعد ازاں رہائی یافتہ بدربار
جد خویش کیکاوس شتافت و ہم در حیات کیکاوس صاحب تاج و سریر گشت و چوں بر تخت
برآمد اول کار او جنگ با جد خود بادشاہ توران بود و سردار لشکر توران وزیرا و پیران ویسہ بود کہ
بمعاونت او جان کیخسرو از مخاطرہ ہلاک رستہ بود شکست بر پیران افتادہ قتل پیران مقدمہ قتل
افراسیاب شد کہ مملکتش بعد از قتل متصرف کیخسرو آمد۔ کیخسرو پس ازیں فتح و فتوحات بزرگ دیگر
عزم کرد کہ بقیۃ العمر را در کنج عزلت بعبادت وادار بسر برد گویند بمقامیکہ معین کردہ بود شتافت و درانجا
غائب شد و ہمراہان او کہ از انجملہ بعضے از مشاہیر شجعان ایران بودند بسبب طوفان شدید در معرض
ہلاک و بوار آمدند۔ این ست اجمالا تاریخ کیخسرو بنابر قول فردوسی و پر ست از افسانہ مطلب تاریخی
دران کمست و فردوسی زمان کیخسرو را کہ زمان مفاخرت ایرانست بجہۃ اظہار عمل بہادران خویش
انتخاب کردہ ست لاکن چوں نہ فردوسی و نہ سایر اہالی ایران نام میدیا شنیدہ اند و ہمیں از دولت
بابل و اسیریا و مصر بیخبر اند مگر اینکہ کلیتہ در تحت نام شام و روم و ایران و توران را عرضہ آوردگاہ ایشان
مقرر کردہ ست پس عجب نیست کہ دار الملک ہمدان بپایۂ تخت افراسیاب پادشاہ میدیا
بفرمان روائے توران تبدیل شود و درینصورت این اختلاف ظاہر منافاتے با اتفاق قولین کہ
از ہیرودوتس و فردوسی در باب نژاد و تربیت این پادشاہ منقول ست نخواہد داشت حاصل اینکہ
پادشاہے را نوادہ متولد شدہ ست و پادشاہ مزبور از بیم جان قصد ہلاک طفل نمودہ او را بوزیر سپارد
تا بقتل رساند وزیر او را نمی کشد بلکہ محافظت میکند پادشاہ ازیں معنی مستحضر شدہ متعرض طفل نشود
و بعد ازاں ہماں طفل بسر حد شباب رسیدہ با جد خویش حرب میکند و سردار لشکر پادشاہ ہماں
وزیر ست کہ سبب زندگی ہمیں نوادہ شد و شاہزادہ ممالک جد خویش را در قبضہ تصرف آوردہ بنیاد
سلطنتے قویم مینہد۔

بلی فردوسی گوید که بعد ازین فتح کیخسرو، جد مادری خود افراسیاب را بانتقام خون پدر کشت لاکن این انصاف شاعرانہ ست و ہمچنین موافق مزاج و عادت و استعمال اہلی ایران اگرچہ قول فردوسی درین مقام با ہیرودوتوس مخالف ست الا اینکه در باب ماندن کیکاؤس که جد پدرے کیخسرو ست تا آخر عمر در دربار کیخسرو و کمال رعایت کیخسرو از وے قریب بمطلبے ست که ہیرودوتوس ذکر میکند فی الحقیقة غریب ست که ذلقرن ذکر وقایعی که بنابر مورخین ایران در ایام جوانی سیرس روداد میکند در کتاب ذلقرن راقالبا بجہة تعلیم و سرمشق سلاطین میداند نه اینکه تاریخ مفصل شخص مخصوص۔ بالجمله شاید افسانه زیادے از اوایل حال او نقل شده باشد لاکن بجہة ثبوت اینکه کیخسرو ایرانیاں و سیرس یونانیاں یک شخص ست ہیچ وجہ لازم نیست که حقیقة آنچه نقل شده ست از طفولیت او ثابت شود ہمین قدر کفایت ست که واضح شود که وقائع مذکوره راجع بیک شخص اند و اینکه آنچه ہیرودوتوس نوشته ست ہمان ست که از فردوسی منقول ست اگرچه و تحقیق و تاریخ ایام قدیم وقائع متناسبه که از ماخذہائے معین گرفته شده ست نسبته باشتقاق الفاظ ندارد لاکن قرب اسما نیز در غالب اوقات مدد بے تفحص و استکشاف خواہد نمود۔

گویند سیرس در فارسی بمعنی آفتاب ست و ہمین معنی ظاہر گورش نام عبری ست که در توراة باین بادشاه داده شده ست خور در پہلوی بمعنی آفتاب ست و سیرس پیش از انکه بتخت ملک برآید اکرادات نام داشت و چنین می نماید که از خور داو گرفته شده باشد اما کیخسرو لقبے ست که غالب سلاطین ایران را بدان لقب خوانده اند مثل سلسله ساسانیاں ہمیشه در تاریخ روم کسرو نامیده اند که فی الحقیقة خسرو ست ریچارڈسن صاحب که در کتب اہل شرق تتبعے تام دارد گوید که بعد از انکه ہر قدر تفحص و تتبع که در حیز امکان داشت نمود مطابقتے که بین اخبار یونانیاں در باب ایران و اخبار خود ایرانیاں یافت مثل مشابہت تاریخ انگلند و چین بود یعنے ہیچ وجه اخبار یک از ین دو طائفه

منقولست با یکدیگر مناسبت ندارد و این قطعاً صحیح نیست زیراکه مؤلفین هر دو ملت حقیقة را با فسانه
آمیخته اند و احتمال دارد که بجهة بعضے ملاحظات تلے در هر طرف بعضے از وقایع را مخفی داشته اند
و در بعضے دیگر مبالغه نموده و اغراق گفته اند و همین معنی باید که سبب این شود که از طرفین اخبار یکه
از یک واقعه میدهند اختلاف کلی داشته باشد و چون باین معنی منظم شود قدم زمان و عدم تاریخ
و اختلاف اسما و القابیکه بهر یک از سلاطین و بهادران داده اند در اتفاق اخبار اگرچه گاهے باشد
جاے تعجب بیش است تا در اختلاف اگرچه مکرر شود و همچنین هیچ عجب نیست که واقعه بزرگ که در
کتب یکی از طرفین مذکورست در تواریخ طرف دیگر محذوف باشد۔

انتخاب از نامهٔ خسروان

داستان پادشاهان پارس

همه داستان‌سرایان برآنند که کیومرث نخستین کسی‌ست که آئین پادشاهی بجهان آورد گویند بنیاد شهرسازی از اوست، درآغاز دماوند و استخر بساخت که بیشتر هنگام درانجا بودے سالها زیست و چهل سال پادشاهی کرد، پوست می‌پوشید و پیوسته درکوه و هامون میگشت از پشم و موے زیرجامه و زیرانداز ساخت و سنگ از فلاخن انداخت جشن سده که پارسیان در دهم بهمن ماه گیرند از او دانند، در میان فرزندان خویش به نیکولی سخن سرودی. و این سخنان از اوست ؛ شادی بسیار سرشت را خودپسند کند ؛ کامرانی بیشمار دل را بمیراند ؛ و گفته است اندوه بسیاری است که از کمی گرمی سرشت زائیده شود ؛ و دانش شاخی است که هنگام سپاسداری برومند و تازه گردد ؛ آنچه بر داد و دانش بیفزاید، به روزگار فرمانروائی پیروز شود۔

و هرچه در راستی پای پیش نهند کارها بهتر از پیش رود

و ویرا پسرے بود سیامک که در خرد و دانش سرآمد روزگار خویش بود برخے گویند که شیث پیمبر بوده است چه خواست پادشاهی بدو سپارد و خود از فرمانروائی کناره گیرد کشور خویش بدو سپرد وے در جهانداری داد مردی بداد و ماندهٔ پدر آئین نیکو نهاد، هرگاه از کشورکشائے و زیردست پروری آسایش یافتی در کنج غار به بندگی پروردگار میپرداخت چندین

ازدیولان چون اوراتنها دیدند با سنگهاے گران ازپا درآوردندش۔ گویا دیو مردمی بیابانی
سرکش و نادان بودند که بر مردم شهرے ستم می‌نمودند۔ و به تنهائی در کوهسار زندگی میکردند چنانکه
اکنون در ترکستان و بلوچستان این گونه مردم نادان خونخوار بسیار است۔ کیومرس
دریں اندوه ناشکیبا بود تا در خواب خسارهٔ پسر دیده از گذارشش آگاهی یافت و لشکریان
بسوی دیوان شتافت و بخون خواهی آنها را بسزا رسانید و در آن سرزمین شهر بلخ بنیاد کرد و در
همان روزگار زن سیامک فرزندے آورد و ویرا هوشنگ نام نهاد و دل خویش را اندکے
از نابودے پسر آسوده ساخت۔ و او را پس از آموزگارے شائسته جانشین خویش نمود۔
و خود به بندگی یزدان پرداخت۔ گویند به پارسی کیومرث را زندهٔ گویا می نامیدند و راستی
شائسته این نام بود

دوّمین هوشنگ

پور سیامک پسرزاده کیومرس پادشاهے بود با دانش و خرد بسے نامه در دانشوری نگاشته
که یکے از آنها را جاویدان خرد گویند۔ برخے از آن را حسن سهل دریافت کرده بزبان تازی درآورده
و ویرا آن نگارشش نشانه ایست از روے دانش او و پارسیان برانند که پیمبری داشته و از بسیارے
دادگستری او را پیشداد نامیدند و این گروه نخستین بنام پادشاه دومین است که پیشدادیان
برخے او را ایران نامند و این کشور را بنام وے خوانند۔ پارسی و زردشت نخستینش نیز گفته اند
پارسیان گویند ادریس پیمبر او ست سالها در جهان بود و چهل سال جهانداری کرد۔ و دیهیم بر سر نهاد
آهن از سنگ بیرون آورد و از آن ساز جنگ ساخت از پشم و پوست روباه و سمور زیب انداز کرد
کاریزها درآورد و برآبادی استخر که پایهٔ تخت بود بیفزود و دو شهر ساخت۔ شوش و بابل۔ اگرچه برخے
برانند که بنیاد بابل از ضحاک است۔ روزے جانشین خود تهمورس را خواست و گفت

اے فرزند دلبستہ مرا براستی راے و درستی پیمان و زیرکی ہوش و بسیاری دانش تو امیدی بزرگ ہست پیدا ہست کہ در نہادت نگارش دانائیست و آمادہ شہریاری پس از من توی اینک کشور بتو گذاشتم و ترا نگہداری مردمان برگماشتم این بگفت و بدخمہ نیاکان خود شتافت و در انجائیگاہ تا ہنگامیکہ جہان ناپائدار را پدرود گفت بہ پرستش یزدان پرداخت۔

از اندرزہاے اوست کہ در جاویدان خرد میفرماید آغاز و انجام بسوے یزدان پاک است و یاری از اوست ستایش او را سزا ہست۔ ہر انکو آغاز را شناخت ستائش پیشہ کرد۔ و آنکہ از انجام آگاہی یافت بندہ شد۔ ہر کہ یاری از او دانست فروتن گشت۔ کسیکہ از داد و دہش وے آگاہ شد بہ بندگی گردن نہاد و از سرکشی چشم پوشید۔ فرمود۔ بہترین چیزیکہ از خدا بہ بندہ رسد دانش این جہان و آمرزش آن جہان ہست۔ خوشترین آرزوئیکہ بندہ از خدا دارد تندرستی است نیکوترین سخنان ستایش یزدان پاک۔ نیکوکاریہا چہار گونہ ہست۔ ۱ دانش۔ ۲ دوست داشتن آن ۳ پرہیزگاری۔ ۴ پاک منشی۔ دانش دانستن آئین ہست و دوست داشتن دانش بکار بردن آن و و پرہیزگاری شکیبائی ہست۔ پاک منشی نابودی خواہشہا۔ فرمود ہر کیش مانندہ خانہ ایست کہ در پایہاے چند برپا ماندہ باشد ہر گاہ بر پایہ زیان رسد و بآبادے آن نکوشند بزودی پایہاے دیگر ویران شود و آبادی انخانہ دشوار گردد پس اگر یکے از آئینہاے کیش را زیان رسد چشم از آن بپوشند رفتہ رفتہ آئینہاے دیگر ویرانی کشد و کیش بجاے نماند۔ فرمود کہ خوے بندگان یزدان بچار پایہ پسندیدہ برجاست۔ دانش و بردباری و پاکدامنی و داد۔ دانش بہ نیکوے براے دست یافتن بر نیکوئیست و دانش بہ بدکاری براے پرہیز از آن ہست۔ دانش و کردار چون جان و تن اند۔ دانش بیخ ہست و کردار بر۔ دانش پدر ہست و کردار پسر۔ دانش بے کردار پسندیدہ نباشد۔ کردار بے دانش بانجام نرسد۔ نیز فرمود کہ توانگری در بے نیازیست و آسایش در گوشہ نشینی

آزادی در گذشتن از خواهشهاے زیان کار و راستی در رستگاری و بزرگواری در بے خواهشی
هم گفته است برون آر از منش آز را از دل خود تا باز شود بند پاے تو و آسایش یابد تن تو۔ میفرماید
ستمگار پشیمان است اگرچه ستایش کنند و ستمکش آسوده است اگرچه سرزنش نمایند
فرمود تونگری در خرسندی است و درویشی در جستن تونگری سپاسدار بی نیاز است اگرچه برهنه
و گرسنه باشد بسیار جو اگر همه گیتی از اوست درویش است۔ آزمند اگر همه داراے جهان باشد
تنگدست است دلیری پردلی ست و پا نهادن در کارهاے بزرگ و شکیبا بودن از رنجهاے
دردناک۔ میفرماید لگام آسایش در دست اندوه و آسایش زیر بار رنج است فرمود مردن نزدیکست
و در دست تو نیست۔ روز و شب با تیزی در گذرند دمی نگذرد که روزگار بگذرد میفرماید گرامی دار
مرگ خود را و پیوسته نگران باش او را فرمود هنگامیکه آسایش تن با تو خو کرد از مرگ بیندیش
دمیکه از آسایش خشنود گردی اندوهگین باش. از رنج که بازگشت آسایش بسوے اوست و
دیگر گفته نرمی بهتر از سختی و آهستگی خوشتر از شتاب کردن است۔ گوید هنگامیکه پادشاه
زبردست شود اندیشه‌اش کج گردد و راستی ازو پوشیده ماند شنونده را سزا نیست که سخن گوینده
نیوشد مگر در چار جا نخستین گوید نادان در بردن رنج شکیبا است دوم خردمندے با کسیکه
با او نیکی کرده باشد دشمنی کرد سیوم زن زشت کار پرده دار است چهارم آزمند باندک شکیبا است
میفرماید سه زیان است که چاره پذیر نیست نخست دشمنی خویشان دوم رشک همسران سیوم
خوی است خسروان باندوختن دیگران سه نیکو کاری است که زیان پذیر نیست نخست پرستش دانایان
یزدان را ۲ شکیبائی دانشوران ۳ داد و دهش بزرگان و دیگر سه چیز است که سیری ناپذیر است
۱ تن آسانی ۲ زندگانی ۳ اندوختن فرمود رنجے را که یزدان فرستد چاره ندارد و بهترین داروے
آن مرگ است بدترین اندوهها خواهش زیست این جهان و گفته سه چیز در گیتی خوشی است و سه چیز

اندوه ۱ شکیبائی بهر چه پیش آید ۲ اندوهِ روزی فردا نخوردن ۳ سپاس نیکوکاری۔ ۱ رنج
آزمندی ۲ خواست از مردمان ۳ آرزوی چیزیکه پشیمانی آرد، فرمود چهار چیز بخشایش است۔
۱ بنیاد نهادن ۲ زن خواستن ۳ زر دادن ۴ وارسته بودن و چهار چیز رنج است۔
۱ زن و فرزند بسیار ۲ تنگدستی ۳ همسایهٔ بد ۴ زنِ نافرمان و سختیهای جهان چهار است
۱ بسیاری پیری و ناتوانی ۲ بیماریکه در زاد بوم خویش نباشد ۳ وام فراوان ۴ دوری او پیادگی
زن نیک آسایش مرد و آبادانی خانه و یاری دهنده بر نیکوکاری است، فرمود کسیکه نتواند
چنین کارها کند او را مرد نتوان گفت، با زن کارزار کند و پیروزی نیابد بنیاد نهد جای او بانجام
نرساند کشت کند و ندرود و سه چیز است که خردمندان باید از یاد نبرند ۱ ویرانی جهان ۲ دیگرگون
شدن آن ۳ رنجهای او که چاره پذیر نیست، دو چیز است که فراموش نباید کرد۔ خدا و مرگ و
دو چیز است که از یاد باید برد ۱ نیکی که بکسی کنی ۲ بدی که کسی بتو کند، نیز گویند به آرزو به بی نیاز
ناتوان شده و نه بجوز آرائی جوان، و نه بیدار و تن درست، اگر ترا چهار چیز باشد در گیتی برخوردار خواهی
بود ۱ آنانکه از کار خود بدست آری ۲ پایداری در دوستی ۳ راست گوئی ۴ پاکدامنی، فرمود
شش چیز در جهان کامرانی است ۱ خوراک گوارا ۲ فرزند نیک ۳ زن همراه ۴ همنشین مهربان
۵ سخن راست ۶ دانش فراوان، فرمود فرومایه از آموزگاری به نگردد چنانچه از آهن پست شمشیر
گران بها نتوان ساخت نیز از اوست که سه چیز در سه جا سودمند است ۱ گذشت در هنگام گرسنگی
۲ خودداری در خشم ۳ بخشش در تنگدستی، خردمندان را به چیز نباید دل امید نیست۔ و چیزی را
که در خور خود ندانند نخواهند و کاری را که نتوانند بگردن نگیرند فرمود هشت چیز از بی آزمایشی است
۱ خشم بیمایه ۲ بخشش بیجا ۳ رنج در تباه کاری ۴ نشناختن دوست از دشمن ۵ راز گفتن
با بیگانه ۶ گمان نیک در بارهٔ مردم بی نیاز سوده ۷ باور کردن سخنِ سخن چین ۸ بسیار گفتن در هنگامیکه

سود نه بخشد

فرمایش اوست که هر کس بکنکاشش کار کند همواره آسوده است، بدوستی بادشاه مناز که نزدیکان مشورت او با تو دشمنی ورزند، فرسود بادشاه راستے نشاید چون او نگهبان کشور است۔ و شائسته نیست که نگهبان دیگرے نگهداری کند، میفرماید در هیچ جا ازین گفتار دور مباش و خود را اندوهگین مساز چه روزگار دشمن فرزند آدم است پس بپرهیز از دشمن خود چون اندیشه در کار دشمن خود نمائی اندر نه دیگران براے تو نشاید۔

سومین تهمورس

انانکه پارسی از تازی شناسند دانند که تهمورس باطا و تا بزبان تازی است۔ چنانچه کیومرز و کیومرث طهمورث نیز تهم مرز است، تهم در پارسی دلیر را گویند مانند تهمتن پس تهم مرز پهلوان زمین است، پسر یا نبیرهٔ هوشنگ بود برخے برانند که ویرا برادرزاده است او را دیوبند مینامند پس از هوشنگ به اورنگ شهریارے نشست و به نگهداری مردمان کمر بست، با آئین کسی کار نداشت و میگفت مردمان هر کیشے خواهند نگاهدارند به پیمان اینکه پا از راه درست کارے بیرون نه نهند، پانصد سال پادشاهی کرد، ویرا دستوری بود خردمند که به نیروے دانش و بزرگواری تنش سرآمد روزگار خویش بود، بادشاه بهدستی دستور بآبادی کشور و نگاهداری لشکر میپرداخت۔ چندتن از بزرگان بدستور رشک برده تخم دشمنی شاه را نیز در دل کاشته و این سخنان را بهانه کرده آغاز سرکشی نمودند میگفتند اگرچه شاه و دستور در نگاهداری مردمان بپا اند نشاید هوشنگ که پیری بهانه ساخته گوشه گیری گزید دوباره برگردد و این روش تازه را نیکو نشمارد۔ پادشاه و دستور باهنگ گردن کشان با لشکر آراسته آماده کارزار شدند اگرچه سرکشان پشیمان شده پوزش خواستند

تہمورس سخن ایشاں را نپذیرفت و آنہا را بسزا رسانید

فرنگیان بر آنند کہ ہوشنگ برادر زادۂ خود تہمورس را در روزگار زندگانی خویش بجہان دیگر فرستادہ بود پس از گوشہ گیری وے مردے پیدا شدہ چنیں وانمود کرد کہ تہمورس و جائے ہوشنگ منم تنے چند از بزرگان سخن او را باور نداشتہ لیکن خواہی نخواہی برخواستند در روزگار وے خشک سالی بزرگ پدید آمد بزرگان را فرمود بخوراک شبانگاہ ساختہ خورشش بامداد بدیشاں دہند۔ بنیاد روزہ از آں روز شد، گویند ہرگاہ مرگے بزرگ پیدا شدے ہر کرا دلبستگی می مُرد مانندۂ ویرا از چوب و سنگ و زر و سیم بیاخت و پیوستہ دراں مینگریست، بُت پرستی ازاں روز پدید گشت و سپاہاں او بنیاد نہاد۔

واز سخنان آں شہریار ہست، باندک شکیبا شدن نیکوتر ہست از بسیار خواستن، نیز فرمود پادشاہِ نیک اندیش باید کہ درگاہ خشم و برتری آں کند کہ در ہنگام آشتی و سستی بانجام تواند رساند۔ در فریدوں نامہ آوردہ اند کہ روزے گناہگارے را تہمورس فرمان بکشتن داد، وے زبان بدشنام کشاد، بادشاہ او را رہا کرد فرمود کہ چوں مرا دشنام داد اگر او را بسزا رسانم برائے آسایش دلِ من خواہد بود نہ برائے پاس آئین۔

چہارمیں جمشید

نامش جم و چوں رویش مانند شید میدرخشید جمشیدش گفتند۔ تہمورس را فرزند نبود جمشید ویرا برادر یا برادرزادہ ہست پس از تہمورس خردمندان و بزرگان پارس برو گرد آمدہ باورنگ شہریاریش نشانیدند۔ پیروزی روزگار وے روز افزوں بود، ہرچہ بر نیکوکاری بیفزود یزدان مہر او را در دلِ مردمان بیشتر جائے میداد، در جوانی مانند پیران کاردیدہ بود،

بر بنیاد استخر بیفزود و چنانچه از خفرک تا رام کرد یکسره آباد و آن ساخت، بنیاد سرای بلندپایه نهاد که تخت جمشیدش نامند و هنوز برخی از آن بنیاد برپاست و چهرهای نگاشته‌اش بجاست، جهان‌گردانیکه از پارس گذر کرده‌اند از دیدار آن نابیتها در شگفت‌اند و نمونهٔ روشهای نیکو که اکنون در میان مردم هست انجا پدیدار است، و چنان مینماید که در آغاز جهان پیش از آن که دیگران هنرمند شوند پارسیان دانشوران و هنرمند بوده‌اند، چون آفتاب در نخستین خانهٔ بهار شد و روز و شب برابر گشت در آن کاخ بنشست و زیردستان ابخوید و انگشتری خوشنود کرد براینها زر و سیم افشاند و خویش بکامرانی پرداخت و آن روز را نوروز نام نهاد که هنوز پارسیان آن جشن را برپا میدارند۔

فیثاغورس یونانی در روزگار وے بوده، مانند آواز را برای سرخوشی این شهریار از نو پدید آورد، گویند باده در روزگار این پادشاه پدید شد چنین داستان کرده‌اند که جمشید انگور را بسیار دوست میداشت، فرسوده بود در خمے انگور فراوان ریخته تا در زمستان بخورد چون سر او باز کردند انگور را دگرگون و آب آنرا چندان تلخ یافته که شاه او را زهر پنداشت، در پشت خم نوشت که زهر درین است کنیزکے که برنج سر گرفتار و از زندگی بیزار بود برای نابودی خویش در پنهانی از آن بیاشامید، در خواب شد پس از بیداری خود را از رنج رسته دید شاه از سود آن آگاهی یافته بنوشید تا رفته رفته بهر گشته مانند آب روان آشامیده شد شهریار و گروهیکه پیرامونش بودند برای شادمانی پیوسته از آن می نوشیدند آن را شاه دارو نام نهادند، داستان جام جم هنوز بر زبانهاست۔

مردم را بچار بخش کرد ۱ **دانشمندان** ۲ **جنگیان** ۳ **برزگران** ۴ **پیشه‌وران** و از برای هر بخشی سرکاران گماشته که روز بروز از کردار ایشان وی را آگاهی دهند، اندازهٔ فرهنگ

نیز از دوست گویند پیش از جمشید گاه جنگ جز چوب و سنگ بکار برده نمیشد آئین تیغ و نیزه از
اوست کشتن و رستن پنبه و ساختن جامه و رنگارنگ کردن آں را بمردماں آموخت شناوری
و فرو رفتن در آب و بیروں آوردن مروارید نیز از دوست همه نویسندگاں برانند که یزداں پرستی
را از دوست داده خود را خدا خواند پارسیاں را چنیں گمانے نیست گویند جمشید پیمبرے بود
فرزانه از مردم زیر دست خویش پیماں خواست که پیرامون گناه نگردند تا خدا بیمارے و رنج مرگ را
از انها بردارد مردم چندے بر سر پیمانِ خود بودند سرانجام پیماں شکسته بگناهکاری کوشیدند
یزداں برائے گوشمالِ مردم جمشید نیکوکار را از میان ایشاں برد و ضحاک ستمگار را برایشاں
برانگیخت، تا خون آنها بریخت گویند هفتصد سال پادشاهی کرد، راستی این سخن ایزداں میداند
نویسنده چهار چمن شارستان که از شهریاران و پیمبران پارس گفتگو میکند برانست
که جمشید هماں پیمبریست که تازیاں سلیمان دانند

پنجمیں ضحاک

تازیاں ضحاک بسیار خنده را گویند چوں لب بالایش شگافته و دندانهایش نمایاں بود در برابر
چاپلوسیٔ مردم او را ضحاک نامیدند و پارسیاں گویند که نامش بیور بود و بیوراسپش نیز مینامند
ازاں رو که پیش از پادشاهے ده هزار اسپ داشته و بیور بزبان دری ده هزار را گویند ده آک
نیز گفته اند آک بپارسی کردار ناپسند است و را چوں ده کردار ناشائسته بود دهاکش گفتند نازیبائی
او چنیں است ۱ کوتاه اندام ۲ پرخوار ۳ بدزبان ۴ بیدادگر ۵ خودپسند ۶ کله پُرباد ۷ درشت پیکر
۸ بیشرم ۹ شتاب زده ۱۰ دژنگو۔ گویند هزار سال پادشاهی کرد گروهے برانند که خواهرزاده
جمشید و پور مرداس است بیدادگری و نام زشتش هنوز داستان است، تازیانه زدن و بدار کشیدن

ازوست، با هرکه خشم آوردے بے پرسش خونش بریختے،

پس از هفتصد سال ستمگاری دو برآمدگی مانند دو مار بر دوشانه وے پدیدار شد چنانچه از رنج آنها دمی نیاسودی. پزشکان این رنج را مغز سر مردمان چاره جستند هر روزه دو تن را پیش از آنکه از بیدادگری میکشت جان میگرفت. و بدار وے رنج خویش بکار میبرد گویند اورا دو خوان سالار بود کرمایل و ارمایل ازان دو تن یکے را رهائی میدادند و رهایافتگان تا روزگار فریدون در کوه دماوند پوشیده میداشتند و برخے برانند که دشت نشینان از نژاد آنانند سیصد سال روزگار را چنین گذرانید سرانجام کاوهٔ آهنگر بدادخواهی خونِ پسران خویش کمربست و پوست پارهٔ آهنگری را بر سر چوب کرده مردم را بر ضحاک بشورانید و اورا از زندگی نومید ساخت و فریدون از نژاد جمشید را بشاهی نشاند، پس ازان فریدون آن پوست پاره را از گوهرهاے گران بها زیور کرد و پادشاهان پارس آنرا در رزمگاه خجسته شمرده با سپاه خویش همراه میکردند تا روزگار یزدگرد شهریار که عُمَر تازی بر پارس دست یافت آن پوست را بچنگ آورده سنگهاے آنرا بسپاهیان بخشش نمود و گفت هرکس از پوست پارهٔ آهنگران یاری جوید با من کشته شود و نباید جز از یزدان پاک یاری خواست.

نشستن فریدون

از نژاد جمشید، پدرانش از بیداد ضحاک گریخته در میان شبانان مازندران زندگانی میکردند به نیروے یزدان و یاری کاوه ضحاک را در چاه سار کوه دماوند در بند کرد، و بر تخت پادشاهی بنشست و بجونخواری ایرانیان آهنگ تازیان نمود و بر کشور ایشان دست یافت ازان پس هرجا که آبادان بود در وے آورد و بیرون جنگ گشت بیشتر آبادانی جهان را در زیر فرمان آورد آن روز را که بر ضحاک دست یافت مهرگان نام نهاد. بنیاد بارو و کندن کنده ازوست،

نوشدارو برای زهرمار گزندگان بساخت خر بادپایان در روزگار او کشیدند که استر پدید شد سالها مردمان به خوشی و دلخوشی بودند و با دادگری وی در بستر آسایش می غنودند پس برا شد که کشور خویش به سه پسر بخش نماید و خود به بندگی پروردگار پردازد باختر به سلم داد و خاور به تور میان این دو بخش که پای تخت و آبادتر بود به ایرج ارزانی داشت برای اینکه وی نیکوکار بود دیگر مردمان نیز او را شایسته خسروی می دیدند گویند مادر سلم و تور دختر ضحاک بود و مادر ایرج از دخترزادهای تهمورس که از نوادهٔ ایران وخت میباشند همین بر نیکی و بدی آنها گواه است زیرا که بخردان دانند که پدر و مادر در نیکوکاری فرزند انبازند بیشتر مردمان بزرگوار پدر و مادرشان از خاندان بزرگ و پرهیزگار بوده اند

این سخنان از ایرج است مردن به از زندگی است چون نیکوکار را تن زندان است بدکار را نیز زندگی سودی ندارد زیرا هر چه بیشتر زید بر گناهش افزاید با دوستان نیکی نیکو است بزرگی آن است که با دشمنان نیز نیکوکاری کند پادشاه آزمند بینوایست که هیچ چیز سیر نشود فرمود از مردمان گیتی در شگفتم که توانگری از اندوخته دانند با اینکه وی بی نیاز نیست آسایش از بسیاری جوینده و اندک است بزرگواری از مردمان چشم دارند و در نیکوکاری است تندرستی را از تن آسانی دانند و از دادگری پادشاه است.

باری سلم و تور با ایرج رشک بردند و با هم یکدل شده وی را کشتند و دل پدر را از مرگ فرزند خستند در همان روزگار زن ایرج پسری زاد فریدون او را منوچهر نام نهاد پس از آموزگاری بجای خویشش بنشاند وی کشندگان پدر را به جنگ آورده از زندگانی نومید ساخت گویند پادشاهی فریدون پانصد سال بود دانشمندان این روزگار این سخن باور ندارند برخی از داستان سرایان فرنگ بر آنند که ضحاک هزار سال و فریدون پانصد سال پادشاهی کرد با این نام خانوادهٔ آنها را

میناسند پدر بر پدر ضحاک نام و فریدون نام بوده اند، چنانچه در فرنگستان مردان هر گروهے را بنام
همان خانواده میناسند، در تهمورس نامه آورده فریدون نامه که بسلم و تور هنگام سرکشی انها نوشت
این سخنان جاے داشت هر آنکه با پدر و مادر جز نیکوئی کند از فرزندان نیکوئی نه بیند و آنکه پاس
بزرگواری آنها را ندارد از فرزندان خویش همان بیند، هر کس به برادران دشمنی کند سزاوار برادری
نیست، وانجام کار و ستوران هنگامیست که خود بین شوند و دیگران را هیچ نشمرند، از سخنان وی آشکاست
چوں روزگار کارنامه کردار شماست برا و کردار نیکو باید نگاشت

هفتمین منوچهر

مینوبهشت را نامند و چهر روے را چون بهشتی روے بود. منوچهر نامیدندش برا‌ے
آسانی گفت یارا اندخسته منوچهرش گفتند، بعضے گویند دخترزاده ایرج است و بیشتر داستان
سرایان برانند که وے را پسرزاده است، چون مادرش گردآفرید دختر ایرج جمشیدی پور سام بود
شاید دو دلی داستان سرایان ازیں روے باشد. شش ماه پس از مرگ پدر بگیتی آمد چون به
پنج سالگی رسید فریدون او را بدبستان فرستاد. پس از دست یافتن بسلم و تور و مرگ فریدون
براورنگ شاهی برنشست بهر کشورے فرمان فرمائے و بهر دهکده کدخدائے بگماشت، از فرات
جوی‌ها بهر سو برد، باغها و کشتها ساخت، و درختان بارآور از بیشه‌ها و کوه‌ها آورده بکشت، در آبادانی
جهان کوشید.

گویند صد و بیست سال پادشاهی کرد. پس از شصت سال جهانداری، افراسیاب نژاد تور
از ترکستان آهنگ وے نمود. منوچهر بگریخت و به تبرستان در دژی پناه برد، افراسیاب با نیرو
نیروے دست یافتن بدو نداشت تن باشتی در نهاد و لشکریانش برا‌ے بازگشت کشور خویش

اورا دشمن داشتی ناچار با منوچهر چنین پیمان بست که آن سوے رود آموے افراسیاب را
باشد و این سوے منوچهر را پس از آشتی و بازگشتن ترکان منوچهر روزگار درازی پاس پیمان داشت
باز ترکان آغاز دست اندازی کردند ناچار روزے سودمند سودیان را با مردمان بخواست و چنین فرمود
اے مردم آفریدگان را آفریدگاریست یکتا و هر نیکی که بدانها رسد از اوست باید آفریننده را
پرستید و در برابر نیکیهاے او سپاسداری کرد هر که در کارهاے آفریدگار اندیشد بر بینشش
بیفزاید و آنکه نیندیشد سیاه دل شود پس بدانید که پادشاه از نگاه داری سپاه براے کشور
ناچار است و ایشان نیز از داشتن پادشاهی ناگزیرند لشکر باید فرمان پادشاه برد و در برابر دشمن
پایستی کند پادشاه باید لشکریان را خوراکے دهد و هنگامیکه چاکری شایسته کنند جامه سرافرازی
پوشاند و بزودی ایشان را بخششها و هدیها دهد زیرا که جنگجویان در برابر پادشاه مانند بال و دم مرغ اند که
بے ایشان پریدن نتواند و جانورانش بخورند پادشاه باید با زیردستان دادگستری کند و چشم از
هیچ دادگری نپوشد و ایشان را خوار نگذارد کشت کاران را تخم و سرمایه دستگیری نماید پس از این
سخنان سپاه فراوان دیده بسرداری رستم بجنگ ترکان فرستاد لشکر او پیروزمند شده
آنچه از کشور ایران آنها گرفته بودند باز ستدند۔

در روزگار وے شعیب و موسی را یزدان به پیمبری فرستاد از سخنان اوست گیتی
مانند ابر تابستان و آفتاب زمستان است که پاینده نماند و میفرماید بخشش پادشاهان بر گناه گاران
زیبا پیرایه است کشور را۔

هشتمین نوذر

نوذر تازه و پسندیده را گویند مادرش فرنگیس از نژاد جمشید است پدرش منوچهر هفت سال

پادشاهی کرد چون بردباری و گوشه نشینی پیشه ساخت رفته رفته کشورش از دست رفت
و بدست افراسیاب کشته شد از سخنان اوست کسیکه شش خوی داشته باشد دوستی را
نشاید نخست کسیکه بد بهای تو داند و در نهانی ترا ازان باز ندارد دوم هنری که از تو بیند
آزاده چندان سرگذشت نکند سیوم اگر بر تو بخشش کند در دل نگاه دارد چهارم
چون از تو سودی دید فراموش نماید پنجم هرگاه گناه کوچکی از تو بیند بر تو گیرد
ششم چون پوزش خواهی نپذیرد۔ گوید دوست پاکدل نایاب است هم او فرماید که فرزند
بدکار مانند انگشت ششم است اگر ببرندش رنج برند و اگر نگاهش دارند زشت نماید و زیر بار
زشتی توان رفت اگر آزار مردمان ننماید و فرموده اوگر کسی است که چون از فرزند خود بیداد
بیند در پاداش آن کوتاهی نکند۔

نهمین افراسیاب

چون افراسیاب پور پشنگ بر نوذر دست یافت و کشور ایران را از سرکشان تهی دید
کوس شهریاری زد، فرمان فرمائیش با ایرانیان هفت یا دوازده سال است۔ چون ایران
را از خود ندید لخت ویران نمود و بنیاد ستم نهاد ناچار مردمان بستوه آمده آغاز شورش کردند
و بدستیاری قارن و کشواد افراسیاب را از ایران بیرون کرده و دو شاهزاده بزرگ
نژاد زاب و گرشاسپ را فرمان فرمائی خویش نمودند که دهمین و یازدهمین پیشدادیانند دوازده
بسال فرمان فرمائی کردند۔

دومین کیان

اینان با اسکندر یونانی ده تن بودند روزگار پادشاهی ایشان هفتصد و پنجاه و دو سال

(۱) کیقباد (۲) کیکاؤس (۳) کیخسرو (۴) لهراسپ (۵) گشتاسپ (۶) بهمن (۷) همای
(۸) داراب (۹) دارا (۱۰) اسکندر

کے پارسی شاهنشاه را نامند و زبردست و ستمگار را نیز گویند چنانچه پیشینیان این چهار شهریار را کے نامند کے قباد و کے کاؤس و کے خسرو و کے لهراسپ و برخے پنج پادشاه را کے دانند کیومرز را نیز از ایشان شمارند و این نام را در بلندی جاه از کیوان گرفته اند چه نگاه پیشینیان برترین ستارگان ست و کیقباد پدرش از فرزندزادگان منوچهر و مادرش روشنک دخت فرهاد پور جمشید ست و این گروه دومین بنام این شهریار ست که کیان نامند گویند در کوه البرز به پرستش یزدان میپرداخت زال پس از گرشاسپ رستم را فرستاده او را خواند و باورنگ پادشاهی نشاند جهانداری هنرمند و شهریاری دادگر بود چنانچه گویند مردمان با دادرسی او دادگری منوچهر را از یاد بردند همواره در کنار رود آمویه بودی و با ترکان کارزار میکردے چنانچه فردوسی در شاهنامه رزمهاے او را نگاشته رستم. سهراب. قارن و کشواد. پهلوانانے اند که سران لشکر او بودند حزقیل. الیاس و اشموئیل پیمبرانے هستند که یزدان بروزگار و فرستاد صد و بیست سال پادشاهی کرد و استان سرایان فرنگ برانند که قباد و نخست میان مردم بکارهاے آئین میپرداخت و پس از چندے بپادشاهی رسید روزگار پادشاهیش را چهل و سه سال دانند شهر همدان را او بساخت از سخنان وے ست دوستی که از او سودی بتو نه رسد از دشمنی او نیز زیانے نخواهد رسید و هم او گوید آبادی زندگانی را مانند ویرانی مرگ را و میفرماید آئین هر پادشاهی نمونه بزرگواری اوست

دومین کیکاؤس

پسرزاده و جانشین کیقباد بود پس از وے آغاز کشورگشائی نمود و نکوروی و درشت

اندام، مادرش گرد آفرید دخت گرشاسپ ست، بپارسی کاؤس زیبا و تندخو و زبانه آتش و گزیده یزدان را گویند، پس از اینکه بر تخت پادشاهی پا بنهاد و اندیشه کشورستانی بر دل او دست یافت و این آرزو مایه نابودی او میشد اگر پهلوانی مانند رستم در سپاه خویش نداشت۔

یکی از سر کردگانش در نزد وے مازندران را بسیار ستود، پادشاه را خوش آمده اندرز دستوران خردمند نشنید و سپاه را بجانشینی خویش برگزید و آہنگ آں سامان نمود، پادشاه آں کشور بیشه زار که پُر از مردم بیابانی بود دید دستیاری یکی از شہریاران ہمسایه لشکر ایران را شکست داده کاؤس را دستگیر نمود چوں رستم آوازه شکست ایران شنید سپاہی گرد آورده به مازندران شتافت پیچ چیز چاره شمشیر این پہلوان را نکرد پیل۔ شیر۔ مار۔ دیوان۔ جادوان را بیچاره نمود، کاؤس را با پیروزی بکشور خویش باز آورد و این گوشمال مایه آرامی او نشد، چندے نگذشت که اندیشه آسیب ناک دیگرے کرد چوں پادشاه ہاماوران سودایه دختر خود را بکاؤس نداد و ساز لشکر دیده بسوئے آں سامان شتافت، پادشاه آں کشور با چند شہریار دیگر ہمدست شده بکار زار وے پرداختند، و ایرانیاں پیروزمند شدند چوں شہریار ہاماوران چنیں دید از روی فریب پیشکشہا نزد شاہنشاه فرستاده مہمانش خواست تا دختر خود وید و دہد۔ کاؤس با چند تن از سران سپاه بمہمانی رفت، میزبان او را دستگیر کرد، لشکریاں چوں شاه را بدست دشمن دیدند پراگنده شدند۔ این سخن بگوش رستم رسید سپاہی فراواں گرد آورده بسوی ہاماوران شتافت چوں افراسیاب داستان ایشاں شنیده جنبش بسوی ایران نمود، رستم از آہنگ او آگاہی یافت بازگشت و روے بدو نہاد و ایرانیاں بر تورانیاں دست یافتند، افراسیاب از رود آمو به آنسوے شد، رستم ایشاں را تا سمرقند دنبال کرده پس از شکست افراسیاب دوباره بسوے ہاماوران برگشت و پادشاه آنجا را با سه شہریار دیگر دستگیر نمود ہمه پوزش خواستند

کاؤس باپیروزی فراواں باستخر برگشت

پسرے داشت سیاوش نام دست پرور رستم دستاں بود زن کاؤس بر او دروغے بست که پدر را بر وے خشمگیں ساخت، سیاوش نزد افراسیاب رفت فرنگیس دختر وے را خواستگاری کرد گرسیوز برادر افراسیاب بر وے رشک برده افراسیاب را بکشتن او واداشت، زنش پس از چند ماه پسرے آورد وے را کیخسرو نام نهاد همینکه بجز ورسید گیو پور گودرز اسپهانی برفت و او را بادرش بایران آورد۔ پیمبران و دانشوران که در روزگار وے بودند داؤد۔ سلیمان و لقمان ہست جانگاہے در بابل براے دیدن ستارگاں ساخت۔ گویند روزگار پادشاہیش یک صد و پنجاه سال بود برخے برانند نمرود که بآسمان خوہت برود اوست از سخنان این شہریار ہست نیکوترین چیزہا تن درستی و بالاتر ازاں آسایش کشور ہست و گواراترین توانگری، گرامی ترین آہنا آئین و زیباتر از ہمہ دادگریست، و فرسوده کارہا بیوه اندیشہا و بخشایش دو کننده رنجہاست و ہر کاری بستہ بہ ہنگام شائستہ ہست، گویند یکی از کارگذاراں وی در شہرے فرمان فرمائی داشت چوں از رفتارش پرسش نمود گفتند کارش زر اندوزیست باو پیغام کرد کہ بسیار اندوختہ مکن چہ شکار فربہ خوراک شیراں گردد

سومیں کیخسرو

جاماسپ دانشور در آئینہ آئین میگوید کہ خسرو پیشواے دادگراں مسند ازین اوست کہ بادشاہ را خسرو گویند۔ کیخسرو چوں بپارس آمد کاؤس پیر بود و بادشاہی بہ کیخسرو بخشید وی مرداں را بخواند بر ایشاں سخنان مہرانگیز راند برادران پدر خود فریبرز و توس را با لشکرے آراستہ بجنگ افراسیاب واند کرد ایشاں نتوانستند بزرگاں پایداری کنند۔ رستم را با گروہے

دیگر بپارسی ایشان فرستاد پس ازاں خوبدان سامان رفت شیده پسر افراسیاب بزمین خوارزم آمد کیخسرو را دراں پهنه بکارزار خویش خواند آں شهنشاه درنخستین جنبش او را از پاے درآورد و ایں کارزار را جنگ خوارزم گفتند و آں زمین را کشور خوارزم نامیدند افراسیاب بگریخت سرانجام بدست کسان کیخسرو کشته شد۔ چوں روزگار کشورکشائیش بشصت سال رسید لهراسپ را جانشین خویش کرده خود ناپدید شد۔ پیتاگراے یونانی که تازیاں فیثاغورس نوشته اند از دانشمندان بزرگست دبستانی در ایتالیا بنیاد کرده در روزگار وے بوده از سخنان فیثاغورس ست از یگانگی نیکی و از بیگانگی بدی و از برابری دادگستری خیزد، و از سخنان کیخسرو ست یزداں پادشاه آسمان ست و پادشاه شهریار زمین پس باید هرکه بدیں نام سرافراز شد روزگار خود را بآراستن کارهاے مردم بکار برد نه براے کام روائی خویش۔ و فرموده نادان کسی ست که در نهانی دل او از یاد خدا تهی باشد و خردمند آنکه پیش از کسے ازگنه شرم دارد و پرستش پروردگار بخواهش دل کنند نه بامید سود و آسایش آں جهان پس فرماید برخوردار شدن از یاری روزگار ست نیز فرماید شکیبائی در اندوه، اندوه سرزنش کننده است۔

چهارمیں لهراسپ

پدرش اورند شاه برادر کیکاوس و مادرش تناز دختر آرش پور کیقباد، بپارسی لهراسپ برابری چهار اسپان ست، چوں در جوانی گوشه گیری و خداپرستی را بخود بست کیخسرو را بفریفت که در روزگار زندگی وے را بپادشاهی برگزید۔ هرچند زال و دیگراں ازیں کار خوشنود نبودند سخن ایشاں بجاے نرسید۔ درمیان مردم بشهریاری درشت خوے و کینه جوے بود بر گناهگاران هرگز نه بخشودے و از گناه شاں چشم نپوشیدے براے نزدیکی ترکاں و کار ایشاں

پاے تخت را در بلخ کرد و زر بسیاری در بزرگ کردن و زیبا نمودن آں شہر بکار برد و پرستش گاہ
بزرگی ساخت کہ آنرا نوبہار نامیدند چنداں بر شہر تازۂ خود مہر ورزید کہ مردم او را بلخی میگفتند۔

زہام پسر گودرز کہ تازیان بخت نصرش خوانند بہام آوران و مصر فرستاد گویند
نخستین لہنت بران کشور دست یابد این نیرنگ را بکار برد، سگ و گوسفند و جانوران دیگر را کہ مصریاں
پرستش میکردند دست آموز کرد و با سپاہ خویش برد، مردم آں شہر چوں جانوران را گرامی
میداشتند جنگ نکردہ کشور را بدو سپردند، پس ازاں بدر تخت رفت و آنجا را ویران کرد و
جہوداں را کشت و زنان و فرزندان ایشاں را دستگیر نمودہ با ایران آورد، بیشتر داستاں
سرایاں برانند کہ در سرشت ستمگار بود، مردان خانوادہ زال را کہ بہ پادشاہی او تن در ندادہ
بودند از پاے در آورد، گویند برادر و خواہر و زن خود را نیز بکشت و گشتاسب را کہ یگانہ پسرش
بود نیز خواست از زندگی نومید سازد بہ بدنامی اینکہ اندیشۂ پادشاہی دارد۔ گشتاسب بگریخت
و سالہا ازو نشانے نبود سرانجام لہراسب پیر شد و آہنگ گوشہ گیری کرد، ناچار در جستجوے پسر
خویش برامد او را در دہکدۂ از روم یافتند۔ او را بخواند و پادشاہی بدو سپرد، گروہے برآنند
کہ چوں ستمگاری آں پادشاہی بپایاں رسید و بزرگان ایران نیز بہ زہام کہ سردار گروہ بود۔
ہر کشور را کہ میگرفت با وی بخشید رشک بردند در بارے او کوتاہی کردہ ارجاسب نبیرۂ
افراسیاب از توران لشکر کشیدہ و او را بکشت، گویند صد و بیست سال پادشاہی کرد۔
پیمبر اینکہ در روزگار او بودند ارمیا و عزیر است۔

از سخنان وے ست کہ پادشاہ اگر بر گردن کشاں دست یابد و ایشاں را بیازارد۔ و
پس ازاں نوازش کند مانند پزشکان ست کہ براے درماں رنجے یکجاہی پیکر را بشگافند
و پس ازانکہ مایۂ آں رنج بیروں آورند خود ہر چہ شگافتہ بدوزند و نیز فرمودہ بیماری برخی مردمان را

مایهٔ تندرستی ست چنانچه گوشمال مردمانِ سرکش مایهٔ آسودگی خود آنهاست، و گفته است که دوستی گرامی تر است از خویشی و بخشش ارجمندتر از اندوختن، و هم چنین شکیبائی نیکوتر از توان گریست۔

پنجمین گشتاسب

پدرش لهراسپ مادرش دختر گستهم پور نوذر ست۔ گویند پس از اینکه بار پس بازگشت گفتگوی پیمبری زردشت و هیاهوی بزرگواری زند و پازند درمیان مردم بود، زردشت خود را بایں شهریار رسانید و بسخنان و رفتاریکه در بایست بود دل ویرا ربود۔ گشتاسپ باو گرویده خود را از پیروان نزدیکش ساخت چنانچه باوی آهنگ استخر نمود و در آنجا بانجام دادن آئین زردشت پرداخت، فرمان داد که دوازده هزار نامهٔ زند و پازند آب زر بر پوست گاوان نوشته در کشور خویش پراگنده نمود و مردمان بآئین زردشت خوانده آتشکده های بسیار در ایران بنیاد نهاد که بهترین آنها آتشکدهٔ پارس و آذربایگان ست، چون ارجاسپ از توران به بلخ آمده لهراسپ را کشته و دختران او را دستگیر کرده بترکستان برده بود و همینکه گشتاسپ بر تخت نشست بکینه خواهی اسفندیار پسر خویش را که میگویند روئین تن بود با لشکری انبوه بتوران فرستاد، با ارجاسپ کارزار کرده پیروزمند شد و خواهران را رهائی داده پادشاهی ترکستان را بیکی از برادرزادگان افراسیاب بخشید، چون اسفندیار خود را از کار ارجاسپ آسوده ساخت برخی از بزرگان برگماشت تا درخواست کنند، پدر دیهیم پادشاهی بدو ارزانی دارد۔

انتخاب

از

سوانح عمری علی حزین

اما مجمل احوال ولادت این بیمقدار در روز دوشنبه بیست و هفتم
جمادی الآخر بسال هزار و یکصد و سه هجری در دار السلطنت اصفهان اتفاق افتاد
و هنوز چیزے از احوال رضاع بیاد مانده چون چهار سال از عمر برآمد والد مرحوم اشارت بتعلیم نمود در آن
اوان مولانائے اعظم ملا شاه محمد شیرازی علیه الرحمه که از اعلام روزگار بود وارد اصفهان بود و روزے چند
در منزل والد علامه مهمان بود فقیر را در خدمت ایشان برائے شروع تعلم از روئے تیمن حاضر نمودند
مولانائے مذکور بعد از بسمله این آیات را سه نوبت تلقین فرمود رب اشرح لی صدری
ویسر لی امری واحلل عقدة من لسانی یفقهوا قولی و فاتحه خوانده نوازش
فرمود در دو سال سواد خوانی و خطی میسر آمد و شوقے مفرط بتحصیل حاصل شد هیچ شغلے نزد من
مرغوب تر از خواندن و نوشتن نبود کتب فارسی بسیار از نظم و نثر خواندم و بر مسائل صرف و نحو
و فقه مشغول ساختند و بزودی فرا گرفتم رساله چند از منطق تعلیم کردند مرا با آن فن زیاده شوق و
شعف پدید آمد و درست اخذ کردم استادی که داشتم از ذکا و شوق من تعجب مینمود و تحسین
میفرمود و شوق افزونی میگرفت۔

چون طبیعت موزون بود از شعر لذتے عظیم مے یافتم و بگفتن میل شد و مدتے مخفی بود

چون استاد مطلع شد مرا از آن منع نمود و والد مرحوم نیز مبالغه در ترک آن داشتند و مرا
صرف طبیعت یکباره از آن ممکن نبود چیزے که وارد خاطر میشد می نوشتم و پنهان میداشتم
و در سن هشت سالگی والد مرحوم مرا اشارت بتجوید قرأت قرآن نمود در خدمت مولانا ملک حسین
قاری اصفهانی که از صلحاے زمان و در آن فن از اقران ممتاز بود تا دو سال قرأت نموده
چند رساله در آن علم خواندم و از آن فراغ حاصل آمده حسن قرارت حسن مرغوب اطلاع شد پس
والد علامه از فرط اشفاقے که داشت خود بتعلیم من پرداخت شرح جامی بر کافیه و شرح نظام
بر شافیه و تهذیب و شرح ایساغوجی و شرح شمسیه و شرح مطالع در منطق و شرح هدایه و حکمت العین با حواشی
و مختصر تلخیص و تمام مطول و مغنی اللبیب و جعفریه و مختصر نافعه و ارشاد و شرایع الاحکام در فقه
و من لا یحضره الفقیه در حدیث و معالم الاصول و چند نسخه دیگر در خدمت ایشان خواندم و هم در صغر سن
والد مرحوم مرا بخدمت عارف حقائق و معارف خلیل الله طالقانی قدس الله ارواحه که در اوقات
از عزلت گزیدگان آندیار بود برده خواهش تربیت و ارشاد نمود قریب به سال بخدمت ایشان
میرسیدم اگرچه کتابے بخصوص در خدمت او نخوانده ام لیکن هر روز مطلبے و مسئله بر کاغذے
بخط خود نوشته میدادند و آن را تعلیم میفرمودند و مرا معلوم نبود که آن عبارت از چه مقام است
و در اصلاح و تزکیه نفس شوم چندان التفات و مبالغه می نمود که زبان از بیان آن عاجز و قاصر
و دل از اداے شکر آن ایادی و حقوق آن عارف کامل عاجز است الحق اگر قصور استعداد
من نبودے هر آئینه برکات تربیت و انفاس آن بزرگوار بمقامیکه بایست رسانیدے
وے از اکابر مشایخ عارفین و جامع علوم ظاهر و باطن بود اگر خواهم که شمه از حالات و
کرامات و مجاهدات و ضبط اوقات و طور معاشش آن عالیمقام را شرح دهم کتابے شود با جمله
چون طبع ایشان موزون و احیاناً بگفتن شعر رغبت می نمود و مطلع میل من بسخن بود از آن چندا

منع وزجر میفرمود بلکه گاہے امر بخواندن چیزے که گفته بودم میکردند و تخلص بلفظ حزین از زبان گوهربار ایشان ست، این رباعی از اشعار آن قدوهٔ کرام ثبت افتاد۔ رباعی

اے شوخ بیا در دل درویش نشیں — کان تکیه بر جگر ریش نشیں
در هجر تو دامنم گلستان شده است — یک دم بکنار کشتهٔ خویش نشیں

ودرهمان اوان ایشان برحمت حق پیوستند،

پس ازاں والد علامه سفارشش تعلیم وتربیت فقیر بفاضل عارف شیخ بهاءالدین گیلانی که از تلامذهٔ سید الحکما میر قوام الدین علیه الرحمة واز گوشه نشینان وجامع فضائل صوری ومعنوی بود نمود، چندے در خدمت او تحصیل نموده قدرے از کتاب احیاء العلوم ورسائل اصطرلاب وشرح چغمینی خواندم ووالد مرحوم مرا اشاره بمطالعهٔ کتب اخلاق میفرمود، وجمعی از مستعدان اهل تحصیل هر روز حاضر شدے، قدری اوقات صرف مباحثهٔ ایشان نموده آنچه را اخذ کرده بودم با ایشان میگفتم، وحقتعالے برکت ووسعتی در اوقات من کرامت فرموده بود وباوجود اشغال کثیره فرصت تنگی نمی نمود وشوق مطالعه ومباحثه چناں مرا بیقرار داشت که التفات بلذات نداشتم، از کثرت بیداری من والدین را ترحم آمده مرا نصیحت والتماس باستراحت میکردند وسودے نداشت، وآنچه را بدرس نمیخواندم بمطالعه اخذ نموده مواضع مشکله را از والد سوال میکردم وآں مقدار از کتب مختلفه وفنون متشتته که در اندک مدتی بمطالعهٔ من درآمد مگر قلیلے از علماء متتبع را میسر آمده باشد، وباینحال رغبتی موفوره بطاعات وعبادات بود ولذتے عجیب ازاں می یافتم لیالی، وایام جمعه واوقات متبرکه را مصروف باحیاء ومواظبت باذکار ودعوات ماثوره می نمودم وبسیاری از نوافل وسنن علیه ضائع نمیشد ودل را طراوت وصفائی وسینه را انشراحی بود وذکر آں احوال چنانکه بود نتوانم کرد وآنچه گفتم از مقوله کرامت الشعم

من بضائع المسکین ست. افسوس چه دانستم که کار بایں درماندگی و دل مردگی و افسردگی که کنون کشیده، خواهد کشید، و کام بلذات خوگرفته را باید بااین همه تلخی و زهرهای نگداز ناکامی ساخت.

حسرت بی پایاں و غم جانگزا این ست که دریں یکدو نفسے که باقی مانده باشد دیگر امید بهبود و اهتزاز نفحه مقصود نیست.

کو فصل بهارے که زمی کام برآریم	چوں شاخ گل از خرقه خود جام برآریم

صدق امیر المومنین علیه السلام حیث قال احذروا نفار النعم فما کل شارد بمردود

آسایش نیست آنچه بخاطر نمی رسد	آں روزگار نیست که ایں آرزو کنم *

و هم دراں اوان از برکت تقوی . و ورعے که مرا ذوق شده بود مرا در مسائل فرعیه عملیه که مواضع خلاف فقها بود اضطرابے و حیرتے روے داد و خاطر مطمئن به فتاوی فقها و معمول بین الناس نمی‌شد و دراں باب خوضی عظیم کردم و احادیث را اصل و ماخذ دانسته بسیاری از کتاب تهذیب الاحکام شیخ طوسی در مدرس مجتهد الزمان آقا هادی خلف مولانا محمد صالح مازندرانی علیه الرحمة استفاده نمودم و نظر در رجال حدیث و اسناد آں کردم و رجوع بکتب استدلالیه فقها و تشخیص استنباط ایشان نمودم و بر کتب فرعیه حدیث گذشتم دراں باب جهدے موفور کردم تا آنکه در مسائلے که مرا احتیاج الیه و معمول به بود بقدر وسع اطمینان حاصل آمد و از تقلید محض خاصه با تخالف آرا و عدم عصمت احدی از مفتیان که مدحض اقدام اوست و موقف حسرت فی الجمله رهائی حاصل شده دراں اوان بعد از نیم شب که والد مرحوم به میخاست تند پیش از آنکه بنوافل مشغول شوند تفسیر صافی را که از مصنفات مولانا فاضل مبرور مولانا محمد محسن کاشانی ست نزد ایشان قرارت کرده با تمام رسانیدم—

باکثرت مشاغل تحصیل و وظائف مراشوقے موفور به صحبت مستعداں و موزوناں بود

و با جماعتی ازین طائفه مختلط بودم روزی در منزل والد علامه مجیبی از استعمال مستفید بود مراهم در آن مجلس طلب نمودند از هر جا سخنان در میان بود یکی از حاضران این بیت ملا محتشم کاشی را بخواند

ای قامت بلند قدان در کمند تو
رعنائی آفریدهٔ قد بلند تو

و بعضی از حضار تحسین بلیغ نمودند والد مرحوم فرمود که دیوان محتشم کاشی بنظر من در آمده استاد است اما کلامش بی نمک و آن مقدار حلاوت که تدارک بی نمکی کند ندارد با آنکه نمک در سخن شاید که گلو سوز تر باشد از حلاوت چنانکه از همین مطلع بلند این معنی مستنبط تواند شد و دیگر تنها مصرع اخیر درست افتاده مصرع اول بطبع مانوس نخواهد شد و چه قامت را در کمند افتاده گفتن بسلیقه درست نیست اگر لفظ قامت نبودی و گفتی که ای سرو بلند قدان در کمند تو این کلام پسندیده بودی حاضران تصدیق نمودند پس متوجه من شده فرمودند میدانم که هنوز از شاعری باز نماندهٔ اگر توانی درین غزل بیتی بگو همان لحظه مرا مطلعی بخاطر رسید و چون نظر ایشان باز من افتاده خواستند که بجا رام چیزی رسیده فرمود که اگر گفتی بخوان و حجاب مکن این مطلع برخواندم۔

صیاد حرم گشته خم جعد بلند تو
فریاد از تطاول مشکین کمند تو

حاضران از جا در آمدند و آفرینها گفتند تا ایشان در تحسین بودند مرا بیت دیگر بخاطر رسید و برخواندم۔

شد رشک طور آمدنت کوی عاشقان
بنشین که باد خورده حجابها سپند تو

درین مرتبه نیز والد علامه از جا در آمد و تحسین کرده فرمود که اینچه میگفتم نمک در شعر ملا محتشم نیست در اینجا هست بیت دیگر بخواندم۔

	مشکل شده است کار دل از عشق چون دلم		شاید رسد بخاطر مشکل پسند تو

و همچنین در اندک تأملی بیت دیگر میگفتم تا غزل تمام خواندم حضار گفتند که این طرز شعر بدیهه گفتن حد هر کسی نیست و والد فرمود که الحال ترا اجازت شعر گفتن دادم اما بآن مقدار که وقت ضایع کنی قلمدانی که در سرکار داشت برای نوشتن غزل مرا انعام فرمود۔

و در همان اوان مرا حادثهٔ سخت رسید و فرقی در احوال پدید آمد چون بهار و نوسرمی روزگار بود با جمعی یاران خود بصحرا رفتم و سپ تاختم اسپ در دویدن بیفتاد و استخوان دست راست من کوفته شد و تا یکسال باصلاح نیامد استادان هر گونه معالجها کردند و رنجی صعب کشیدم و پس از چندی که وجع تسکین یافته بود دستهایم بیکار و بار گردن بود و چون خود بنوشتن نتوانستم قلم بدست چپ گرفته مسوده میکردم و در آن مصیبت شعر بسیاری گفته‌ام از جمله مثنوی ساقینامه است که افتتاح آن این است۔

	خدایا توئی آگه از راز و بس		بهشت از تو دارند پاکان هوس
	من و مستی و کنج میخانه		بآزادیم خط پیمانه

تخمیناً یکهزار بیت است بغایت سنجیده و به متانت گفته شده تا آنکه حقتعالی از آن درد الم صحت بخشید و پراگندگی بجمعیت گرائید۔

اکنون ذکر برخی از افاضل و معارف که در صغر سن به اصفهان ملاقات ایشان نموده‌ام بقلم آید از انجمله فاضل مرحوم مولانا محمد باقر مجلسی اصفهانی است که شیخ الاسلام و از مشاهیر محدثین و فقهای امامیه بود و مؤلفات مشهوره دارد سه چهار نوبت ایشان را دیده‌ام و در هفتاد و دو سالگی در هزار و صد و ده هجری در گذشت دیگر عمدة السادات میرزا علاء الدین محمد معروف بگلستانه است از افاضل و اتقیا بود با والد مرحوم اختصاص تمام داشت بعبادت و افاده بسر میبرد و بکتب سند الفیه

شرعیه تعلیقات دارد و روزگارے باسودگی و عزت داشت در ہماں اوان او نیز در گذشت و اولاد
بمناصب دیوانی آسوده شدند و ایشان را ازاں عزت و احترام نماند. دیگر فاضل مبرور شیخ جعفر قاضی
ست وی از مشایخ بلدهٔ کمره و از اعاظم تلامذه استاد العلی آقا حسین خوانساری ست و جامع فنون
علوم بود و در درس او جمعی کثیر از افاضل استفاده میکردند و روزگارے بعزت و احتشام داشت
بمنصب شیخ الاسلام رسید و آں شغل خطیر را بر نهج ستوده تقدیم کرد و از وفور مهارت که در امور ملکی
و قوانین معاشرت داشت بوزارت عظمی نوید یافت بعض امراے سلطنت که در پایهٔ آں منصب
بزرگ بودند در شکست کار او کوشیدند و پادشاه را ازاں در گذرانیدند و در سن کهولت در گذشت.

دیگر مسیح الزمان اخوند مسیحائی کاشانی ست بزیور فضل و کمال آراسته تلمیذ و داماد مرحوم
آقا حسین خوانساری ست بغایت ستوده خصائل و خوش صحبت بود و شعر بسیاری گفته و منشآت
نفیسه دارد صاحب تخلص داشت این چند بیت از ایشان ست.

پیوند الفت تو چو تار نظاره ست	تا چشم میزنی بهم این رشته پاره ست
بلبل بگل نشان دهد از رنگ و بوی تو	پروانه با چراغ کند جستجوی تو
تا باشدم بهانهٔ از بهر بازگشت	دل را بجا گذاشته رفتم بکوے تو

در اصفهان بافاده مشغول بوده یکی مولانا مغفور حاجی ابو تراب ست وی از صلحاے دهر و
مصاحبان مولانا محمد باقر بود بافادهٔ فقه و حدیث مشغول و اقوالش در شرعیات معتمد علیه و روزگارے
باسایش داشت در سال فوت مولانا محمد باقر در گذشت فقیر چند نوبت ایشان را دیده ام پسرش
حاجی ابوطالب نیز از محدثین بود و بعد از پدر بچند سال در گذشت

دیگر فاضل عالیشان آقا رضی الدین محمد ست خلف علامهٔ نحریر آقا حسین خوانساری و از
اذکیاے علما بود طبیعے بغایت دقیق و فکرے عالی داشت در خدمت بسیاری از فضلا مستفید شده

درجوانی درگذشت، فقیر در منزل والد بخدمت ایشان رسیده، دیگر فاضل عارف میرزا باقر قاضی زاده است از دانشمندان روزگار وصاحب طبعان بود چون سکنے در محله عباس آباد اصفهان داشت بقاضی زاده عباس معروف در اکثر علوم ماهر وبافاده مشغول واوقاتے منتظم داشت باوالد مرحوم مربوط بود تارحلت نمود طبعش بگفتن شعر رغبت نمود وسے از ایشان است ؎

فصل گل و موسم بهارست	گلزار برنگ و بوی یارست
بی تو شب ماه تیره روزان	چون چشم سفید گشته تارست

دیگر مولانا مرحوم شمس الدین محمد است خلف فاضل مجتهد مولانا محمد سعید گیلانی، وے از اجلہ مستعدان وجامع کمالات صوری ومعنوی بود وبعد از تحصیل بسیاری از فنون علمیه ذوق سلوک وریاضات بر وغالب شد وطرفه شورے واستغراق وے راگرفت، ترک علوم ظاهریه نموده بحاجی عبدالقادر عاشق آبادی اصفهانی که خود از مشائخ زمان میدانست ومریدان داشت نسبت ارادت درست کرده درحیات والد خود درعنفوان شباب درگذشت، وپس از مدتے والدش که از اعاظم علما بود رحلت نمود باوالد فقیر ایشان را مودتے قدیم بود پسر دیگر مولانا محمد سعید میرزا آقا محمد بیست که از دانشمندان ودر ریاضات مهارتے بکمال داشت شنیده میشود که تاحال درحیات ودر اصفهان سکنی نموده، دیگر جامع الکمالات مولانا حاجی محمد گیلانی است وے از مشاهیر طلبه وبغایت ستوده خصال بوده اصفهان توطن اختیار کرده درخدمت مجتهد مرحوم مولانا محمد باقر خراسانی که از اعاظم علما بود تحصیل نموده بود ودر شعر سلیقه داشت اشعارش مشهورست ودرباره یک دو نوبت بمنزل والد آمده چندروز توقف مینمود، الحق بغایت پرهیزکار وهموار بود ودر اصفهان رحلت کرد این چند بیت از اشعار اوست

ازگداز شمع باشد شعله را پایندگی	میکند از پهلوی مظلوم ظالم زندگی

نی بکار خویش آیم نی بکار دیگری | چون چراغ روز بی سوزد مرا این زندگی
دل روشن بتقریب هوس عشق آشنا گردد | اگر خواهد که آب آتش شود از دل هوا گردد
چنین گر خواهش پیکان تیر او دست جانم را | پس از دامن غبارم سنگ آستانش گردد
مسیحا هم ز پای خم آمد مرا سینه با سنگ | در چنین وقتی نباید هیچکس را پا بسنگ

و در اصفهان آنمقدار از افاضل و مستعدان بود که اگر استیفای اسامی ایشان شود بطول انجامد والحق بآن جامعیت مصر اعظمی در معموره عالم نتوان یافت-

دیار بها حل الشباب تمیمتی | و اول ارض مس جلدی ترابها

هوای آن باعتدال و قوت و لطافت و آب آن گوارای و شهر آن بشکوه و رونق و
نظافت و نزاهت و کثرت عمارات عالیه و آثار قدیمه و جدیده و انبوهی ناز و نعمت در ربع مسکون
نشان نداده اند همانا تربیت و تکمیل نفوس و ابدان انسانیه از تأثیرات سرزمین است که همیشه منشاء
افاضل و اکابر و مستعدان و هنرمندان بوده هر قدر در توصیف و خصائص جمیله آن کوشیده
شود هنوز ناگفته بماند اگر هوشمند جهاندیده آفاق گردیده بآن بلده رسیده و اقامت نموده عمر
و فرصتی یافتی هر آئینه بخصوصیات و جهات امتیاز آن بر کل جهان آگاه گردیدی حسن معیشت
۲ در آن برای فقیر و غنی و مسافر و مجاور یکسان و تحصیل هر کمال و نعمتی میسر و آسان اهالی آن از
هر طبقه بفراست و ذکا و مردی و مردمی و مروت آشنا جمهور خلقش بحلیه حیا و عفاف و رغبت
بطاعات و مرضیات آراسته مدارس و معابدش بشمارش طول لیالی و ایام بریاضت و عبادت
سعادتمندان و حق طلبان معمور و ببرکت معدلت سلاطین هوشمند دین پرور و آثار علما و اکابر
فیض گستر در طبایع قاطبه عوامش مراسم و قوانین ستوده و روشهای پسندیده متطبع و معمول و
امور مکروهه و اعمال مذمومه بغایت نادر و دستور حکیم شفائی شاعر مشهور در یکی از مثنویات

خود بقدر وسع توصیف او کرده و گفته

گردون پدر است و مادر ارکان	فرزند به از پدر صفاهان	محکم چو بنای دوستداری
در کنگره‌اش فلک حصاری	پرپیچ و خم است از آن حصارش	کاندر شکم است روزگارش
چه شرق و چه غرب را در و جای	یک کوچه در و گرفته ماوای	از غایت بسط آن معظم
صد وقت در و شود به یکدم	یک خانه طلوع بامداد است	یک کوچه شب سیاه زاد است
صد بار بر اوج سر کشد مهر	کش جای دگر نهان بود چهر	زان آب و هوا تبارک الله
کم فشاندهٔ اوست جان آگاه	فطرت گل کس هیولی خارش	ادراک گیاه کشتزارش
بر درگه این جهان حکمت	یونان باشد گدای فطرت	هر کوچه معلمی ستاده
هر گام فلاطنی نهاده	بازارگیان او خردمند	هم عقده‌کشای و هم رصدبند
او باشش مجسطی آفرینند	اطفال شفا درست بینند	انهار بهشت اگر چهار است
خلدیست که نهر او هزار است		

تا آنکه از آسیب عین الکمال و حادثهٔ روزگار بآن مصر اعظم از خرابی و ویرانی و پراگندگی ساکنان و دودمانهای قدیم رسید آنچه رسید اشعار

از روی یار خرگهی ایوان همی بینم تهی
وز قد آن سرو سهی خالی همی بینم چمن
بر جای رطل و جام می گوران نهادستند پی
بر جای چنگ و نای و نی آواز زاغ است و زغن

و هنوز خرابیهای آن مصر جامع بغایت کمال رسیده بهترین معموره‌های عالم است اگر کسیکه اوضاع سابقهٔ آن را مشاهده نکرده باشد چون بآن دیار درآید پندارد که چیزی کاسته نشده و اگر طغیان تعدی و نیران ظلم عاملان اندک پستی گیرد و بکمتر مدتی بر رونق نخستین باز آید و از اطراف جهان منتظر حال بر بال شود عمره الله تعالی بالعدل والانصاف

مجملاً والد مرحوم را بشوق ملاقات برادر و ذوی الارحام ارادهٔ رفتن بلاهیجان از خاطر سر بر زد
و مرا همراه گرفته بآن صوب نهضت نمود و در هر منزل بعد از نزول. الهیات شرح تجرید
و زبدة الاصول را در خدمت ایشان میخواندم و از افاضل اعلام که در آن سفر مرا ملاقات شده
فاضل محقق میرزا حسن خلف مولانا مرحوم عبد الرزاق لاهیجیست در دار المؤمنین قم که
موطنش بود در سن کهولت و آواخر حیات سعادت خدمت ایشان یافته ام، در علم و تقوی
آیتی بود. مصنفات شریفه دارد چون شمع الیقین در عقاید دینیه و جمال الصالحین در اعمال
و رسالهٔ تقیه و غیر آن، دیگر از افاضل حاجی محمد شریف بود. هم در آن بلده بخدمت ایشان
رسیده ام، حاوی فنون و مشربی بغایت صافی و ذوقی کامل داشت. دیگر از افاضل
سید العلما میر محمد ابراهیم قزوینی ست جامع معقول و منقول و از اتقیا بود، در دار السلطنت
قزوین ایشان را دیده ام، دیگر سید الافاضل میر قوام الدین قزوینی ست فاضلی متبحر خصوصاً
در فنون منقول امام بود. شعر عربی و پارسی نیکو گفتی و بغایت ستوده خصال بود هم در آن بلده
ادراک صحبت ایشان نمودم و این هر دو سید عالیشان تا چند سال قبل از این در حیات بودند
و درگذشتند. بالجمله چون وصول بلاهیجان روی داد در منازل قدیمه نزول و بخدمت عم
عالیمقدار و سایر افاضل و اعیان و مستعدان آن دیار رسیدم قریب بیکسال در آنجا بسر رفت
و جمعی تمام داشتم، والد مرحوم بمذاکره و مباحثه مشغول بودند و [illegible] بودم و
باشارهٔ والد رسالهٔ خلاصة الحساب را در خدمت عم مرحوم استفاده نمودم، و گاهی بهواخوری و تماشا
و منتزهات آن ولایت بسیر و تفرج رفته مکانهای دلکش بنظر [illegible] و صحبتها. [illegible]
میاد، مجموع ولایات گیلان خلاصه بلدهٔ لاهیجان در سبزی و خرمی و معموری و وفور گل و لاله و
کثرت میاه و انهار و شادابی اشجار و اثمار [illegible] در ربع مسکون بی‌بدیل و نظیر

عالمیست جداگانه که شبیه آن یافت نشود، شهرهای معتبرهٔ معموره و عمارات عالیهٔ مزینه و قلاع متینه
دارد، و از قدیم الایام تا همیشه معمور و مسکن سلاطین ذی شوکت بوده، اغلب در میانه سند پادشاه
صاحب دستگاه انقسام داشته

هوای در غایت رطوبت و اعتدال دارد و حسن هیئت و تنعم خلقش بدرجه کمال و از
اکثر ممالک عالم ممتاز است، در جمیع ماکولات و اقسام ملبوسات و اصناف ضروریات آن ملک را
هیچگونه حاجت بخارج نیست، و آنچه در اکثر ممالک حاصل و مهیا نتوانند شد آنجا میسر و سهل الحصول و
بقدر و بی بها است، در اکثر شهرهای آن از تراکم اشجار مجال عبور طیور در خورش نیست، و قوت
نامیه بحدیست که یک قطعه سنگ در کوهساری و کفی خاک در صحرای آن که ساده از گل و
گیاه و اشجار باشد نتوان یافت، و از کثرت درختان سبزان چون شمشاد و آزاد و نارنج و امثال آن
همیشه کوه و صحرا از مردمی قلعست و شوارع بلاد و قصباتش با وجود ازدحام سوار و پیاده همیشه
پر گل و گیاه کثرت، مکانهای خوش و شکارگاهش از تعداد بیرون، و اقسام صید بری و بحری
آن از حوصله شمار افزون است، مردمش بوفور ذکا و هنر مشهور و به پرهیزگاری و غریب پروری معروف
اند، همیشه آن دیار مشحون به دانشمندان و اعلام روزگار بوده، اما چون قریب بساحل بحر شور واقع شده
اغلب سنت که پس از فرطی بسبب عفونت هوای دریا علت وبا کم یا بیش در آن بلاد سرایت
نموده جمعی تلف میشوند، و رطوبت هوایش نیز چون زیاده است بنوعیکه شب از کثرت شبنم زیر آسمان
خوابیدن محال است، بسا باشد که بطبع مردم بیگانه زیاده ملایمت نکند

بالجمله والد مرحوم بعد از دیدن یاران و تنسیق تعلیل املاک موروثی که وجه معاش بدان بود
باز عزم سواد دار السلطنه اصفهان شدند و در خدمت فیضیاب بودم و در عرض او رساله تشریح الافلاک
و چند جزو در سیاقیات تعلیم فرمودند، تا در اصفهان رسیده در آن بلده باز لشکر قی تمام دو ...

بمذاکره و مباحثه مشغول شدم و روزگاری بجمعیت و آرام داشتم و در درس فاضل نحریر
میرزا کمال الدین محمد فسوی باستفاده تحریر تفسیر بیضاوی و جامع الجوامع طوسی و امور عامه شرح
تجرید پرداختم و نزد مولانای فاضل حاجی محمد طاهر اصفهانی که محدث و فقیه زمان بود کتاب
استبصار شیخ طوسی و شرح لمعه دمشقیه قرارت کردم در آن زمان صیت دانش قدوة الحکما شیخ
عنایت گیلانی رحمه الله که در اصفهان بافاده مشغول بود دبا والد مرحوم دوستی داشت مرا خواهان
استفاده ساخت در خدمت ایشان منطق تجرید که از نفایس کتب منطق است با کتاب نجات شیخ
الرئیس شروع نموده بانجام رسانیدم و تا آن حکیم دانشمند در اصفهان بود نسبت استفاده در میان
بود پس عازم گیلان شده در قزوین رحلت کرد وی از تلامذه میر قوام الدین حکیم مشهور و در حکمیات
و سائر فنون استاد و حاوی مآثر حکما بود، در تحصیل مراتب عالیه ریاضات عظیمه کشیده ذوقی
عجیب و ملکه قوی داشت فقهای ظاهر چون مورد التفاتش نبودند چنانکه رسم ایشان است
نسبتش بعقائد حکما و انحراف از شریعت مقدسه میدادند و حاشاه عن الانحراف پس بخدمت
سید المتبحرین امیر سید حسین طالقانی که از اعاظم و اکابر عارفان بود رسیدم، کتاب فصوص الحکم
شیخ عربی را مباحثه می فرمود، باستفاده مشغول شدم و شرح هیاکل النور نیز در خدمت ایشان خواندم
شفقتی عظیم بمن میداشت و در هیچ فنی از علوم نبود که استحضارش بکمال نباشد مسائل حکمت را
با مشاهدات صوفیه انطباق داده غلوی عظیم در اظهار مراتب ثلثه توحید داشت. قوت تقریر و مباحثه
اش بثابه بود که احدی از اصحاب جدل را زهره و یارای سخن گفتن نبود و اخلاص و استفاده فقیر
و شفقت ایشان استوار بود تا در اصفهان رحلت نمود و بعضی طلبه ظاهر وی را نیز نسبت بعقائد
غیر مستفاد از شرع اقدس نسبت میدادند (والناس اعداء ما جهلوا) و از افاضل روزگار
در آن بلده مغفور آقا جمال الدین محمد خوانساری ولد اکبر علامی آقا حسین

طاب ثراه بود از غایت اشتهار بے نیاز از توصیف است فقیر اگرچه بسعادت استفادهٔ ایشان
نرسیده ام لیکن مکرر بشرف حضور مجلس ایشان دریافته ام و در سن کهولت باصفهان درگذشته
و در جوار والد خود مدفون گردید، روزگارے بافاده و عزت و احتشام گذرانیده بغایت مقدس و
حمیده خصال بود، دیگر از علمای عالیشان اخوند ملا محمد گیلانی بود، وے از مجتهدین عصر و صاحب
ورع و زهد تمام و مدتها بود که در اصفهان متوطن شده بافادهٔ مشغول و روزگارے مهیا داشت با والد
مرحوم ایشان را الفت و صداقتے خالص بود و مکرر فقیر بخدمت ایشان رسیده و تحقیق مسائل
نموده در کبر سن رحلت نمودند و دران بلده مدفون شد، و دران آوان فقیر را بتحصیل علم طب
میل افتاد قدرے از کلیات قانون و بعض مقاصد آن فن را نزد جالینوس الزمان حکیم مسیحای
مشهور که طبیبے دانشمند معمر بود و معالجهٔ مرض و تعلیم اکثر اطبای آن شهر میپرداخت استفاده نمودم
شبے بمطالعه مشغول بودم وقت سحر والد علامه رحمة الله نزد من آمد و بنشست و در اطراف من
کتابهاے طب بود و بآن مشغول بودم چون سوال نمودند معلوم شد که بآن فن فرو رفته ام مرا از
همه اهتمام و غور دران منع فرموده گفت اگر کسے را اعتماد بفرصت باشد آنچه طلبد رواست اما ترا
آن یقین و اعتماد بطول مدت عمر از کجا حاصل آمده، من می بینم که نفس تو بدن ترا میخورد و میگدازد
چنانکه شمشیر تیز نیام را میخورد و شخص چنین طویل العمر نتواند بود پس در آنچه اهم است بکوش
این بگفت و بگریست و مرا نوازش و دعا نموده برخاست، پس از چندے بخدمت فاضل محقق
میرزا محمد طاهر خلف میرزا ابوالحسن قاینی که در ریاضیات و اواسط حکمت نادرهٔ زمان بود رفته مدتے
بتحصیل و تنقیح رسالهٔ هیئات و شرح تذکره و تحریر اقلیدس و تحریر مجسطی و قوانین حسابیه پرداختم
و فاضل مذکور تا ده سال قبل ازین در حیات بود و رحلت نمود، پس شوق باطلاع بر مسائل و حقائق
ادیان مختلفه و اصحاب ملل پدید آمد و با علمای طبقهٔ نصارے و پادریان ایشان که در اصفهان

جمعی کشیده بودند آشنا و مختلط شدم و مقدار دانش هر یک آزمودم یکی در میان ایشان اعتبار داشت و او را خلیفه آونوس گفتندی، عربی و فارسی نیکو دانستی و منطق و هیئات و هندسه مربوط بود و بعضی کتب اسلامی بمطالعه اش رسیده بود و شوق بتحقیق بعض مطالب داشت و از خوف و عدم التفات علمای اسلام بآن طبقه از مقصود خود باز مانده بود صحبت مرا مغتنم شمرد و پس از چندی که از صفات و اوصاف من آگاه شد اخلاص و محبتی استوار پیدا کرد و من انجیل از و آموختم و بشروح آن پی بردم و تحقیق عقاید و فروعات ایشان بوقعی نمودم و بسیاری از کتب ایشان را مطالعه نمودم و او نیز گاهی از من تحقیقات می نمود و مکرر تقریرات مختلفه حقیقت اسلام را بر و تمام کردم و او را سخنی نماند و ملزم شد لیکن توفیق هدایت بظاهر در نیافت تا وفات کرد،

و در میان یهود سکنهٔ اصفهان که از عهد موسی بزعم خود ساکن آن شهراند شعیب نام اعلم ایشان بود او را مطمئن ساختم و مکرر پوشیده و پنهان بمنزل او رفتم و او را بمنزل خود آوردم و از و توریت بیاموختم و ترجمهٔ آن را نویسانیدم و از حقیقت آنچه در دین ایشان هست آگاه شدم لیکن آن طبقه را بغایت عدیم الشعور و از تمیز و فکر بیگانه یافتم و غباوت و تصلب ایشان را در جهل پایانی نیست و همچنین با اختلافات مذاهب اسلام پرداختم و کتب هر فرقه را پی بردم و منصفانه و مشتاقانه ملاحظه کردم و از هر فرقه هر جا کسی می یافتم که ربطی بمذهب خود میداشت با او صحبت میداشتم و استعلام مقاصد و سخنان او می نمودم و درین وادی مرا با ارباب آرای مختلفه اتفاق گفت و شنود روی داده که خدای داند و در ضمن این مشاغل کتب متداوله را درس میگفتم و حواشی و تعلیقات مینوشتم و بتقریبات رسایل منفرده در تحقیقات مختلفه تحریر می نمودم و آنها را اوّل بنظر فضلای آن فن رسانیده اطمینان حاصل میکردم و همه مورد تحسین ایشان می شد و از

برکت تائید الهی تا این زمان هرگز نشد که در موضعے از مصنفات من سقمی و خطاے ظاهر شود۔ من الله التائید و به الاعتصام۔

ودران ایام از حوادث و واردات غریبه جذبهٔ حسینی و شیوهٔ زیبا شمائلی بود که دل را شیفته ساخت۔

بنمودے نشانے ز جمال دوست لیکن — دو جهان بهم برآید سر شور و شر ندارم

زاویه نشینان کاخ دماغ را طرفه شورے درافتاد و از دل بیقرار فتنه و آشوبی برخاست۔

ما درس سحر بر در میخانه نهادیم — اوقات دعا در ره جانانه نهادیم
در خرمن صد عارف و زاهد زد آتش — این داغ که ما بر دل دیوانه نهادیم

عندلیب دل شوریده حال بگل بانگ بلند این پرده سرائیدن گرفت،

فاش میگویم و از گفته خود دلشادم — بندهٔ عشقم و از هر دو جهان آزادم
نیست بر لوح دلم جز الف قامت یار — چکنم حرف دگر یاد نداد استادم

طرفه تر آنکه دل افتادگان و خاک نشینان آن سرکوی از چون و چند بیرون بودند و این بیت ورد زبان من۔

ای گل نه همین سعر که من بتو گرم است — هنگامهٔ صد سوخته خرمن بتو گرم است

شبے با جمعے از یاران موافق و دوستان صادق بباغی رفتم مولانا علی کوهساری اصفهانی خطاط مشهور که جامع کمالات صوری و معنوی و نادرهٔ روزگار بود و در حسن صوت و سرائیدن نغمه آتش بانی معجزه داودی حاضر بود نیمشب پردهٔ ساز کرده نخست این بیت خواندن گرفت،

امشب بیا تا در چمن سازیم پیمانه را — تو شمع و گل را داغ کن من بلبل و پروانه را

این نفس سوخته را حالی پیش آمد که تقریبے نیست هزار بار کالبد عنصرے را سلطان روح خالی
ساخته باشد و تا صبح ترانهٔ او همین بیت بود، میگفت و خاموش میشد و پس از لحظه باز سر امید
میگرفت، پس از چندے مرا عارضهٔ سب پیش آمد و پیچے در مفاصل پدید آمد وجع شدت نموده
تمام مفاصل بدن را فرو گرفت و از حرکت باز ماندم جمعے از اطبا بمعالجه آمدند و تجویز تعریق و آشامیدن
چوب چینی کردند و بر من بسبب هجوم احزان و هموم دشوار بود، از جمله اطبا میرزا شریف خلف حکیم
جلال الدین مشهور که از حذاق اطبا و بحلیهٔ صلاح آراستگی داشت طبیب مذکور خود همان آزار
مبتلا شده بر بستر افتاد و من در آن حال غزلی گفتم که مطلع آن اینست

بجرم عشق اگر کشتے مرا ممنون احسانم	گناه زاهد بیچاره یارب چیست حیرانم

وازین غزل است

کتاب عشق لوح دل بود در مکتب هستی	نکو کردی بسطر تن کشیدی خط بطلانم

پس از دو ماه حق تعالی ازان مرض مرا شفا بخشید و باز بتعلیم و تعلم پرداختم، در اثنای آن آزار چون
معطل مانده بودم شعر بسیاری گفتم و قدرت بر نوشتن نداشتم، دیگران می نوشتند و اکثر آن
اشعار را در دست واثرے دیگر است پس اشعاری که تا آن زمان جمع آمده بود فراهم آورده دیوانی
مرتب شده مشتمل بر قصاید و مثنویات و غزلیات و رباعیات تخمیناً هفت هزار بیت و این
اول دیوان این خاکسار است و در میانه مستعدان متداول شد و نکهت گفتن و شعر
افزونی گرفت و شعر درست و مستحسن از مذاق من طرفه تاثیرے بود و از آن همه زبان سخنوران
که بهمت ایشان را دریافته ام یک کس دیده ام که بجمیع اطوار و عوالم شعر فارسی چنانکه باید میرسیّد
وقوف شعرسنجی او امثال است کرده و دیگرے را تا این زمان در پایهٔ او ندیده ام وی میر عبد الغنی
تفرشی است از احفاد فاضل مرحوم میر عبد الغنی تفرشی تلمیذ میرزا ابراهیم همدانی مشهور که در عهد

شاہ عباس ماضی از مستعدان بود و درگذشتہ۔ بالجملہ این میر عبدالغنی۔ از دوستان و معاصران فقیر بود بمضمون الولد الحر یقتدی بآبائہ الغر باوصاف کمالات آراستہ، سلیقہ در نہایت استقامت و فطرتے بغایت عالی داشت اکثر مستداولات علمیہ اسطے نمودہ و در شعور و ذکا و ذوق و وجدان آیتے بود اگرچہ شعر بسیار کم گفتی چنانکہ مجموعۂ افکار ابکارش بیکصد بیت رسیدہ اما چنانکہ باید گفتے متانت و حلاوت و کیفیت سخن او رابشتے باشعار ہمگنان بود و در نکتہ پردازی و در سخن رسی نظیر او را ندیدہ ام تا وے در حیات بود فقیر بذوق سخن سنجی او شعر بسیاری میگفتم و او را بدان اُلفتے عظیم بود ایں رباعی از اں ست:

عمرے بره وفا نشستیم عبث	دل جز تو بدیگرے نہ بستیم عبث
در کوے تو قدر ہر سگی بیش از ماست	ما این ہمہ استخوان شکستیم عبث

تا آنکہ در شباب باصفہان درگذشت و داغ فراق بر دل احباب گذاشت اللّٰہم اغفرلہ واجعلہ عندک فی اعلیٰ علیین۔

پس بتقریب نعمت چندکس از دوستان و یاران ارادہ بصوب دارالافاضل شیراز مرا ہم شوق دیدن آں بلدہ گریبان گیر شدہ بعد از التماس اجازت از والدین رو بدآں صوب شدم و بآں بلدہ رسیدہ صحبت افاضل و اعیان و مستعدان آنجا دریافتم و بآں سرزمین مرا انس و الفت پدید آمد و تا بودہ ام وقت من خوش بود، دارالملک شیراز از بلاد معتبرۂ فارس و تا بودہ چہ در اسلام و چہ پیش از اسلام مجمع و مسکن افاضل و موبدان بودہ، اگرچہ در آب و ہواے او قوت و لطافت چنداں نیست اما باعتدال ست و بغایت معمور و موفور النعم معابد و مدارس و بقاع الخیر دراں بسیار و کوہہاے بکیفیت دلنشین دارد و شیخ سعدی شیرازی فرمودہ

اگر مصر و شام ست و گر بر و بحر ہمہ روستا ایست و شیراز شہر

بالجمله مولانائے اعظم استاد العلما مولانا شاه محمد شیرازی رحمة الله دراں شهر بود و بلاغ کتاب اصول کافی در مدرس ایشاں مشغول شدم و اکثر اوقات شبانروزے از خدمت ایشاں استفاده میکردم و نسبت بمن اشفاقے عظیم داشت فاضل مذکور از نوادر روزگار بود و تبحرے عظیم و حفظے قوی و عمرے طویل داشت، ادراک صحبت بسیارے از علما و اکابر عرفا نموده و گشت ممالک عالم را دیده بود و در تحصیل مراتب عالیه و تکمیل ریاضتها کشیده بمشائخ و اولیا اخلاص عظیم داشت و بنهایت ستوده اخلاق و کریم الذات بود، قریب بیک صد و سی سال عمر یافت و همه را صرف نشر علم و حق طلبی و خیرخواهی عباد نمود و چند رساله در حدیث و حکم و تصوف از مصنفات اوست تا آنکه پس از روزے چند از ورود فقیر بآں بلده رحلت کرد۔

دیگر از افاضلِ آں شهر مولانائے محقق جامع المعقول و المنقول اخوند مسیحائی فسوے علیه الرحمه بود و بتدریس اشتغال داشت وی از اعاظم تلامذه مرحوم آقا حسین خوانساری قدوهٔ فضلائے عهد و بحدت ذهن و حسن سلیقه و تبحر در جمیع علوم اشتهار داشت، و منصب شیخ الاسلامی فارس بجد مینش مرجوع و مدرسش مجمع طلبه آفاق بود، مدتے در خدمت ایشاں بمذاکره و مباحثه پرداختم و طبعیات شفا و الهیات شرح اشارات و حواشی قدیمه و جدیده و غیر آں استفاده نمودم تا آنکه ببلدهٔ فسا رفته برحمت ایزدی پیوست و الحق از نحاریر فضلای عالیشان بود، فکرے رسا و طبعی مستقیم شگفته داشت در شعر عربی و فارسی و معما و انشات عربی و فارسی نهایت قدرت یافته قصاید عربی در مدح حضرت امیر المومنین علیه السلام دارد و نهایت بلیغ گفته و در فارسی اشعار شوخ دارد و مسیحی تخلص ایشاں ست

شد گرم جگر سوزیم آں رند شرابی — مستیش براں داشت که گردید کبابی
از تربت احبابِ گلِ درویشی — فردست که آں سیب ذقن گشته گلابی

دیگر از مشاہیر فضلاے آں شہر مولانا لطف اللہ شیرازی علیہ الرحمۃ بود وے از فحول علما و تلمیذ فاضل عارف مولانا محمد محسن کاشانی علیہ الرحمۃ بود بخدمت ایشاں رفتہ مدتی باستفادہ حدیث و معارف دیگر گذشت و بعد از گذرانیدن کتاب جامی کہ از مصنفات ملا محسن مرحوم است اجازۂ مفصل بجہت فقیر مرقوم نمودہ بود تا آنکہ در سن کہولت در گذشت

دیگر از افاضل آں دیار عارف معارف مولانا باقر مشہور بصوفی بود بغایت دانشمند و عرفا منش بکمال داشت در خدمت ایشاں کتاب تلویحات شیخ الاشراق و قدرے از قانون خواندہ ام ہمدراں بلدہ بعالم بقا پیوست دیگر از اعلام آں مقام شیخ محمد امین شیرازی بود بحلیہ علم و سداد آراستہ مکرر با ایشاں صحبت داشتہ ام بعد از افاضل مذکورہ در حیات بود و در گذشت دیگر از افاضل و معارف آں شہر جامع الفضائل مولانا محمد علی مشہور بسکاکی بود موحدے دانشمند و مدرس مدارس شیراز و در فنون علم مہارت داشت و از تلامذۂ مولانا شاہ محمد و اخوند مسیحاے فسائی و دیگراں بود نسبت ارادت بسلسلۂ مشائخ درست نمودہ در لباس ایشاں می زیست بغایت عالی فطرت و صافی طینت و حجستہ اخلاق بود و قبولے عظیم در دلہا داشت پیوستہ دوستی و مصاحبت با فقیر مے نمود تا آنکہ در استیلاے افاغنہ بشیراز درجۂ شہادت یافت شعر بغایت خوب گفتی ایں چند بیت ثبت شد۔

دو عالم را جزای قاتل من دہ خدای من — کہ بس باشد ہمیں ذوق شہادت خونبہای من

بدن مصر و ہوا فرعون و ہامان نفس و من موسیٰ — خیال دو بہا سحر و دلیل من عصاے من۔

چو نفی نفی اثبات است از مردن نمی ترسم — بقای من چو شمع کشتہ باشد در فنای من

گذشتن از سراب دہر دامن چیدنی دارد — ز آب ہفت دریا تر نگردد پشت پای من

در نظم اشعار شکیب تخلص اوست۔

دیگر سید السادات والافاضل میرزا مهدی نسابه بود منصب شیخ الاسلامی با ایشان
مرجوع و بغایت جلیل القدر و سلسلهٔ ایشان دراں بلده بجلالت حسب و نسب مشهور نیز با فقیر
الفتے و محبتے تمام داشت واولاد واحفاد آں سلسله همه از مستعدانِ معاشران من بودند
آں سید عالیشان نیز در فتنهٔ شیراز بدرجه شهادت فائز گردید دیگر از مستعدان سکنهٔ شیراز
که با من الفتے تمام داشت میرزا ابو طالب سولستانی بود سلیقهٔ درست و اخلاق ستوده داشت
با مستعدان بصحبت و مذاکرهٔ علوم و عبادات می گذرانید و بعد از حرکت فقیر ازاں ولایت با صفهان
تا در حیات بود همیشه ابواب مصادقات و مکاتبات مفتوح داشت و بسیاری از اشعار فقیر را
جمع نموده بود۔

انتخاب

از کتاب ماثر الامرا

علامی فهامی شیخ ابو الفضل

دومین پسر شیخ مبارک ناگوری است در سنه ۹۵۸ھ نهصد و پنجاه و هشت بوجود آمده بجودت طبع و رسائی فهم و علو فطرت و طلاقت لسان در کمتر زمانی یگانه و بی همتای وقت گردید از فنون حکمی و علوم نقلی در سن پانزده سالگی فراغ حاصل نمود۔ گویند اول هنگام تدریس (که هنوز به بیست سالگی نرسیده) حاشیه اصفهانی بنظرش در آمد که تا نصف بیشتر دیمک خورده و از استفاده مانده۔ او سر کرم زده دور ساخته کاغذ سفید پیوند داد۔ و باندک تاملی مبدا و منتهای هر کدام دریافته باندازه آن مسوده مربوط نگاشته بر بیاض برد۔ پس از آن که آن نسخه بدست آمد (در مقابله) دو جا تعبیر بالمرادف و سه چهار جا ایراد بالمتقارب شده۔ همگنان بشگفت افتادند۔ از بس (که مزاج عزلت گزین و تجرید دوست بود) از بار تعلق سبکدوش بسر نیست۔ و آزادانه میخواست بسر برد۔ بگشود ابواب مکاسب نمی گرائید۔

بتکلیف دوستان در سال نوزدهم جلوس عرش آشیانی هنگامی (که عزیمت پادشاهی بیورش دیار شرقی تصمیم داشت) بتقبیل عتبه خلافت استسعاد یافته تفسیر آیة الکرسی نوشته گذرانید و پس از مراجعت بفتحپور بار دوم باریاب ملازمت گشت۔ آوازه فضل و دانائی او چون بمسامع اقبال رسیده بود مشمول عواطف بیکران پادشاهی گردید۔ و هنگام انحراف مزاج

اکبری از علمای متعصب این هر دو برادر (که بارجحان علم و فضل خالی از مزاج شناسی خداوند نبودند) کرهٔ بعد اخری و مرهٔ بعد اولی شیخ عبد النبی و مخدوم الملک (که با علم و دانش رسمی عمدهٔ سلطنت بودند) مناظره را بمجادله و مکابره رسانیده. به پشت گرمی عرش آشیانی بالزام های مسکت خفیف تر ساخته در عرصه اعتبار بتقرب و مصاحبت روز افزون بادشاه وقت اختصاص گرفتند و چون شیخ را نسبت ببرادر کلان خود شیخ فیضی مناسبت تام اتم بمزاج بادشاه بهم رسید برسم امارت پیش آمد کرده سال سیم بمنصب هزاری افتخار اندوخت و در سال سی و چهارم (که والدهٔ شیخ نقاب گزین خاک گردید) عرش آشیانی بخانه اش آمده تعزیه و تسلیه فرمود که اگر جهانیان طرازِ پایندگی داشتے وجز یکے راه نیستی نسپردی دوستان شناسا دل را از رضا و تسلیم گزیر نبود هرگاه درین کاروان سرا هیچکس دیر نماند نکوهش ناشکیبائی را کجا اندازه توان گرفت در سال سی و هفتم بمنصب دو هزاری سر برافراخت۔

و چون شیخ مزاج پادشاه به مرتبهٔ جا کرده (که محسود شاهزادها بود تا بامرا چه رسد) و همواره در خدمت پادشاه چون عرض با جوهر قائم بوده امرے بی صواب دیدش متمشی نمی شد بعضے اهل عناد عرش آشیانی را بران آوردند که شیخ را به دکن روانه نمایند و مشهور است که سلطان سلیم روزے بخانه شیخ درآمده دید چهل کاتب نشسته قرآن و تفسیر می نویسند. همه را با جزای کتاب نزد بادشاه برده بدمظنه ساخت. که ما را ترغیب بچیزهاے دیگر مے نماید و خود چون بخلوت میرود آن کار دیگر میکند۔ از آن روز در قرب و مصاحبت فتورے واقع شد۔

و در چهل و سیم سال الهی بآوردن شاهزاده مراد دستوری دکن یافت۔ و حکم شد که اگر امراے آنجا نگهداشت آن ملک بعهدهٔ خود گیرند با پادشاهزاده آیدو الا شاهزاده را روانه نموده، بیاوری میرزا شاهرخ کارها سر براه کند۔ چون به برهان پور رسید بهادر خان مرزبان خاندیس (که

همشیرهٔ شیخ بخانه برادرش بود) خواست بخانه برده بمراسم ضیافت قیام نماید۔ شیخ گفت اگر
شما در کار پادشاهی همراهی گزینید پذیرفته شود۔ چون این راه بسته دید رخے کالا و خواسته
بارمغان فرستاد۔ شیخ برگذارد "باید بے همال پیمان رفته که تا چهار چیز فراهم نشود از کس برنستاند۔
نخست دوستی دوم دهش را بزرگ نشمرد۔ سیوم خود بداده آرزومند نبود۔ چهارم احتیاج خویش
سه طرز پیدلسے دار و چهارمین را چه چاره برسازد۔ که شاهنشاهی نواخت نقش خواهش بزدوده"
چون شاهزاده مراد (که از ناکام برگشتن از احمدنگر بدراز اندوه در شد۔ و فوت رستم میرزا پور او
سربارے گردید) بدمسازی طبیعت پرستاران بباده پیماسے افتاده بصرع انجامید از آوازهٔ طلب
روانه احمدنگر شد تا این یورش را دستمایهٔ نارفتن حضور سازد۔ نزدیک به دیهارسے برساحل پورنا
رسیده در سنه (۱۰۰۷) هزار و هفت بعالم بقا خرامید۔ همان روز شیخ هم باستعجال باردو
داخل شد۔ شگرف شورشے برخاست۔ که و مه رخواهش بازگردیدن در سر۔ و شیخ برآنکه در فتوت
با غنیم نزدیکے و بوم بیگانگے۔ بازگردیدن بگزند خویش در یازیدن ست۔ با آنکه بسیارسے
خشم گرفته جدائی گزیدند شیخ بدسلے توانا و همتے درست بدلاسائے سران لشکر و گرد آورے
فوج پرداخته بکشایش دکن کوچ کرد و در کمتر زمانے پراگندگیها فراهم آورده همگی قلمرو را بگزیده
روش پاسبانی نمود۔ مگر ناسک که از دوری راه باز گرفته نشد۔ لیکن بیشتر جاها چون قلعه پٹیاله
(۲) و تلتم و ستونده بر قلمرو افزود۔ و بر ساحل گنگ معسکر ساخته هر سو فوجی شائسته تعیین کرد
و به پیام گذاری با چاند بی بی عهد و پیمان درست ساخت۔ که چون ابهنگ خان حبشی (که با او
منازعت دارد) مالش یابد جنیر باقطاع برگرفته قلعهٔ احمدنگر تسلیم نماید۔ شیخ از شاه گڈه بدانسو
روانه شد در این اثناء عرش آشیانے به اُجین رسیده پیدای گرفت که بهادر خان مرزبان
اسیر شاهزاده دانیال را ندیده شاهزاده آهنگ مالش او پیش گرفته۔ لهذا پادشاه عازم برهانپور شد

بشاهزاده نوشتند که همت بکشایش احمدنگر گمارد۔

بنابرین پیهم نگاشتهای شاهزاده بشیخ رسید که کارپژوهی آن دولت خواه دور نشین
و نزدیک است، خواهش نست که احمدنگر بحضور ما مفتوح شود۔ خود را از آن هیچ باز دارد و چون
شاهزاده از برهان پور راهی گشت شیخ حسب الفرمان میرزا شاهرخ را با میر مرتضی و خواجه
ابوالحسن باردو گذاشته خود بعزم آستان بوس روانه شد، چهاردهم رمضان سنه (۱۰۰۸) هزار
و هشت و آغاز سال چهل و پنجم نزد گرگانون بیجاگڈه بسجود قدسی عتبه ناصیه بختمندی برافروخت
بزبان عرش آشیانی گذشت

فرخنده شبی باید و خوش مهتابی — تا با تو حکایت کنم از هر بابی

شیخ باتفاق میرزا عزیز کوکه و آصف خان جعفر و شیخ فرید بخشی بمحاصره قلعه آسیر تعین شده
حکومت خاندیس بدو مفوض گشت۔ او مردم خود را با پسر و برادر همراه داده بیست و دو تهانه
برنشانده و در مالش سرتابان همت بست۔ و درهمین ایام بمنصب چهارهزاری لوای ناموری
برافراخت۔

روزی شیخ بدیدبانی مورچال رفته بود۔ یکی از درونیان (که با اهل مورچال پیوسته)
راهی باز نمود۔ که از آن بر دیوار سالی گڈه توان برآمد۔ چه در کمرگاه کوه آسیر باختر و شمال سو
دو نامور قلعه است مالی و انترمالی، هر که خواهد بآن استوار دژ در شود نخست بدین دو گذاره رو
داد خاور تا نیمروز نیز کوهپایه در گرفته۔ جنوب سربلند کوهی است کورتهه (۳) نام و در نیمروز بزرگ
کوهی است ساپن خوانند۔ چون پیش بدست مردم بادشاهی درآمده بود۔ شیخ بخداوندان مورچال
قرار داد۔ که چون آواز نقاره و کرنا بگوش رسد هرکس بزینه برآید و کوس اعلبند آوازه گرداند و خود
در شب تار (که ابر در ریزش بود) با مردم خود بر فراز کوه ساپن برآمده مردم را بدان راه نشان داده

روانه کرد آنها رفته دروازه مالی بر شکستند و بقلعه درآمده کوس و کرنا بنوا درآوردند قلعه نشینان بکارزار ایستادند شیخ از پی رسیده قریب بصبح خود را رسانید آنها سراسیمه باسیر در شدند۔ روزانه از هر سو یکے بکورتهه و دیگرے بجونه مالی برآمده فتح سترگ چهره برافروخت بهادرخان، زنهارے شده بوساطت خان اعظم کوکه سعادت ملازمت دریافت و چوں شاهزاده دانیال بتهنیت فتح قلعه اسیر بحضور رسید شورش افزائے راجو مناوه بسری برگرفتن مادر شاه علی عم نظام شاه بمیان آمد خانخاناں بجانب احمدنگر و شیخ بکشایش ملک ناسک ستوری یافت۔ اما چوں بر سر پور شاه علی مردم بسیار هجوم کردند شیخ بموجب حکم ازاں سو باز گردیده باتفاق خانخاناں روی توجه بداں سمت گذشت۔

و چوں در سال چهل و ششم عرش آشیانی از برهان پور بهندوستان معاودت فرمود شاهزاده دانیال در برهان پور طرح اقامت ریخت۔ خانخاناں به احمدنگر سکونت گرفت سپه سالاری وفوج کشی بشیخ باز گردید۔ شیخ پس از ستیزه و آویز با پور شاه علی عهد و پیمان موکد ساخته بمالش راجو منارو آورد و چالیس پور وال نواح (که متصرف شده بود) برآورده تا گهاٹی دولت آباد و روضه بدنبال شتافت و از گهاٹ چتواره فرود آمده با راجو کر درآویخت۔ هر بار فیروزی داد راجو چندے در پناه دولت آباد گذرانیده باز هجوم کرده رسید و باندک آویزش فرار نمود نزدیک بود که گرفتار شود خود را بخندق آں قلعه افگند۔ بنه و بارش یغمائی شد۔

در سنه چهل و ششم (که مزاج عرش آشیانی بسبب بعضے امور از شاهزاده سلطان سلیم انحراف یافته) شیخ را ازاں رهگذر (که خدمت اندوزان حضور بازگشتی بشاهزاده دارند۔ و در راستی و درستی و اعتماد و محرمیت هیچ یکے باو نمی رسید) از دکن طلب فرمودند۔ حکم شد که جمعیت خود در آنجا گذاشته جریده بشتابد۔ او شیخ عبدالرحمن پسر خود را با جمعیت خود و امرا

کوبکے در دکن گذاشته برسم ایلغار راه نوردی در آمد جنت مکانی (که از فرط اخلاص و یکروئی
شیخ بوے نعمت خویش غبار آلوده خاطر بود) آمدنش درین هنگام مخل مطلب انگاشته و جریده
رفتنش غنیمت پنداشته بل از قدرنشناسی دفع شیخ را اولین پایهٔ سلطنت دانسته نرسنگه دیو بندیله
را (که از سرزمین او عبور شیخ ناگزیر بود) بانواع نوازشش امیدوار ساخته بقتلش تحریض نمود
او در کمین فرصت نشست۔ چون در اجین این خبر بشیخ رسید مردم گفتند که از راه گهاٹی
چاندا باید شتافت شیخ گفت که دزدے راچه مجال که سر راه من بگیرد در جمعه چهارم ربیع الاول
سنه (۱۰۱۱) هزار و یازده، در نیم کروهے سراے بیر (که از نرور شش کروه است) نرسنگه دیو
با سوار و پیاده بسیار هجوم آورد۔ هواخواهان شیخ ترغیب بر آمدن از عرصه پیکار نمودند و گدائے
افغان از قدیمیان او گفت۔ که در قصبه انتری که متصل ست راے رایان و راجه سورج سنگه
با سه هزار سوار فرود آمده اند۔ آنها را همراه گرفته تنبیه باید کرد۔ شیخ عار فرار بر خود نه پسندیده مردانه
نقد زندگی درباخت۔

جنت مکانی خود می نویسند که چون شیخ ابوالفضل پدر من ذهن نشین کرده بود که جناب
ختمی پناهی (صلی الله علیه وآله وسلم) فصاحت تمام داشت قرآن کلام اوست لهذا وقت
آمدنش از دکن به نرسنگه دیو گفتم که بقتل آرد بعد ازین پدرم ازین اعتقاد برگشت۔ و بنا بر ضابطه
قدام سلسله چغتیه (که فوت شهزادها صریح بپادشاه نمی رسانیدند و وکیلش رومال نیلے بدست بسته
سلام میکرد۔ از آن معلوم میشد) چون کسے را از مردم حضور جرات نشد که واقعه شیخ
بعرض رساند وکیلش همان ضابطه بعمل آورد، عرش آشیانی زیاده بر فوت پسران متاسف
گشته پس از استفسار فرمود که اگر شاهزاده را داعیه پادشاهی بود مرا کشتی۔ و شیخ را نگهداشتی
و بداهتاً این بیت خواند۔

شیخ ما از شوق بیحد چون سوی ما آمده	ز اشتیاق پای بوسی بی سر و پا آمده

خان اعظم تاریخ فوت شیخ بطریق تعمیه یافته ع تیغ اعجاز نبی الله سر باغی برید +

گویند شیخ در خواب آمده گفت که تاریخ فوت من بنده ابو الفضل است چرا در کارخانه حق حیران مانده فضل او وسیع است کسی نومید نشود۔

از شاه ابو المعالی قادری (که از مشائخ لاهور است) آورده اند که گفت من از کارهاے ابو الفضل انکار داشتم شبے در خواب دیدم که در مجلس جناب رسالت ابو الفضل را حاضر کردند حضرت جبۂ مبارک را بر روے شیخ انداخته در مجلس نشاندند و فرمودند که این مرد درحیات چندروزه مرتکب افعال بد گشته اما این مناجات او (که ابتدایش اینست الهی نیکان ابو سیله نیکی سرافرازی بخشی۔ و بدان را بمقتضاے کرم دلنوازی کنی) سبب نجات او شد

تکفیر شیخ زبان زد خواص و عوام است۔ برخی بکیش برهمن سپاره زنند۔ و بعضے آفتاب پرست گویند و جوقی دهریه خوانند۔ آنکه غایت تفریط بکار برد بالحاد و زندقه نسبت دهد و دیگرے که انصاف می ورزد چون مقلدان متصوفه (که بدنام کننده نیکو نامی چند اند) بصلح کل و وسعت مشرب و ادعاے همه اوست و خلع ربقۂ شریعت و التزام طریقه اباحت منسوب میکند۔ صاحب عالم آرای عباسی گوید که شیخ ابو الفضل نقطوی بود۔ چنانچه منشوری که بمیر سید احمد کاشی که از اکابر این طائفه و صاحب سالها در علم نقط است و در سال (۱۰۰۲) هزار و دو هجری که در ایران ملحد کشی واقع شد شاه عباس در کاشان میر را بدست خود بقتل آورد و انشاء نموده فرستاده بود۔ دلالت برین معنی دارد و علم نقطه الحاد و زندقه و اباحت و توسیع مشرب است و مثل حکما بقدم عالم گروند۔ و انکار حشر و قیامت نمایند و مکافات حسن و قبح اعمال جنت و نار در عافیت و مذلت دنیا قرار دهند العیاذ بالله شیخ بآن طبع رسا و ذهن درست و مزاج محققانه و نظر دقیق (که در مهمات دنیاوی مقدمات

رہمی ہیچ تقصیر و تقلیر فرو نگذاشت) چگونہ در متفقات عقلا خوض نمودہ طرف راجح را فروگذاشت آدمی در کار دنیا کہ ناپائدار است زیان خود نہ اندیشد۔ و نقصان بخود نہ پسندد۔ در کار عقبی کہ باقی و پائدار است چگونہ دیدہ و دانستہ خسارت گزیند فمن یضلل اللہ فلا ھادی لہ۔

اینچہ تتبع احوال اشعار می نماید عرش آشیانی از ابتدائے سن شعور بر رسوم و اوضاع ہندوستان ولوع تمام داشت پس از آں بنا بر وصایائے پدر بزرگوار بر طبق ارشاد دارای ایران شاہ طہماسپ صفوی در حین ملاقات (کہ استفسار احوال علی الخصوص کیفیت ہندو بر ہمزدگی سلطنت بمیان آمد و شاہ گفت معلوم شد کہ در ہندوستان دو فرقہ اند کہ بسپاہگری و تمن داری اختصاص دارند۔ افغان و راجپوت الحال افغان را از خود دنمی تواں کرد اعتماد نما از نوکری بسوداگری اندازند و با راجپوت بسازند و تربیت نمایند) عرش آشیانی تالیف این جماعہ را از اعاظم امور ملکی دانستہ باقصی الغایۃ می کوشید حتی مراسم معمولہ ایشاں را مثل منع ذبح گاؤ و حلق لحیہ و انداختن گوشوارہائے مروارید در گوش و جشن دسہرہ و دیوالی وغیر ذالک مراعات می نمود۔ شیخ ہر چند بمزاج بادشاہ تصرف داشت اما شاید بحسب جاہ نتوانست عنان گرفت۔ انہمہ نسبتہا بدو عائد گردید۔

در ذخیرۃ الخوانین آوردہ کہ شیخ شبہا بخانہ درویشاں رفتہ اشرفیہا میگذرانید۔ و التماس میکرد۔ کہ برائے سلامت ایمان ابو الفضل دعا کنید۔ و این لفظ بار گیر کلامش بود کہ آہ چہ باید کرد و دست بر زانو میزد۔ و آہے سرد میکشید۔ نا منزا بر زبان ندشت بد گوئی وغیرہا ضری و بازیافت و فروعی ہرگز در سرکار او نبود۔ و ہر کرا عاطل میکرد اگر بہ ہم می بود تا مقدور تغیر نمی نمود میگفت کہ مردم حمل بر خفت عقل من خواہند کرد کہ نادانستہ چرا تربیت او متوجہ شد۔ و روز عوض کل ہیچ کارخانہا از نظر او می گذشت۔ موجودات آں نوشتہ نزد خود نگاہ میداشت و

دفاتر را می سوخت۔

و ملبوسات مستعمل سوای پاجامہ کہ حضورش میسوختند و ہمہ را روز نوروز بنوکران می بخشید۔ اشتہای عجیب داشت نقل کنند کہ سوای آب و ہیمہ ہیزم ہر روز دو اثار وزن را اشتہای طعام بود۔ پسرش شیخ عبدالرحمن سفرہ چی شدہ می نشست۔ و مشرف باورچیخانہ کہ مسلمان بود استادہ نگاہ میکرد۔ در طعامیکہ شیخ دو مرتبہ دست میکرد آنرا روز دیگر ہم می پختند۔ و اگر چیزی بے مزہ مے بود بہ پسر می خورانید۔ او رفتہ باورچیان چشم نمائی میکرد لیکن خود ہیچ نمیگفت۔

گویند در سیاق دکن انقدر تورہ و ضابطہ کار برد کہ مزیدی بران متصور نیست در چہل راوتی سندی برای شیخ فرش می انداختند۔ و ہر روز ہزار لنگری طعام خاصگی می کشیدند بتمام امرا تقسیم میشد۔ و بیرون لنگری برپا کردہ ہر کس از وضیع و شریف کہ اشتہا داشتہ باشد کھچڑی تمام روز پختہ می دادند۔ گویند ہنگامیکہ شیخ وکیل مطلق است روزی خانخانان با میرزا جانی بیگ حاکم ٹھٹہ بدیدنش آمد۔ شیخ بر پلنگ دراز کشیدہ جزو اکبرنامہ میدید۔ اصلا نشست ہمین قدر گفت بیائید میرزاجان بنشینید۔ میرزا جانی بیگ کہ دماغ سلطنت و شہرت بسیار بخود پیچیدہ برخاست خانخانان بار دیگر بعجز و الحاح میرزا را بخانہ شیخ برد۔ شیخ تا سر دروازہ استقبال کردہ تواضع زیاد نمود۔ و گفت ما خادیم و ہم شہری شما ایم۔ میرزا متحیر گشتہ از خانخانان پرسید آن نخوت و این فروتنی چیست۔ خانخانان گفت آن روز تورگی وکالت در نظر داشت۔ سابق تبل اصل کار کرد و امروز برادرانہ درخورد۔

قطع نظر از ہمہ چیز شیخ در فن انشا طرفہ سحری بکار بردہ۔ باآنکہ از تکلفات منشیانہ و تصلفات مترسلانہ عاری ہست اما متانت سخن و استخوان بندی کلمات و نشست مفردات و ترکیب مستحسنہ و فقرات بیگانہ قسمی ہست کہ دیگرے را تتبع بدشواری میسر است و شاہد این مدعا تاریخ اکبری

وچوں التزام نموده (که بیشتر الفاظ فارسی باشد) لهذا گفته اند که شیخ خمسه نظامی را نثر کرده، وازکمال
مهارت اوست دریں فن که مطالب بسیاری بدیهی البطلان را بنا بر خداوندستائی دریادی الا
به تمهید لطیفه چند تحریر نموده که بی اعانت نظر پی به مقصود نتوان برد۔

راجه بکرماجیت رای رایان

سندرداس نام برهمنی بود۔ در سرکار شاهزاده ولی عهد شاهجهان در زمرهٔ اهل قلم انتظام گرفته برشد وکار طلبی به پیسامانی امتیاز یافت۔ وبعلو فطرت وسمو همت مصدر کارهای شگرف گشته از قلم بشمشیر فراز دستی نمود۔ ودر مهم رانا با فوج جرار بتاخت وتاراج آں ملک پرداخته لوازم نهب وغارت واسر وقتل از قرار واقع بجا آورد۔ ورانا بوسیله او گردن ارادت بربقهٔ اطاعت گذاشته ملازمت شاهی دریافت۔ رای سندرداس از پیشگاه خلافت وپاداش این نیکو خدمتگاری باضافه منصب وخطاب رای رایان اختصاص گرفت وچوں مرتبه اول شاهزاده بمهم دکن دستوری یافت اورا باتفاق افضل خاں باندرز پذیری واخلاص گزینی ابراهیم عادل شاه به بیجاپور گسیل فرمود۔ او بخدمت بعنوان شایسته بتقدیم رسانیده پانزده لک روپیه از نقد وجنس پیشکش گرفت۔ ودو لک روپیه (که عادل شاه بدو تواضع کرده بود) لعلے بوزن ۔ ۔ مثقال وپنج ونیم سرخ (که در آب وتاب سنگ ورنگ وصافی وشفافی نظیر نداشت) از بندر گوه بدست آورده بوقت ملازمت بشاهزاده گذرانید۔ وشاهزاده سرآمد پیشکش خود ساخته بنظر پدر والاقدر درآورد۔ راجه باضافه منصب وخطاب راجه بکرماجیت (که در هندوستان عمده ترین خطابها است) فرق عزت برافراخت۔

چوں دریں سال آخر سنه (۱۰۲۶) هزار وبیست وششم صوبهٔ گجرات در تیول شاهی

مقرر گشت راجه بنیابت شاهزاده بحکومت آن دیار نامور گردید. و فوجے بر سر جام و بهاره (که از زمینداران عمده صوبه گجرات اند) کشید. حدود ملک اولین یک طرف ولایت سورته و دیگر جانب بدریاے شور پیوسته، دومین ساحل دریاے شور سمت مملکت ٹهٹه واقع شده هر کدام صاحب جمعیت است و هر که به مرزبانی آنجا برنشیند جام و بهاره نامند. درین مدت بدیدن هیچ یکے سلاطین نیامده بود. فاپکار پردازی راجه ایل گشته در احمدآباد باستان بوس جنت مکانی رسیده پیشکشها گذرانیدند. چوں سورجمل ولد راجه باسو (که بتسخیر قلعه کانگڑه تعیین شده بود) مصدر طغیان و فساد گردید راجه در آخر سال سیزدهم با فوجی از بندهاے شاهی و جمعی از ملازمان پادشاهی مثل شهباز خاں لودهی وغیره بتسخیر آں مول منیع (که کمند تسخیر هیچ یکے از سلاطین دهلی بر شرفات آں نرسیده) رخصت یافت. راجه نخستین مالش سورج مل پیش نهاد عزیمت ساخته بسزاے او شتافت. او را باندک زد و خورد آواره دشت فرار ساخته قلعه مئو و مهری (که مسکن و مقر آں مدبر بود) برکشوده محال زمینداری او را پے سپر عساکر فیروزی نمود. و در جلدوی آں بهرحمت نقاره کوس ناموری نواخت. و بمساعی جمیله در سال شانزدهم (۲) سنه (۱۰۲۹) هزار و بیست و نهم هجری بمحاصره قلعه کانگڑه (که شهر آں بنگرکوٹ موسوم است) پرداخته در تضییق محصوران کوشید. چوں کار بدشواری کشید غره محرم سنه (۱۰۳۰) یکهزار و سی پس از یکسال و دو ماه و چند روز امان خواسته قلعه سپردند.

ایں قلعه بدشوارکشائی و محکمی شهره آفاق است. شمالی لاهور میان کوهستان واقع شده زمینداران ولایت پنجاب را اعتقاد است که از تاریخ اساس ایں قلعه جز خداے جهاں آفرین آگاه نیست. و درین مدت ایں قلعه از قومی بقومے دیگر انتقال ننموده و بیگانه دست تسلط بر و نیافته. از سلاطین اسلام سلطان فیروزشاه با همه شوکت و استعداد متوجه تسخیر او گشته مدتے

محاصره نموده. چوں یقین کرد (که فتح آں قلعه از محالات است) بملاقات راجه خورسند گشته دست ازاں باز داشت.

گویند راجه سلطان را جهت بضیافت اندرون قلعه برد. سلطان براجه گفت که آوردن من بقلعه بعید از احتیاط است اگر ایں جماعت که همراه من اند قصد تو نمایند و قلعه تصرف آرند چاره چیست. راجه بمردم خود اشاره کرد. فوراً جوق درجوق مسلح از کمیں جاها برآمدند سلطان متوهم گردید. راجه التماس نمود که غیر از اطاعت مراد سر نیست. اما مراعات هوشیاری لازمه ایں اوقات است و پس ازاں هر که از سلاطین دهلی فوجے به تسخیر کانگڑه فرستاد کارے از پیش نرفت.

عرش آشیانی باں همه عزم ملک گیری و استعداد زمان سلطنت فرمانروائے (با آنکه ایں الکا پیوسته بحدودِ ملکِ پادشاهی است) متعرض تسخیر آں نگردید. یک مرتبه (که راجه آنجا بنابر جهتے مورد عتاب شده بود) آں ولایت ابراجه بیربر عنایت فرموده لشکرے بسرداری حسین قلی خاں خانجهاں صوبه پنجاب تعین نمود. او چوں محاصره را تنگ ساخت شورش ابراهیم حسین میرزا برخاست. ناگزیر با راجه آشتی نموده بتعاقب او پرداخت. و پس ازاں آنجه جیچند مرزبان. آں ذره پیوسته بارسال پیشکش و آستاں بوس شده خلافت حراز سعادت میمنوفه

در آغاز سال بیست و ششم سنه (۹۹۰) نهصد و نود هجری (که بصوب دریای نیلاب نهضت واقع شد) عرش آشیانی از اثنائے راه بتماشائے نیرنگی و شگرفکاری بتخانه نگرکوٹ (که باستانی مطاف ایں دیار است) متوجه گردید. در نخستیں منزل راجه جیچند بملازمت رسید چوں شب بقصبه پیوهه (که در تیول راجه بیربر بود) بیتوتت شده دراں شب آں روحانی هیکل (که نادره کارے بدو منسوب دارند) در عالم مثال چهره برافروخت. و بلند پایگی پادشاه اگذارده

ازاں پیچ باز آورد۔ عنفوان صبح آگہی آں نمودار راگذارش نمودہ بازگردیدہم کاباں را [کہ از
دشواری راہ و سختی گریوہ تختے پیشانی عزیمت چیں زدہ بود۔ و از دورباش شکوہ سلطنت (کہ
زباں بندی عظیم ست) کسے یارائے گفتار نداشت] نشاط استرگ فرو گرفت۔

چوں نوبت سلطنت بجنت مکانی رسید بکشایش آں تصمیم فرمودہ نخستین شیخ فرید
مرتضی خاں را (کہ صوبہ دار پنجاب بود) بہ تسخیر آں مامور نمود۔ و او ہنوز آں مہم را بانصرام نرسانیدہ
بود کہ ایام زندگیش باختتام رسید۔ راجہ سورج مل متعہد آں خدمت گشت۔ چوں ہر امری
مرہون بزمانی ست و ہر کارے رہین وقتے آں بدکیش براہ عکس مطلب شتافت دریں ولا بعزم
شاہزادہ ولی عہد و حسن تردد راجہ بکرماجیت ایں عقدہ دیر کشا صورت انحلال گرفت۔

سال شانزدہم جنت مکانی بسیر قلعہ تشریف بردہ شعائر اسلام جاری ساختہ اساس
مسجد گذاشت۔ آں قلعہ بر فراز کوہے مرتفع واقع ست۔ در کمال استحکام بیست و سہ برج و
ہفت دروازہ دارد و دور اندروں آں یک کروہ و پانزدہ طناب ست۔ طول ربع کروہ و دو طناب
و عرض از بیست و دو طناب زیادہ و از پانزدہ کم نیست و ارتفاع یکصد و چہاردہ ذرعہ و دو حوض
کلاں اندروں قلعہ واقع ست نزدیک شہر بتخانہ مہاماۓ ست کہ بدرگا بھوانی مشہور و آنرا
نمودار ایزدی دانند۔ و از دور دست بزیارت آیند و کام دل برگیرند۔ شگفت آنکہ بخواہش
روائے زباں ببرند۔ برخے را در چند ساعت و طائفہ را در یک دو روز باز درست شود اگرچہ
حکمت پیشگاں زباں زدہ بندہ پندارند لیکن بدیں زودی بس شگرف۔ و او را در افسانہا بخواہ
مہادیو برگذارند و دانایاں ایں گروہ قدرت او را بدیں نام برخوانند۔

گذارش چنیں رود۔ کہ او از دیدنا ملائم خود را از ہم گذرانید۔ و پیکر او بچہار جا افتاد و سر و
بعضے اعضا در شمالی کوہ کشمیر در طرف کامراج ازا اسارد ہاناہند۔ برخی نزد بیجاپور دکن ازانجا بہ

تا مند گویند انچه بنجاور رفت نزدیک کانواو لکا پهار زبان زد شد- وانچه برجاے خود ماند آن را
جالندهری گویند- واین سرزمین پندارند در نزدیک آن چندجا مشتعل آسا شعله برزند و برخی بسان
چپیه سوزد- وآنرا جوالامکهی نام کنند و مردم بزیارت روند و گوناگون اجناس بشعله در دهند
وازان خجستگی چشم دارند- برفراز آن راه گنبدی اساس نهاده هنگام شنگرف فراهم آید
همانا معدن گوگرد هست وعامه خارق پندارند وعوام اهل اسلام نیز فراهم آیند- وبرخے بتماشا در شوند
وبعضے چنان برسرایند که چون زن مهادیو را عمر بسر آمد از غایت دل بستگی نعش او را مدتے
با خود میگردانید چون ترکیب عنصری او متلاشی شد هر عضوے در جاے از هم فرو ریخت در خور
شرافت آن عضو تعظیم آن مکان نمایند چون سینه (که بنسبت بسا اعضا شریف تر هست)
درینجا افتاد آنرا بنسبت بجاهاے دیگر گرامی تر دارند- وبعضی برانند که سنگے (که در باستانی
ایام معبود کفار بود) آنرا اهل اسلام برداشته در دریا انداخته اند- وپس از ان برهمنی مزوّر بنام
آن سنگ سنگی دیگر نمود کرده- راجه از ساده لوحی یا طمع زر (که از نذورات فراهم آید) بدان گرائیده
بعزت وحرمت آن سنگ را درین موضع نصب ساخت- واز سر نو دوکان ضلالت فروچید
وقریب هست باین انچه در کتب تواریخ نقل کرده اند- که چون سلطان فیروزشاه بدانجا رسید
شنید که برهمنان آنجا از هنگامے (که سکندر ذوالقرنین اینجا آمده) صورت نوشابه را تراشیده
معبود خود ساخته اند- سلطان صورت نوشابه را گرفته بمدینه منوره فرستاد- در شارع عام انداختند
که پے سپر زایران شود- صاحب فرشته آورده که درین بتخانه یکهزار وسه صد کتاب از براهمه سلف
بود- سلطان فیروزشاه دانشوران آن طائفه را طلبیده بخشے را ترجمه نمود- از ان جمله عزّ الدین
خالد خانی (که از شعرای آن عصر بود) کتابے در حکمت طبعی وشگون تفاولات در سلک نظم کشیده
دلائل فیروزشاهی نام کرده الحق آن کتابیست متضمن اقسام حکمت علمی وعملی-

بالجمله چون راجه بکرماجیت بعد از فتح کانگره در سال پانزدهم با فوجی شائسته بخدمت شاهی پیوست درهمان ایام خبر رسید که دنیاداران دکن از کوتاه اندیشی باستماع انتهاض الویه پادشاهی بسیر کشمیر (که اقصای ممالک و از مستقر خلافت دور دست است) پا از حد خویش فراتر گذاشته سپاه ملک عنبر که مضافات احمدنگر و برار متصرف شده و بندهاے پادشاهی (که در مهکر فراهم آمده با غنیم زد و خوردی می نمودند) از کمی آذوقه ببالاپور آمده آنجا نیز پاے ثبات نتوانستند فشرد- ببرهان پور شتافته بخانخانان پیوستند و غنیم ملک پادشاهی را تاخته برهان پور را گرد گرفت لهذا بند و بست ولایت برفتن دکن منحصر در توجه شاهزاده ولی عهد دانسته درهمین سال سنه (١٠٣٠) هزار و سی هجری با امراے عظیم الشان رخصت یافت-

شاهزاده پس از رسیدن برهان پور پنج فوج سی هزار سوار بسرکردگی داراب خان و عبدالله خان و خواجه ابوالحسن و راجه بکرماجیت و راجه بهیم و استیصال مخالفان تعین فرمود اگرچه بظاهر سرداری کل بنام داراب خان بود لیکن در معنی کارفرمائی جمیع افواج براجه بکرماجیت تعلق داشت- راجه در عرض هشت روز از برهان پور بکهرکی (که اقامت گاه نظام شاه و ملک عنبر بود) شتافته عمارات آن معموره را از بیخ و بن برکند- ملک عنبر چون چهره ادبار در آئینه حال مشاهده نمود باظهار ندامت و فروتنی براجه توسل جست- و قرار یافت که چهارده کرور دام تتمه محالات صوبه دکن (که در تصرف دکنیان مانده) بلا اشتراک با سائر حدود متعلقه پادشاهی واگذاشته پنجاه لک روپیه از عادلشاهیه و قطب شاهیه پیشکش سرانجام نموده ارسال دارد و راجه با جمیع عساکر بقصبه تمرنی معاودت نموده متوقف شود- راجه حسب الحکم شاهی متصل قصبه مذکور برکنار رودخانه مشهور بکهرک پورنا سرزمینے پسندیده در غایت استحکام قلعه از سنگ و آهک اساس نهاد و آنرا بظفرنگر موسوم ساخته ایام برشکال در آن مکان گذرانید-

چوں خاطر شاهزاده از ضبط و نسق دکن مطمئن گشت زمانه بازی دیگر بروے کار آورد تفصیلش آنکه چوں نورجهان بیگم تسلط تمام یافت و قبض و بسط مهام ملکی و مالی باختیار او درآمده جز اسم بے مسماے پادشاهی بر جنت مکانے نماند. بیگم از دور اندیشی بداں خیال افتاد که دریں هنگام (که بیماری جنت مکانی بامتداد کشید) اگر بحسب تقدیر سانحه ناگزیر رو دهد خلافت بشاهزاده ولیعهد بر می گردد هر چند که شاهزاده باوے در کمال اخلاص است اما مجوز ایں قدر اختیار و اقتدار چگونه خواهد شد. پس دختر خود را (که از شیر افگن خاں داشت) بسلطان شهریار (که کوچک ترین اخلاف سلطنت بود) منسوب کرده در مقام تربیت او گردید و با دشاهزادهٔ ولیعهد طبل مخالفت زده مزاج پادشاهی را نیز منحرف ساخت چنانچه دراں ایام شاهزاده جهت مهم قندهار طلب حضور گشت.

چوں از دکن بماندو رسید به پدر والا قدر نوشت. که بنا بر گل و لاے مالوه تا انقضاے برسکال درمانده وقفه قرین صلاح گشته از انجا (که مقابله بادشاه ایران اتفاق افتاد) سامان و سر انجام درخور آں مهم ناگزیر قلعه رنتهپور براے گذاشتن محل و قبایل اُمرا عنایت شود و صوبه لاهور (که سر راه قندهار ست) در تیول شاهی قرار یابد. تا سر براهے آذوقه و دیگر ضروریات بآسانی صورت گیرد و تا انجام و انصرام ایں یساق عزل و نصب و برافراختن و انداختن اُمرا. (که تعیین ایں یورش باشند) بمن مفوض باشد. تا از اثر بیم و اُمید انتظام کارها پدید آید.

بیگم (که منتهز قابو بود) ایں مدعیات را در لباس ناملائم وانموده چناں دلنشین ساخت که غرض شاهزاده نیست که سلطنت را بدست خود آرد. و چنداں مزاج جنت مکانے را بشورش آورد که مهم قندهار بنام شهریار قرار یافته جاگیر شاهزادهٔ ولیعهد (که در هندوستان بود) تغیر فرموده اُمراے همراهی ایشاں را طلب حضور نمود. باوصف آنکه جنت مکانے بقباحت ایں اُمور و رسید اما غیر از استرضاے بیگم چاره نداشت هر چه او میگفت بعمل می آمد. تا آنکه از طرفین کار بفوج کشی

رسید۔ ازاں طرف جنت مکانی از دہلی عبور فرمود۔ وازیں جانب موکب شاہی بمقام بلوچ پور پیوست و مسافت دہ کروہ بیش نماند۔ مقربان شاہی متفق شدہ عرض کردند کہ کار از اصلاح درگذشتہ۔ جہانگیری بمدارا بر نیاید۔ لشکر با کمیت و کیفیت بر لشکر پادشاہی فزونی دارد عرصہ نبرد باید آراست۔ شاہزادہ جواب داد کہ ارتکاب چنیں گستاخی (کہ نزد خدا و خلق ناستودہ است) بخود قرار نمیتوانم داد۔ اگر چشم زخمی بحضرت رسد گو فتح من شود ازیں قسم سلطنت و دولت چہ بہرہ و کدام دل خوشی خواہد بود۔ غرض غیر ازیں نیست کہ بداندیشان فتنہ ساز ما لسزا یابند۔

پس از مطارحہ قرار یافت کہ شاہزادہ با چہار پنج ہزار سوار چہار کروہے جریدے جانب چپ از راہ متعارف میل نمودہ در مقام کوٹاہ (کہ داخل میوات است) توقف گزینند۔ و سہ فوج بسرکردگی داراب خاں و راجہ بکرماجیت و راجہ بھیم مقرر باید نمود۔ کہ بدور لشکر پادشاہی تاخت و تاراج پرداختہ راہ آمد و شد غلہ مسدود نمایند۔ محل کہ صورت آشتی رخ نماید۔ چوں از جانب پادشاہی آصف خاں ہراولے عبداللہ خاں در برابر رسید اتفاقاً عبداللہ پیشتر زبان دادہ بود کہ وقت تقابل من بشما خواہم پیوست۔ وازیں امر غیر از شاہزادہ و راجہ دیگرے اطلاع نداشت۔ دریں وقت عبداللہ خاں بحسب قرارداد اسپ برانگیخت۔ راجہ آنرا دریافتہ پیش داراب خاں رفت تا او را ہم آگاہ سازد۔ ناگاہ نوازش خاں پسر سعید خاں چغتا (کہ در ہراولے فوج پادشاہی نظام داشت) دانست کہ عبداللہ خاں بقصد جنگ تاختہ۔ او نیز با فوج مقابل خود اسپاں بر داشت۔ و براجہ (کہ با چہار پنج کس از نزد داراب خاں برگشتہ می آمد) برخورد۔ غیرت زنجیر پاے عزیمت او گشتہ بمدافعت پرداخت تا آنکہ کمک برسد ناگاہ تیر تفنگ از شست قضا بہ پیشانی او رسید و جاں بجاں آفریں سپرد طرفین دست از کار باز داشتہ بجاے خود برگشتند۔ راجہ بمنصب پنجہزاری ذات و سوار رسیدہ و عمدہ تر از و در سرکار شاہزادہ ولیعہد کسے نبود۔ با درش کنہر داس

بنیابت راجه در احمدآباد می بود۔

سفرنامهٔ شاه ایران

روز نوزدهم

صبح برخاستم یکساعت از دسته گذشته حرکت شد شاهزادها و سایرین که در کشتی طلیعه بودند بجز ابراهیم خان و مسیو ریشار و وزیریان خان و برادر میرزا ملکم خان و بچهای ما همه باین کشتی آمده گفتند آن کشتی بسیار بدجائیست شکایت از کثافت و جانورهای گزنده آنجا داشتند بعضی راهم ملخ گزیده بود هیچکس خواب نکرده بودند خلاصه شام و نهار یکه آشپز سلطان طبخ میکنند بسیار خوب است، الحمدلله هوا صاف اما قدری باد بود، امواج زیاد کشتی را حرکت میداد۔ قدری خوابیده بعد که برخاستم با خرخاک ایطالیا رسیده بودیم که ولایت اترانت است یعنی سه ساعت بعد از حرکت از برندیزی باینجا رسیدیم، چون نزدیک بساحل بود امواج کم شد، نهار خوردیم، نیم ساعت بغروب مانده از مقابل جزیره کرفو که دست چپ واقع است گذشتیم کوههای آنجا پیدا بود، اما بقدر ده فرسنگ بیشتر مسافت داشت این جزیره بزرگ‌ترین جزایر سبعه یونان است سابقاً در دست انگلیسها بود و خودشان ده سال است بدولت یونان واگذارده اند۔

شب هوا صاف ولی ابر و باد بود و ستارها میدرخشیدند ماه هم چون شب بیستم بود دیر طالع شد اما در طلوع از دریا تماشائی داشت، از پنجره کشتی تماشای دریا را میکردم آب دریا که چرخ بخار جهاز بشکافت کف کرده شکل رودخانه سفیدی میشد، چیز بسیار غریبی دیده شد متصل از میان آب توی

کفها مثل برق آتش در میاید مثل نعل اسپ که بسنگ بخورد و سنگ چقماق که آتش بدهد یا چرخ
الماس که آتش الکتریسته میدهد بهمان طورها آتش متصل در میاید توی کفها بیشتر و مار
جاهای آب کمتر بود، روز بیستم صبح یک ساعت از دسته گذشته از محاذی جزیره سفالونی
که یکی از هفت جزیرهٔ یونان و در دست چپ است گذشتیم، دریا امروز آرام بود و هیچ باد نبود،
نهار خورده شد و از جزیره زانت هم که یکی از هفت جزیره یونان و طرف دست چپ واقع است
از محاذی ناوارن گذشتیم که در اینجا کشتیهای سه دولت روس و انگلیس و فرانسه با کشتیهای
دولت عثمانی و مصری جنگ کردند برای آزادی مملکت یونان، و کشتیهای دولت عثمانی و
مصری را بالمرة تمام کرده و آتش زدند و در آن زمان استعداد بحری عثمان بالمرة تمام شده دولت
یونان از دولت عثمانی جدا شده پادشاه علیحده پیدا کرد، این جنگ چهل سال قبل ازین در عهد
سلطنت سلطان محمود خان پدر همین سلطان اتفاق افتاد، و آن اوقات کشتی بخار شیوعی
نداشت همه بادبانی بوده است،

خلاصه سواحل یونان کم آباد است معلوم بود که در کوهها آب بسیار کم است با دوربین دیدیم
اغلب خشک بود، بعضی بوتها در کوهها بود، کوههای عقب مرتفع بودند، خاک یونان افلاطون
و ارسطو و بقراط و اسکندر بزرگ و حکما و شعرای قدیم اینجا را بنظر میآورد، غروب آفتاب بدماغه
ماتاپان رسیدیم، در دامنه کوهها آبادی زیاد پیدا بود که همه جزو آبادی ماتاپان است، خانهها و
عمارات سفید بود هر خانه از یک برج مانندی برای خود ساخته اند بسیار محکم گویا اینجاها امنیت
زیادی نداشته است محض احتیاط خانهای خود را محکم میسازند، کوههای اینجا بسیار خشک
و بی آب و هیچ سبزی حتی یک بوته نداشت، همه سنگی بود، شب را داخل تنگه مالیا شدیم از میانه
مالیا و جزیره سریگو گذشتیم، سریگو دست راست بود، مالیا دست چپ از اینجا رو بمشرق رفتیم که

طرف یونان و اسلامبول باشد الی حال باد هیچ نبود تا اینکه رسیدیم قدری باد آمد کشتی را
تکان میداد روز بیست و یکم صبح برخاستم باد میآمد اما هوا صاف بود و امواج دریا هم چندان
زیاد نبود نیم ساعت از دسته گذشته یک ساعت ایرانی به خلیج آتن رسیدیم آتن پای
تخت مملکت یونان است از تنگه جزیره زا گذشتیم که این تنگه دست راست و دماغه آتن دست
چپ بود اما شهر آتن پشت دماغه و دور بود دیده نمیشد این جزیره را بواسطه کتابیکه فنلون در احوالات
اولیس نوشته که پادشاه این جزیره بود و در جنگ تروا گم شده و تلماک پسرش به تفحص او رفته بود
بسیار مشهور و معروفست اما بسیار کوچک و خشک و بی آب و علف و درخت است سواحل
و دماغه آتن هم بسیار کوههای خشک دارد.

دست چپ در سواحل یونان آثار عمارت قدیم با دوربین دیدیم که روی سنگی کنار دریا
ساخته بودند بیست ستون سنگ بزرگ برپا داشت مثل آثار تخت جمشید گویا هم مرمر بود اما بعضی خراب
و افتاده بود این آثار در قدیم معبد بوده است در یونان بخصوص نزدیک بشهر آتن از این آثار زیاده
است بعد از سه چهار ساعت از تنگه جزیره نگرپون و جزیره اندرو گذشتیم نگرپون دست چپ
بود جزیره بسیار بزرگیست متعلق بیونان اندرو دست راست جزیره کوچکیست یک ساعت
و نیم بغروب مانده از محاذی جزیره کوچک پزارا که خاک عثمانیست گذشتیم پشت این جزیره جزیره
کیو است جزیره بزرگیست که عثمانیها ساقز میگویند دست چپ هم جزیره میکرو است که خاک یونانست
اما دور بود دیده نمیشد مسافت از بندزی الی اسلامبول هفتصد و هشتاد میل و بحساب ایرانی
دویست و شصت فرسنگ است الحمدلله هوا صاف بود اما باد مخالف متصل بشدت می وزید
کشتی هم خوب مقاومت با امواج داشت و خوب راه میرفت اما از ساعتی سه فرسنگ یک
فرسنگش کم میشد که ساعتی دو فرسنگ میرفت خوابیدیم شش ساعت و نیم از شب گذشته

یک دفعه کشتی ایستاد، باعث وحشت شد، پرسیدم گفتند عمداً نگاه داشته‌اند چون تنگاز داردانل
نزدیک است شبانه نمی‌خواهند داخل شوند، محض اطمینان که بدانم کشتی عیبی نکرده است
گفتم نیم ساعت هم برانند، رفتم خوابیدم بعد از نیم ساعت باز کشتی ایستاد، ماه هم تازه طلوع کرده
بود، هوا بسیار ملایم بود، دو ساعت بعد کشتی روی داردانل حرکت کرد۔

روز بیست و دوم صبح که برخواستم دو ساعت از دسته گذشته بود از جزیره کوچکی
موسوم به تنه دو که طرف دست راست که واقع است گذشتیم از قلعه آنجا شلیک توپ کردند،
دست چپ محاذی تنه دو جزیره ملتو واقع است، جزیره بزرگیست، بعد از نهار رسیدیم به بغاز
داردانل، طرفین قلعه جات مستحکم ساخته‌اند قلعه اول تنه دو، دست راست، قلعه دوم طرف
چپ، در خاک یوروپا سدالبحر، طرف راست مقابل سدالبحر قم قلعه سی، قلعه سوم سمت چپ یوروپا ایلیا
قلعه سی است که خرابه و روی تپه ایست، از قدیم قلعه بوده حالا هم مستحفظ و توپ دارد، بعد قلعه
سلطانیه است طرف دست راست در خاک آسیا و دست چپ هم قلاع و برج و باستیان
مقابل قلعه سلطانیه است، قلعه سلطانیه توپ زیادی دارد، دیوارها را با سنگ ساخته اند
سرباز مستحفظ داشت، دورش هم آبادی و عمارات زیاد بود. خانهای خوب داشت کشتی زیادی
از تجارتی و سیاح وغیره هر روزه دیده شد کشتیهای کمپانی نمسه بسیار تردد میکند، این قلاع
و استحکامات از قدیم همیشه بوده و سلاطین عثمانی هم تعمیر کرده اند، نه این است که قلعه تازه ساخته
باشند، دست چپ مقابل آبادی قلعه سلطانیه کنار بغاز آبادی بود اسمش کلید البحر، همه
این آبادیها جزء اچناق قلعه است، خلاصه پنج ساعت از دسته رفته بچناق قلعه رسیدیم از
همه قلاع شلیک توپ کردند، یک کشتی بزرگ جنگی هم از دولت عثمانی لنگر انداخته بود، شلیک کرد
خوب کشتی بود سه . وکل وسی عراده توپ داشت، محمد رشدی پاشا مشهور بشیروانی زاده

که صدر اعظم حالیه دولت عثمانی است از جانب سلطان از اسلامبول بچناق قلعه استقبال آمده بود
کشتی ها هم لنگر انداخته مقابل قلعه سلطانیه ایستاد چون از اینجا با سلامبول ده ساعت راه است
اگر امروز میرفتیم شب وارد اسلامبول میشدیم امروز تا عصر اینجا هستیم انشاءالله شبانه حرکت
خواهد شد که صبح باسلامبول برسیم، صدر اعظم عثمانی و حاجی محسن خان وزیر مختار ایران از ساحل
به قایق نشسته آمدند بکشتی ما صدر اعظم ما صدر اعظم عثمانی را بحضور آورد شیروانی زاده آدم بسیار باهوش
بافهم خوش مشرب خوش صحبت زرنگی است مرد فربه قطور کوتاهی است ریش سیاه مجرالی
دارد فارسی می داند بعد از چند دقیقه صحبت رفته در ثانی الحال باز با صدر اعظم ما آمده اشخاصیکه
با او بودند از این قرار معرفی کرد آمدی دیوان همایون کنعان بیگ والی جزایر بحر سفید لطیف پاشا
رئیس نظامی قلاع خاقانیه بحر سفید ایوب پاشا دفتردار ولایت امین آفندی قاضی چناق قلعه
شریف رشدی آفندی که عمامه داشت رئیس دیوان تمییز نشارت بیگ که عمامه داشت
Adjutant
میرآلای توپخانه مصطفی بیگ اجودان صدارت که رتبه قائم مقامی دارد سامی بیگ امیرآلای
عساکر ضبطیه بحر سفید حافظ بیگ امیرالای دیگر رشدی بیگ

یک ساعت و نیم بغروب مانده لنگر را کشیده رو باسلامبول رفتیم زنهای فرنگی
بسیار خوش شکل توی قایقها سوار شده نزدیک کشتی ما آمده بودند قونسول دول خارجه در چناق قلعه
زیاد است و عمارات خوب ساخته اند صدر اعظم ما سوار قایق شده رفت بکناره باز دید صدر اعظم
عثمانی کشتی بخار صدر اعظم بسیار خوب کشتی است افتاد عقب با کشتی طلیعه هم عقب ماندیم از
طرفین بغاز قلعجات خوب و توپ زیاد بود از سه چهار قلعه و باستیانهائی که بطرز فرنگستان
ساخته بودند گذشتیم آنچه بطرز جدید فرنگستان است ده پانزده سال قبل از این ساخته اند باقی
دیگر که دیوار و برج سنگی است از قدیم است طرفین بغاز تپه و پشت سر آنها کوه است همه پر درخت

جنگل شهر گالی پولی و استحکامات آنجا در آخر بغاز ڈاردانل است که از آنجا داخل دریاے کوچک
مارمرا میشود، از اول این بغاز ڈاردانل الی آخرش که به مارمارا داخل میشود چهل میل یعنی دوازده
فرسنگ ایران است، از گالی پولی شب گذشتیم دیده نشد روز بیست و سیوم صبح از خواب
برخواستم ساحل طرفین از دور پیدا بود، کشتی هم آهسته میرفت چون با سلامبول نزدیک بود و طور
میرفت که در ساعت معین یعنی پنج از دسته گذشته به بغاز برسید رخت پوشیدم کم کم بطرف
دست چپ که سمت روملی و خاک یورپ است نزدیک شدیم بعضے عمارات و آبادیها قطعه قطعه شد
جاها خوب ساخته اند بعضے کارخانجات دیده شد گفتند تفنگ سازیست و کرپاس بافی
همه گیاه تپه و ماهور و درخت کاج و سرو و درخت جنگلی دارد، اغلب سروها را روی قبرستانها
میکارند اما توی درها و کوهها سرو هست۔

ازین آبادیها گذشته اسلامبول پیدا شد باز هم قدرے گردش کردیم تا وقت رسید
بعد ازان کشتی سلطانیه ایستاد کشتی موسوم به پرتو پیاله را که اسم والدهٔ سلطان است با صدر اعظم
به چناق قلعه فرستاده بودند که در بغاز سوار آن شویم صدر اعظم دران کشتی بود همراه ما می آمد سوار
قایق شده رفتیم بآن کشتی صدر اعظم عثمانی بکشتے ما آمده دوباره همراه ما بکشتی پرتو پیاله آمد این کشتی
از کشتی سلطانیه کوچک تر اما بسیار تمیز و قشنگ است اطاقش را خاتم کرده اند اسباب خوب دارد
رفتیم بعرشه کشتی از تبعه ایران که در اسلامبول زیاد هستند قریب سه هزار نفر در پنج کشتے بخار بسیار
بزرگ سوار شده باستقبال آمده بودند کشتیهای خود را نزدیک کشتی ما آوردند درین بین صدر اعظم با
پاشا ها زادگان و غیره بقایق نشسته ازان کشتی باین کشتی می آمدند یکے از کشتیهائیکه تبعهٔ ایران
دران بودند دود کرده راندند که نزدیک کشتی ما بیاید قائق صدر اعظم و سایرین کم مانده بود بخورد باین کشتی
و غرق شود خدا رحم کرده به یک طورے خلاص شده رسیده آمدند بالا اغلب پیشخدمتها هم با لباس

رسمی بودند سائر پیش خدمتها وغیره همه در کشتی اول ماندند خلاصه راندیم دست راست جزائر زیاد است که کوه و درخت و بعضی هم چشمه آب دارد از فرنگیها و بعضی متمولین عثمانی گرفته‌اند آنجاها عمارت میسازند که تابستانها بگردش بروند اما عمارتی ندیدیم شاید توی دره‌ها و پشت تپه‌ها بوده است رسیدیم باول آبادی شهر اسلامبول دست چپ خاک اروپ است دست راست خاک آسیا نزدیک بخاک اروپ میراندیم کشتیهای بخار که ایلچیان خارجه نشسته استقبال آمده بودند دیده شد

اول آبادی بعضی خانها است بعد ابتدا میشود بدیوار کهنه سنگی که برج دارد قلعه است از عهد قیاصره ساخته شده است چون این نوع قلعجات حالا بکار نمیخورد و تعمیر نمی‌کنند اما چون همه از سنگ و مستحکم است هنوز اغلب باقی است این قلعه محیط است شهر قدیم اسلامبول را که همه در روی تپه و ماهور و دره واقع است آبادی شهر در طول بغاز است عرض چندانی ندارد و مجموعه آبادی که اصل شهر و سور اسلامبول است در توی همین قلعه و بعد از قلعه الی اسکله سرای والی عمارت بشیکطاش و بالای چراغان سلطان است که مساجد معتبر مثل ایاصوفیا و جوامع دیگر و باب عالی که وزرا و وکلای دولت در آنجا می‌نشینند و باب عسکریه و عمارت وزیر معادن و تجارت و سربازخانهای معتبره بیمارخانه بازار کاروانسرا وغیره همه در اینجاها است از آن به بعد هم همه جا در کنار بغاز و سر تپه‌ها و کوهها آبادی و عمارتهای خوب و مساجد وغیره دارد و والی بیوکدره و طرابیه که ییلاق سفرای خارجه است اما کم کم شده است سمت دست راست هم که طرف آسیا و اسکدار میگویند عمارات عالی و مساجد خوب است بخصوص سربازخانه سلیمیه که بسیار خوب ساخته‌اند این طرف هم مثل آنطرف همه تپه و دره و جنگل سرو و کاج و بلوط است هر کس هم عمارت و باغی دارد که درختهای میوه و سبزی کاری و گلکاری بعمل آورده در نهایت سلیقه درختها و باغچه‌ها را آب میدهند اما سائر

درختهاے جنگلی آب لازم ندارد، دیمی ست، وآنطرف این تپها گفتند جنگلهاے بسیار سخت انبوه دارد که نمیتوان میانش رفت، اما این تپها چون نزدیک آبادیست اغلب درختهایش را بُریده درختهاے کاج وسرو وبعضی دیگر را براے زینت خانهها وتپهها نگاه داشته اند۔

خلاصه بعد از برج ودیوار قلعه جاے بود مشهور به یدی قلعه یعنی هفت قلعه که مثل ارک این شهر ست دیوارهاے سنگی وچند برج بزرگ دارد، اشتهار این مکان براے این ست که در قدیم سلاطین عثمانی با هر دولت که اعلام جنگ میکردند یا برودتی حاصل میشد وزرا ایلچی آن دولت را که در اسلامبول بوده با تبعه وحشم اسیر کرده در این یدی قلعه محبوس میکردند بعضے اوقات میکشتند بعد از آن بجامع سلطان احمد وایاصوفیا وغیره باسکی سرای یعنے عمارت قدیم سلاطین عثمانی که بر روی تپه بلندی ساخته اند ودورش هم دیوار محکمی ست رسیدیم حالا دیگر سلاطین عثمانی اینجا نمی نشینند، باب عالی وغیره هم از دور دیده شد، سفارتخانهٔ ایران هم که عمارتیست عالی در همین جاهاست بعد بغلطه وباب اوغلی یعنی پیرا که منزل زمستانی سفراے خارجه ست وسایر فرنگیان هم اغلب در این محله می نشینند، بعد رسیدیم بعمارت طولمه باغچه که قصر سلطنتی هم میگویند که سلطان با حرم ووالدهٔ سلطان وسایر خانوادهٔ سلطنت وشاهزادهها آنجا می نشینند، عمارت بسیار عالی خوبیست، سلطان عبدالمجید خان که برادر این سلطان بوده ساخته ست، از اینجا گذشته بعمارت عالی چراغان رسیدیم بسیار عمارت خوبیست اصل بناے آن از سلطان محمود خان پدر این سلطان ست واین سلطان تازه تعمیر وتمام کرده اند، بعد رسیدیم به محاذی عمارت مشهور به بیگلربیگی که منزل ما ست ودست راست طرف اناطولی لب بغاز واقع ست وچون در محلهٔ بیگلربیگی ساخته شده بآن هم میخوانند، عمارت بسیار عالی ست چون جریان آب بغاز از بحر قرادنگیز به مارمارا ست وبسیار تند مثل رودخانه در بعضی مواقع جریان دارد، از آن جمله در محاذی همین عمارت که منتهای جریان را دارد کشتی ما نتوانست مقابل عمارت

لنگر بینداز د - از عمارت گذشته هزار قدم بالاتر ایستاد و بعد از چند دقیقه اعلی حضرت سلطان
که در عمارت بگلر بگی بودند سوار قایق مخصوص که برای ما حاضر کرده بودند شده آمدند بکشتی ما . روی
صندلی نشستیم ، صدر اعظمین هم نشستند بعد از قدری صحبت برخواسته از کشتی پائین آمده با سلطان
سوار قایق شدیم ، صدر اعظمین و حسین عونی پاشای سر عسکر در قایق ما بودند رسیدیم با سکلهٔ عمارت
رفتیم بیرون یک فوج سرباز موزیکانچی در حیات و باغ عمارت موزیکان میزدند ، سلطان ما را بردند
بالا و اطاقها و منزل ما را نشان دادند تعارفات زیادی کرده مراجعت بعمارت خودشان نمودند سن
سلطان چهل و چهار سال است هم سن هستند ، امروز در آمدن به بغاز از قلاع و کشتیهای جنگی دولت
عثمانی شلیک توپ زیادی شد ، چهار کشتی بخار بزرگ جنگی بعضی از آن هم زره پوش است در بغاز
دیده شد که جلو عمارت سلطان و اینجا لنگر انداخته اند بعد از نیم ساعت من سوار قایق شده با صدر اعظم و
معتمد الملک و علی بیگ تشریفاتچی باشی رفتیم باز دید سلطان بعمارت طولمه باغچه ، عمارت بسیار
خوبیست پلها و دیوار و ستون و غیره از مرمر است ، سلطان تا پای پله باستقبال آمده در نهایت گرمی
دست داده رفتیم بالا قدری نشستیم صحبت شد برخاسته منزل آمده راحت شدیم عمارت بگلر بگی
عمارت بسیار خوبیست پلها و هزاره دیوار پلها همه از مرمر است عمارت بطور فرنگی و ایرانی و عثمانی
بنا شده بسیار خوش طرح است همه اسباب اطاق از پرده و صندلی و نیم تخت و میز و آئینه و چهل
چراغ و جار بسیار اعلی و خوب است ، با طاقها پارچهای اعلای فرنگی چسبانده اند پنجره ها همه بلور
یک پارچه است خیلی عریض و طویل و سنگین اما طوری ساخته اند که یک بچه میتواند باسانی ساعتی
ده دفعه بالا و پائین کند ، و بهر اندازه و بهر جا هم بخواهد وا گذارد ، بدون جفت و ریزه و امدادی بایستد و
بدون خطر میتواند سر را از زیرش بیرون کرد ، این نوع پنجره ها را در لندن دیده بودیم بسیار خوب
چیزیست همه عمارات سلطان پنجره هایش آئینه و همین طور است ،

عرض بُغاز از هزار ذرع متجاوز است، آن طرف هر کس راه برود هر رنگ لباس پوشیده باشد
با چشم بدون امداد دوربین میتوان تشخیص داد گلوله تفنگ خوب از این طرف به آن طرف را میزند عُمق بغاز
از ده ذرع و بیست ذرع و بعضی جاها است صد و ده ذرع است، کشتی جنگی بسیار بزرگ در همه بغاز
میتواند عبور کند، موقع و محل شهر اسلامبول در هیچ جای دنیا نیست مثلاً میتوان از همگی دنیا چهل چراغ
و میز و صندلی و اسباب یک عمارت را خرید بدون اینکه گردی بر آن نشیند یا حرکت کند آورد یا
عمارت دم بغاز باز کرده سنگ مرمر وغیره هر چه بخواهند برای عمارت از هر بلد در کمال آسانی
میتوان حمل باین شهر کرد. همچنین مال التجاره همه دنیا با کمال سهولت میتوانند با کشتی آمد و رفت کنند.
تالار بسیار وسیع با زینت خوبی در عمارت بیگلربیگی است، اغلب سقفها از چوب و تخته است اما بسیار
خوب نقاشی کرده اند فرش اطاقها از حصیر بسیار تمیز است کنارهای باریکی از فرش فرنگی بر روی
حصیرها کشیده اند که از آن رو راه میروند، زیر این تالار حوض خانه مرمر بسیار خوبی دارد از بعضی
اشکال آب میریزد، توی حوض مرمر یکپارچه است بسیار خوش هوا و برای تابستان خیلی خوب است
ستونهای مرمر خوب دارد، همه ملتزمین در همین عمارات منزل دارند. حمام بسیار خوبی از مرمر توی
همین عمارات دارد. خزانه‌های کوچک مرمر که هر خزانه شیری دارد آب سرد و گرم می آید چون مدتی
بود حمام نرفته بودیم بحمام رفته بعد از حمام رفتیم باین باغ عمارت را گردش کرده خیلی راه پیاده
رفتیم باغ چون در دامنه کوه است مرتبه بمرتبه ساخته اند هر مرتبه از دو طرف پله‌های مرمر دارد، و
دست اندازهای چودن کوچک دو مراتب باغ است روی دست اندازها لنگه چراغ گاز
هم بود، دیوار هر مرتبه را از درخت عشقه که به چنار می پیچد و همه سبز است کاشته اند پیچیده مثل زمرد
سبز کرده است بسیار خوب درختهای دیگر از امرود و آلو و آلوچه و سیب وغیره دارد، باغچه بندیهای
خوب بطور فرنگی گلکاری بسیار مجسمه و حجاریهای مرمر خوب بشکل شیرهای یال دار افریقه وغیره

و در حوضها دیده شد. بعضے مجسمہ ست و بیرون از بر آن دیده شد. پنج شش مرتبه همین طور باغ و پله مرمر و دست انداز و غیره دارد. بسیار با صفا چشم انداز خوب به بُغاز و درین مراتب بالا هم عمارات و قصور عالیه دارد که جز همین عمارت بنگله بیگی ست همه را گشتیم. اسبابهاے بسیار خوبے دارد. حوضخانه دارد، حوض و فواره مرمر بسیار خوب داشت. دو دیوار دو طرف اطاق را از مرمر حجاری کرده فرو برده اند. بدیوار بشکل گلدانهاے بزرگ سه قطار حجاری کرده اند. بالاے گلدانهاے اول هر یک شیر آبی ست. شیر را باز کرده آب تمیز کم کم خوبی بگلدانهاے اول میریزد. گلدانهاے لبریز شده همین طور میریزد تا آخر که بشکل حوض حوض کوچکے ست و سوراخ دارد. که آب اینجا مفقود میشود. بسیار تمیز و خوبست. هواے اطاق را سرد می کند. درین مراتب بالا و باغات سلطان کبوترخانها و کبوتر زیادے دارد. خیلے و سیع مستحفظین آنها حاضر بودند. در نهایت تمیزی نگاهداری می کنند. گفتند سلطان اغلب اوقات بتماشاے اینجا می آید. دیگر طوطیهاے مختلف رنگ، تگ سگ و طوطه شکاری مرغ و خروس و انواع حیوانات دیگر هم بود. خیلے اینجا را گشته بعد پائین آمده بتقسیم عمارت مابین اصل شهر اسلامبول که محله یک اوغلی و غلطه و محله قاسم پاشا یک بغاز دیگرے هم ست سواے بغاز بزرگ که آخر آن منتهی بکوه و تپه میشود. عرض این بُغاز خیلے کمتر از بغاز بزرگ ست و دو جسر هم دارد که از غلطه باسلامبول عبور میشود. روز بیست و چهارم امروز نهار را منزل خوردیم. بعد از نهار سفراے خارجه مقیم اسلامبول و وکلاے دولت عثمانی بحضور آمدند. اول فرید پاشا از جانب والده سلطان باحوال پرسی و تهنیت ورود ما آمده. بعد وکلاے دولت عثمانی و بعد از آنها سفراے خارجه آمدند. اول الفنایتو ایلچی کبیر دولت روس آمد در اطاق کوچک صحبت شد. جوان خوش روی خوش صحبتے ست. ریش را میتراشد. سبیل دارد. او رفت بیرون. الیوت ایلچی کبیر انگلیس آمد. چانه را میتراشد، دو گونه ریش دارد. با او هم صحبت شد. او که رفت بعد فتیم در تالار. همه سفراے دول دیگر با اتباع صف کشیده ایستاده بودند. ایلچی روس اول اتباع خود را که بقدر بیست نفر میشدند معرفی کرد.

بعد ایلچی انگلیس اتباع خود را معرفی کرد بعد نزدیک ایلچیها رفته با هر یک صحبتی شد اسامی وزرای مختار و وکلای عثمانی از این قرار است وکلا و وزرای عثمانی محمد رشدی پاشا شیروانی زاده صدر اعظم مدحت پاشا وزیر عدلیه، رضا پاشا وزیر بحریه سابق حسین عونی پاشا سرعسکر، راشد پاشا وزیر خارجه، احمد پاشا وزیر بحریه، جودت پاشا وزیر علوم، حمدی پاشا وزیر مالیه، کامل پاشا وزیر فواید، محمود پاشا وزیر تجارت، صادق پاشا ناظر رسومات، کمال پاشا ناظر اوقاف، غالب بیگ دفتردار سلطان۔

وزرای مختار دول خارجه، ایقانیتو ایلچی کبیر روس الیو ایلچی کبیر انگلیس. لسور دسارتز و فرانسه لودلف ایلچی اطریش، ادهمان ایلچی المان، گرمبرک ایلچی ملبشریک، کودوشارتز و فرایطالیا، بوکر ایلچی ینگی دنیا و سایرین پنج ساعت بغروب مانده با قایق رفتیم بکشتی پرتو پیاله نشسته برای گردش رفتیم بطرف بالای بغاز سمت بیوکدره از عمارت بیگلربیگی تا منتها الیه بغاز که بیوکدره باشد باکشتی بخار رفتیم سه ساعت راه است، عمارت و ییلاقهای خوبیکه در طرفین بغاز دیده شد از این قرار است، دست راست که سمت خاک آسیا است عمارت کوک سو که از بناهای سلطان عبدالمجید خان است کلاه فرنگی دو مرتبه کوچکی است پلها و دیوارها همه از سنگ مرمر است مرمر منبت کاری و حجاری بسیار مرغوبی کرده اند اسباب زینت اطاقها هم همه از عهد سلطان مجید خان مرحوم است که طغرای اسم او در اسبابها بود باغ و باغچه کوچکی هم دور این کلاه فرنگی است، بسیار جای قشنگی است رودخانه کوچکی از نزدیک این عمارت داخل بغاز میشود موسوم بکوک سو که بمعنی آب کبود است این کلاه فرنگی هم بآن اسم موسوم شده است، اغلب مرمرهائیکه در عمارت اسلامبول کار میشود از معدن ایطالیا می آورند عمارت عادله سلطان بسیار عمارت و باغ خوبیست خانه شریف عبدالمطلب شریف سابق مکه معظمه که حالا در اسلامبول محبوس [illegible] است، خانه مرحوم فواد پاشای وزیر خارجه، خانه راشد پاشا وزیر خارجه حالیه، خانه راوف بیگ وغیره طرف خاک آروپا، دست چپ سفارت خانهای دول خارجه است که اغلب باغ و عمارات خوب دارند

خلاصه رفتیم با بیوکدره آب بغاز دره ساخته قدری سمت دست چپ رفته است که دور این جا عمارات و کوه است و اسمش را بیوکدره میگویند یعنی دره بزرگ برگشتیم، در محاذی عمارت گوک سو کشتی ایستاد، سوار قایق شده بعمارت رفته بهمه گشتیم بسیار قشنگ جایی بود دوباره بکشتی برگشته آمدیم منزل روز بیست و پنجم امروز نهار در عمارت بالی چراغان مهمان سلطان هستیم رفتیم و هم اسکله صدر اعظم عثمانی مدحت پاشا، سرعسکر پاشا، وزیر بحریه، وزیر دول خارجیه وغیره منتظر بودند با همه احوال پرسی شد سلطان در پلها بودند دست داده تعارف کرده رفتیم بالا، اول با طاق خلوت رفته قدری با سلطان نشستیم، صدر اعظم با هم بود، بعد برخاسته رفتیم با طاق دیگر بطرز اروپ میزی گذاشته بودند نشستیم روی صندلیها نهار خوبی خورده با سلطان زیاد صحبت کردیم، پادشاه انگلیس از اسکوتلند تلگراف احوال پرسی بما کرده، در آنجا احوال پرسی هم از سلطان کرده بودند همان تلگراف را امروز بسلطان نشان دادم و سلام پادشاه انگلیس را رسانده‌ام، بعد از نهار رفتیم با طاق دیگر نشسته قهوه خورده برخاسته رفتیم منزل، عصر سه از در باغ بالای همین عمارت سوار شده بگردش رفتیم، میخواستیم تا سر تپه و کوهی که از همه بلندتر بود رفته شهر و بغاز و اطراف را تماشا کنیم از کوچه‌ها راندیم آبادی و خانهای خوب است، یک خانه و باغ خوبی از خدیو مصر دیده شد، رفتیم بالا، من سوار اسب، امین الدوله بود، هم بالای کوه پیاده شدم، هوا بسیار سرد بود، حالت کوه و گیاهها و هوا بسیار شبیه بود بکوهها و هوای کجور کلارستاق مازندران، یک مقبره با جای یک نفر متولی بالای تپه بود بسیار کوچک، متولی هم بود میگفت اینجا پیرمرد درویشی دفن است، داخل شدیم قبر طولانی بود، چشم انداز باصفایی داشت، پشت تپه سمت مشرق صحرای وسیعی است که میرود با ناطولی، طهران با اینجا وصل است، کوهها پیدا بود، اما آبادی چندان دیده نمیشد، سمت مغرب دریای مارمارا و جزیره‌ها پیدا بود، برگشتیم

که ایستاده بود و آمد و رفت میکردند پیدا بود طرف شمال بیوکدره و بغاز، خلاصه بسیار خوب جای بود بعد از راه دیگر پائین آمده بکوچه سنگ فرشی رسیدیم اسب بر حمت راه میرفت قدری هم پیاده راه رفته تا بعمارت رسیدیم.

روز بیست و ششم نهار را منزل خورده بعد رفتیم بشهر اسلامبول برای تماشای مسجد ایا صوفیا و سفارتخانه ایران، قبل از رفتن یوسف عزّ الدین افندی پسر بزرگ سلطان که شانزده ساله و شاهزاده خوبیست بدیدن ما آمد در اطاق نشستیم قدری صحبت شد نشان اقدس با حمایل که از اجلّه نشانهای دولت ایران است بسلطان زاده داده شد بعد از دو دقیقه که رفت ما سوار قایق شده رفتیم بعمارت چراغان باز دید یوسف عزّ الدین افندی از آن جا برخاسته باز سوار قایق شده رفتیم باسکله شهر جمعیت زیادی از اهالی اسلامبول و تبعه ایران و فرنگی در کشتیها و خشکی بودند بیگلربیگی شهر که اسمش اسمعیل پاشا است و شهر امینی میگویند با اجزای حکومت و سواره نظام و عواص زیاد برای تنظیم مردم حاضر بودند سوار کالسکه رو بازی شده رفتیم کوچها اگرچه پست و بلند است اما باز همه جا کالسکه میرود راندیم تا رسیدیم به مسجد ایاصوفیا پیاده شده داخل مسجد شدیم، خدام مسجد صف کشیده بودند احوال پرسی شد کمال پاشا وزیر اوقاف هم حاضر شد،

مسجد بسیار عالی و قدیم است همه را از سنگ ساخته اند حیاط مسجد بسیار بزرگست گنبد و طاق بسیار وسیع و بلند، ارتفاع گنبد تا زمین تخمیناً باید هفتاد ذرع باشد بنای آن از هزار و سیصد و ده سال قبل از این است اول بتکده بوده بعد کلیسای نصاری شده بعد از آنکه سلطان محمد فاتح فتح اسلامبول را کرد و اکنون حال مسجد است و همین جهت که از اول مسجد نبوده قبله محراب کج است منبرهای متعدد دارد که در ایام رمضان وغیره در چند جا وعظ و نماز است

جاے در غلام گردشش مرتبه بالا براے سلطان ساخته اند که هر وقت می آیند آنجا نماز می کنند
که کسے ایشان را نمی بیند بعضے حجاری و منبت کاریهای خوب از سنگ در سر ستون های
مرتبه بالا کرده اند و در سقف هم بعضے خاتم سازیها از سنگ دارد، اما بمرور ایام و امتداد زمان این
مسجد از آن جلوه افتاده است یک طرف مسجد هم اندکے شکسته و نشست کرده است مثل یک
درخت کهنی است که طراوت جوانی از او رفته باشد، خلاصه نماز ظهر و عصر را در مسجد کرده بکتابخانه مسجد
رفتیم قریب دو هزار جلد کتاب بود همه کتابهای عربی از فقه و اصول و معانی و بیان و تواریخ
و حکمت وغیره که هر کس بخواهد آمده همان جا نشسته میخواند بعد رفتیم مرتبه بالا یعنے وسط مسجد که دور
ستون خورده به مسجد نگاه میکند که هر وقت جمعیت زیاد میشود آنجا هم می نشینند راه طولانی بود،
پله زیاد نداشت راه سنگ فرش عریضے است مثل دالان پیچ خورده بالا میرود، قدرے آنجا
گشته پایین آمدیم این مرتبه معلوم میشود که مسجد یک طرفش شکسته است، سوار کالسکه شده رفتیم
بسفارتخانه ایران که از بناهاے خود صدر اعظم است رسیدیم بدر عمارت جمعیت زیادی بود از
ایرانی و عثمانی و فرنگی داخل عمارت شده بالا رفتیم پلهاے مرمر داشت عمارتیست بسیار عالے
با اسباب از پرده و صندلی و نیم تخت و چهل چراغ وغیره، قدری نشسته میوه و چاے خورده
معاودت کردیم، شام را در عمارت بگلطاش دعوت رسمی بود، با لباس رسمی رفتیم، همه شاهزادها
و نوکرهاے بزرگ و جمیع سفراے خارجه و وکلاے عثمانی بودند، داخل عمارت شدیم، سلطان تا
دم پله آمدند، دست داده رفتیم بالا اول در اطاق خلوتے نشستیم، صدر اعظم هم بود، بعد از چند
دقیقه ملک گفتند شام حاضر است، رفتیم در تالار، همه سفراے خارجه صف کشیده ایستاده بودند،
سلطان بمترجمے رشدی پاشا وزیر خارجه اول با ایلچی روس بعد با انگلیس و سایرین یکے یکے تعارف
کرده حرف زدند، بعد از آن با مترجمے صدر اعظم همان طور با سفرا صحبت کردیم، اما من چندان محتاج

بترجمه نبودم، خودم فرانسه حرف می زدم این صحبت با سفرا نیم ساعت طول کشید،
بعد رفتیم پائین، تالار بزرگ بسیار خوبی بود که میز شام گذاشته بودند، من و سلطان در
بالای میز بودیم، من طرف دست راست سلطان طرف دست چپ و خیلی پائین تر از ما طرف
دست راست اول ایلچی روس بعد انگلیس بعد از آن عزالدوله حسام السلطنه مدحت پاشا،
معتمد الملک وغیره الی آخر بود، از طرف دست چپ خیلی پائین تر از سلطان، اول صدر اعظم
ایران بعد صدر اعظم عثمانی، اعتضاد السلطنه نصرة الدوله سرعسکر پاشا وغیره الی آخر،
چهل چراغ بسیار بزرگ خوبی در وسط تالار آویخته بودند که با گاز روشن بود، چراغ های دیگر هم،
جار و دیوارکوب، همه با گاز روشن بود، این تالار با اسبابش از بناهای سلطان مجید خان
مرحوم است، دور تالار غلام گردش دارد در آن بالا موزیکانچیها موزیکان می زدند، اما در وقت [illegible]
موزیک گوشها پر شد و هیچکس با کسی نتوانست حرف بزند، شام خوبی صرف شد، بعد از شام
باز من و سلطان و صدر اعظمین و سرعسکر پاشا، ایلچی روس ایلچی انگلیس با طاق دیگر رفته نشستیم
قهوه آوردند، صحبت زیاد شد، بعد برخواسته رفتیم منزل، شب تا ریک رفتن قایق و بغاز احتیاط داشت
روز بیست و هفتم امروز نهار را منزل خوردیم بعد شارژ دافر اسپانیول و خلفای ارامنه
بحضور آمدند، بعد از آن دو نفر از بزرگان یهودی که لباس فرنگی داشتند آمدند، عریضه مفصلی بزبان
فرانسه خواندند، بعد لباس رسمی پوشیدم، عبدالله که خوب عکس می اندازد و صاحبش عیسوی فرانسوی
بوده اسمش را عبدالله گذاشته است چند شیشه عکس ما را انداخت بعد سوار قایق شده رفتیم
بکشتی جنگی عزیزیه، بالا و پائین آن را گشتیم، این کشتی را در لندن ساخته اند، بسیار کشتی خوبیست،
ملاحان و عساکری که در کشتی بودند مشق کردند، پس از آن پائین رفته سوار واپور توپهایه شده رفتیم
برای جزایر، از همه کشتیهای جنگی شلیک توپ کردند، رسیدیم بجزایر، پنج جزیره است [illegible]

وسعت تا بالبته بزرگ، درخت بلوط جنگلی زیاد و کوهها سبز دارد، از بعضے بوتها و علفها خانهاے
قشنگ بعضی تجار فرنگی وغیره ساخته اند، بسیار عالی که شاگردان بحری در آنجا درس میخوانند،
یک کشتی جنگی هم مقابل مدرسه لنگر انداخته ست که روے دریا هم بآن کشتی بعضے امتحانات میکنند،
در هر یک از جزائر آبادی و خانهاے قشنگ ست، آب شیرین و چشمه ندارد آبش از چاه ست،
در همه این جزایر روے هم دو هزار خانه میشود و در معاودت از ساحل آسیا و اسکداری آمدیم بعضی
دهات و آبادیها که در کنار دریا و بغل کوهها دیده شد از این قرار ست، بیقه جق - کارتال مال - پنده
قرباغچه سی - بعد کادی کوی ست که وصل بشهر و آبادی ست و از محلات اسکداری محسوب میشود
در بیقه جق - و کارتال، انگور زیادی عمل می آورند انگورش هم خوبست، غروب برسیدیم
منزل روز بیست و ششم صبح برخواسته رخت پوشیدم، سلطان آمد رفتیم پائین با هم
سوار اسب شده از در باغ بالاے عمارت بیگلر بیگی به کالسکه روباز نشستیم آفتاب از پیش رو
بسیار تند و زننده بود راندیم بطرف باغ والده سلطان براے صرف نهار خیلے راه بود در آخر
آبادی و محله واقع ست، پیاده شده از پلهاے عمارت بالا رفتیم، عمارت خوب ساده ایست اسباب
اطاق ممتاز دارد، قدری نشسته رفتیم سر نهار، بعد باز با طاق اول رفته نشستیم خیلے صحبت
متفرقه شد، بعد برخواسته سوار کالسکه شده برگشته اند در پائین عمارت بیگلر بیگی آمدیم تا دم پله،
سلطان آمد بالا، باز نشستیم، صدر اعظم هم بودند صحبت زیادی شد، سلطان بسیار اظهار دوستی
کرده برخواسته رفتند بمنزل خودشان، ما هم الی دم پله مشایعت کردم۔

همه روزه چند کشتی بخار بزرگ از صبح تا شام پنج شش دفعه آدم حمل کرده بطرف بیوکدره
و سائر محلات شهر تردد میکنند این کشتیها اغلب مال کمپانی و بخارجه ست، و از این حمل و نقل
به محلات هر کشتی سالے ده هزار تومان مداخل دارد، هر وقت حمل اشخاص میکنند مملو از آدم است،

یک طرف پرده کشیده زنها نشسته اند، باقی دیگر پر از مرد است و در آمد و رفت این کشتیها از بغاز
برای مردمیکه در قایقها نشسته مجبور و مرور میکنند بسیار خطر دارد، اگر قایق نزدیک کشتی بخار برسد
زور چرخ بخار که دریا را بتلاطم می آورد قایق را غرق میکند سه روز قبل ازین چند نفر زن و مرد
معتبر در بغاز غرق شده تنها یک بچه با چند نفر قایقچی خلاص شده اند رسم قایقچیهای بغاز هم
این است که هر کس غرق بشود ابداً بروز نمیدهند و کسی نمی فهمد گویا برای این است که مردم
وحشت از سواری قایق نکنند و کار آنها کساد نشود، در سال خیلی اشخاص شبها و هنگام طوفان
بغاز غرق میشوند اما این اشخاص چون روز روشن غرق شده بودند مردم دیده عرض کردند دیشب
سر شام رفته بودیم چند صدای شلیک توپ پیاپی آمد تعجب کرده از پنجره نگاه کردیم دیدیم از طرف
بغاز شعله آتش زیاد نیست معلوم شد که یانقین شده است برج و علامت بسیار بلندی هم
هست هر شب قراول دارد هر وقت جای آتش بگیرد قرار این است که بجهت اخبار مردم شلیک
توپ می اندازند که به امداد خاموش کردن آتش بروند صبح معلوم شد که ششصد خانه در محله قاسم پاشا
آتش گرفته است چون خانهای اسلامبول اغلب از چوب است بسیار میشود که اخشاب آتش میگیرد

خلاصه عصری سوار قایق شده رفتیم عمارت عالی چراغان کوچه میان عمارت و باغ
چراغان فاصله است از روی کوچه پلی هم ساخته اند هر وقت که سلطان با حرم بخواهند
بروند باغ از روی آن میروند با کالسکه از خیابانها راندیم سر بالا باغی است جنگلی روی دره
بنده واقع است عمارت تکتک خوب هم بالای تپه است، هنوز نا تمام است عمله مشغول کار بودند
وحوش سلطان درین باغ است طاوس زیادی دیده شد چند قفس بود ببرهای خوب داشت
یک ببر بسیار دیوانه بود که هیچ ببری در هیچ یک از باغهای وحش فرنگستان ندیده بودم متصل
فریاد میکرد و رو بتماشاچیها می آمد یک ببر عجیب دیگر بود که تا بحال دیده نشده بود خالهای سفید زیاد

در پشت و پهلو داشت یعنی بدنش مثل سایر ببرها و با همان خطوط سیاه بود، تفاوتے نداشت
این خالهاے سفید علاوه برانها بود بچالهاے سفید بچهٔ مراں میماند بعضے مرغها و طوطیهاے
خوشرنگ بودند، از اینجا باکالسکه رفتیم بجاے دیگر که قفس مرغها بود، قفس طولانی خانه خانه که
در هر خانه اشجار و حوض آبی بود بسیار تمیز انواع مرغها بودند، بخصوص قرقاول طلائی مملکت استرالیا
قریب پنجاه شصت از آن همه در قفسها بودند در فرنگ ازین نوع قرقاول بسیار کم دیده اقسام قرقاولهاے
هند و چین و آفریق هم بود، بعد از گردش پائین آمده رفتیم بعمارت، آنجا هم کبوترخانه زیاد بود،
کبوترها را نزدیک باغ عمارت سلطان نگاه داشته اند، از پل باغ بعمارت رفتیم ستونهای عمارت
و اغلب از دیوارها و زمین پله همه مرمر است این نوع مرمر را از معادن دریاے مرمره می آورند که آن
دریا بهمین اسم موسوم است، این مرمر دو عیب دارد یکی خطوط سیاه رنگ بسیار دارد دیگر هر قدر
تراشند براق و صاف نمیشود، در حقیقت یک نوع سنگی است اما ستونهای یک پارچه و فرش زمین
یک وصل بسیار بزرگ دارد، حمام خوبے از مرمر توی عمارت است، این حمامها مثل حمامهاے
ایران در خارج و دور از عمارت و گود نیست بلکه داخل عمارت و سطحش با اطاقها مساویست، زود
گرم میشود، خزانهاے مرمر کوچک و بزرگ دارد که شیرها را باز می کنند، آب گرم و سرد داخل حوضها
میشود، زیر حمام هم خالی است که آتش از خارج می کنند همین که سنگهاے فرش حمام گرم شد،
و شیر آب گرم را باز کردند حمام گرم میشود. منبع شیرها هم در پشت حمام است که آنجا آب را گرم میکنند
اگرچه وقت گذشته و تاریک بود اما همه اطاقها از منازل سلطان و نشیمن والده سلطان و حرم خانه
و باغ حرم خانه دیده شد. بسیار عمارت عالی پر اسبابیست، از قراریکه گفتند پول زیادی بمرور
ایام خرج این عمارت شده است، بناے اولش از سلطان محمود خان است اما آنرا خراب کرده
خود سلطان از نو ساخته اند، سرکیس آفندی معمار باشی سلطان که جوان خوبیست زبان فرانسه هم خوب

حرف میزند، همه عمارات را او ساخته است حاضر بود۔

غروب آفتاب سوار قائق شده رفتیم منزل، شب حقه باز را آوردند، در تالار بساط
حقه بازی چیده بعد از شام رفتیم روی صندلی نشستیم ملتزمین همه بودند محقق چهار روز است
که با عکسهای ما و نوشته جات بطرف ایران رفته است، خلاصه حقه باز بد ترکیبی بود زبان
فرانسه حرف میزد کارهای عجیبی کرد، چند فقره از آن که بسیار غرابت داشت از این قرار است
ابتدا چوب باریک بسیار سختی از بغلش بیرون آورد دم دست برد از چوب یک مرغ قناری زنده
در آورده رها کرد مرغ پریده آن طرف نشست، بعد انگشتر یاقوتی دست اعتضاد السلطنه بود گرفت
گذاشت روی میز دو لیموی ترش بزرگ هم آورده روی میز گذاشته گفت کدام را انتخاب
می کنند، یکی از آن دو لیموی انتخاب شد، آن لیموی دیگر را از میان برید که معلوم شود توی
لیمو ها چیزی نبوده است، بعد انگشتر را برداشته توی دستش غیب کرد، بعد رفت آن مرغ
قناری را هم که بقدر گنجشکی بود آورد توی دستش مالید تا مفقود شد، بعد از آن لیموی انتخاب
شده را با چاقو از میان برید، قناری را از توی لیمو در آورده انگشتر شاهزاده بسیار محکم با تافته نازک
سرخی بپای قناری بسته بود،

دستمال صدر اعظم را گرفت، داد ضیغم الدوله با چاقو دستمال را بریده لوله کرد گذاشت،
توی طپانچه انداخت بعد یک بطری درست بی عیبی را آورده گذاشت روی میز، دستمال
دیگری گرفته او را هم ضیغم الدوله بریده و سوزاند، دستمال را مالید بدستش غیب شد، چهار عدد
قاب سیگار که در جیب پیشخدمتها بود گرفته گذاشت روی میز، و گفت یکی را انتخاب کنند
صدر اعظم یکی را انتخاب کرد، داد بدست حسام السلطنه تپانچه در دستش بود، اول زد بطری
شکست، از میان بطری یک قمری زنده در آمد که دستمال صدر اعظم بپایش بسته بود و بعینه همان

دستمال بود که اسم صدر اعظم را هم با اسم نشانه بدستمال نوشته بودند بعد از توی قاب سیگار
و دست حسام السلطنه دستمال دیگری که بریده سوخته بود درست و بی عیب در آورد، دسته انگشتر
از مردم گرفت، داد دست یکی از پیشخدمتها گیلاسی آورد، تخم مرغی را با سفیده و زرده توی
گیلاس شکست انگشترها را هم انداخت توی آن کلاه چلیم و یک صابون را گرفت، آب تخم مرغها را با
انگشترها از گیلاس خالی کرد توی کلاه، بعد کلاه را سرازیر کرد، انگشترها هر یک به دسته گلی بسته
از کلاه بیرون افتاد، توی کلاه هم به هیچ وجه تری و تخم مرغی نشده بود، باز انگشتر شاهزاده اعتضاد السلطنه
را گرفت گذاشت روی میز، دو هندوانه آورد گفت یکی را انتخاب کنید، انتخاب شد انگشتر را دست
گرفته غیب کرد، هندوانه را برید از توی هندوانه تخم مرغ درست منتخب در آمد، تخم را هم شکست یک
گردوی بی عیبی در آمد، گردو را آورد، جلو ما زمین گذاشت، چکشی به امین السلطنه داد، امین السلطنه
با چکش بضرب تمام شکست انگشتر اعتضاد السلطنه از توی گردو در آمد، بازیهای غریب بسیار کرد.

روز شنبه بیست و نهم امروز نهار را در منزل خوردیم، کامل پاشا رئیس دارالشورای دولت
عثمانی آمد مرد بسیار خوب نجیبی است به حضور آمد، این چند روز که زیاده ناخوش بوده است،
داماد محمد علی پاشای مصری معروف است مرد پیری است بسیار صاحب دولت است، او رفته
راشد پاشای وزیر خارجه آمد برای تشکر نشانی که با او داده بودیم با او صحبت شد، دو ساعت
بغروب مانده سوار قایق شده رفتیم بکشتی پر تو پیاله نشسته بیالی صدر اعظم رفتیم، قدری
نشسته قهوه خوردیم، یالی با صفایی دارد، از بکلربکی تا یالی صدر اعظم خیلی راه است طرف دست چپ
در خاک اروپ واقع است در محله بیکی کوی از آنجا هم رو به طرابیه از آنجا بیوک دره، در مراجعت با قایق
الی منزل آمدیم غروب به منزل رسیدیم.

روز دوشنبه غره شهر رجب المرجب از اسلامبول حرکت شده به یوقی از راه

دریاے قرادنگیز، صبح برخاسته نهار را منزل خوردیم، چهار ساعت از دسته رفته با پیغامات
سلطان براے وداع بودیم، مثل روز ورود تشریفات بعمل آمد، آمدیم پائین، سوار قائق شده
صدر اعظم میرزا ملکم خان علی بیگ هم بودند، راندیم رسیدیم ـ باسکله طولمه باغچه. صدر اعظم عثمانی با هم
وکلاے دولت اسکله و سلطان تا پاے پله عمارت آمده بودند، دست داده رفتیم بالا در اطاق
قدرے نشستیم، صدر اعظمین هم بودند، خیلے صحبت شد، برخاسته آمدیم منزل، ایلچی کبیر انگلیس حضور
آمد، قدرے صحبت شد، بعد از یک ساعت دیگر سلطان آمدند، تا پاے پله رفتیم، دست داده
آمدیم بالا، در اطاق قدرے نشستیم، باز صحبت شد، برخاسته رفتیم. در قائق مخصوصے که جاے ما و
سلطان و غیره مسقف بود، نشسته راندیم براے کشتی سلطانیه که از برانڈیزی سوار شده
بودیم، والنصاف عجب کشتی خوبیست، ملتزمین با بارها از صبح و دیروز آمده حاضر بودند، با سلطان
و صدر اعظمین باز چند دقیقه روے صندلی نشستیم، سلطان برخاستند اسلے دم پله کشتی
مشایعت کردیم، از کشتیها شلیک توپ کردند، بقدر نیم ساعت هم براے کشیدن لنگر و بعضے کارها
دیگر معطل شده بالآخره دو ساعت و نیم بغروب مانده، اسلامبول را وداع کرده براه افتادیم، کشتی
از بغاز با راهے میرفت. نزدیک بیوکدره و طرابیه که منزل ییلاق سفرا است، کشتیهاے سفراے
خارجه که بمشایعت آمده بودند پیدا شدند. کشتی سفیر انگلیس و روس بسیار کشتی بزرگ خوبیست،
هر یک ملاح زیاد داشت، همه بالاے دگلها رفته هورا می کشیدند، کشتی ایلچی فرانسه و غیره
بهمین طور، کشتی ما ایستاد، ایلچی روس سوار قائق شده آمد بالاے کشتی بحضور رسید، خیلے
صحبت شد، بعد او رفت. میرزا ملکم خان ایلچی مقیم لندن، حاجی محسن خان ایلچی مقیم اسلامبول،
وزیریان خان که معاودت بپاریس میکنند با ایلچی روس رفتند باسلامبول. طومسون صاحب
شارژدافر انگلیس که در این سفر همه جا با ما بود آن هم در اسلامبول ماند که بعد با انگلیس باز خواهد آمد۔

راندیم از بغاز گذشتیم در آخر بغاز که طرفین آن کوه است لب دریا قلعجات و سنگرهای
مستحکم ساخته اند همه جا توپ بود شلیک کردند کشتی طلیعه که از بندر بزی همراه ما بود چون خوب نبود
عوض آن کشتی موسوم به عسیر که کشتی جنگی است آورده اند گفتند خوب است اغلب نوکرها آنجا
هستند به این تفصیل ایلخانی حسن علیخان جنرال وزیر فواید مجیرالدوله ولد نصرة الملک شجاع السلطنه
احتشام الدوله میرپیار ساطورخان نایب باسپهای ما، اما این کشتی چون جنگی است تند رو
نیست، کم کم عقب مانده بالآخره مفقود شد گویا یک روز بعد از ما انشاءالله به پولی برسد شب را
باآسودگی خوابیدم، ماه رجب المرجب را توی دریا دیدم بروی خط حضرت امیرالمومنین علی بن
ابی طالب صلوة الله و سلامه علیه شب اشرف پاشا مهماندار از بیست پله کشتی زمین خورده سر و
دستش شکسته است حکیم طولوزان وغیره معالجه کردند امروز طولوزان، ما کو پاشا حکیم باشی
سلطان را در عمارت بحضور آورده خیلی صحبت کردیم، مرد بیست چهل و پنجساله باریک زرد رنگ
ریش را ستره شده سبیل دارد، فرانسه خوب میزند

روز سه شنبه دوم شهر رجب المرجب صبح از خواب برخواستم هوا از مرحمت
خداوند تعالی مثل بهشت و دریا مثل آئینه صاف بود، دست چپ همه جا آب است اسلی
سواستاپول دست راست مملکت اناطولی عثمانلو است همه جا از نزدیک ساحل میرفتیم
کوههای بلند همه جا پیدا بود، همه کوهها جنگل انبوه و درخت کاج هم داشت، در بغله کوهها تکتک
زراعت و آبادی پیدا میشود بسیار کوههای خوب و درههای قشنگ دارد، عصری کم کم
از ساحل دور شدیم، شب سه ساعت رفته بمحاذی بندر سینوب میرسیدیم از آنجا اسب پولی
دیگر ساحل دیده نمیشود اسینوب از زمان جنگ سواستاپول که روسها کشتیهای عثمانیه
آتش زدند شهرتی یافته است، وقتیکه بمحاذی سینوب رسیدیم باد سرد از سمت قرم آمد

به پهلوی کشتی می‌خورد اگرچه جزئی بود اما کشتی را حرکت پر زوری میداد۔

امروز صبح تا ظهر که آب دریا خیلی آرام بود ماهیهای بزرگ بقد یک اسپ از دریا در آمده روی آب بازی می‌کردند۔ روز چهارشنبه ۱۴ شهر رجب المرجب ۵۷ شب الحمد لله هوا بسیار خوب و دریا آرام بود۔ سواحل هیچ پیدا نیست، صبح برخواستم نماز کرده قرآن خوانده بعد باز خوابیدم سه ساعت بعد برخواستم الحمد لله دریا هم آرام بود، در اسلام بول چاپائی از طهران رسید از وزرا نوشته‌جات داشت از مملکت سیستان اخبار مفصل بود، الحمد لله همه جای ایران در نهایت امنیت و آسودگی بوده است۔ این دریا را که قره دنگیز اسم گذاشته اند حقیقتاً دارد، اسم با مسمی است آبش بنظر خیلی از دریاهای بزرگ دیگر سیاه‌تر است، دیروز از سواحلی که نزدیک بود چند مرغ کوچک قشنگ پریده بکشتی آمده آنجا نشسته گرسنه مانده اند، ساحل دور شده است نمیتوانند بروند گاهی امتحانی میکنند اگرچه ساحل پیدا نیست اما از فراستی که خدا داده است رو بسمت دست راست که سواحل اما طول است و نزدیکتر است میپرند باز برمیگردند یکی از آنها را گرفته توی قفس انداختند آب خورده بعد از دقیقه مُرد۔

امروز یک ساعت بغروب مانده باز بکناره نزدیک شدیم، شهر و بندر طرابوزن پیدا شد شهر و خانها آباد و رنگین دیدیم، شهر قشنگی در دامنه کوچکی در ساحل واقع است، باز از کنار دور شدیم شب هنگام شام خوردن رعد و برق از سمت مغرب پیدا و هوا تیره شد اما باد نبود و بواسطهٔ همان تیرگی مغربی در رعد و برق که اثر بد در حالت دریا دارد دریا را منقلب کرد، شام خورده بالای کشتی رفته قدری گردش کردیم، دور آسمان همه ابر و تاریک بود، و از همه جوانب برق شدید میزد و صدای رعد می‌آمد، وسط آسمان باز بود، باد هم کمی می‌آمد، خوابیدیم امشب صبح رعد و برق شدیدی بود، بسیار هیبت ابر همه جا را گرفته بنای باریدن داشت۔ روز پنجشنبه پانزدهم امروز باد و دریا در نهایت خوبی

بشوم، دیشب بواسطهٔ انقلاب دریا بهمه جهت یکساعت بیشتر خوابم نبرد، صبح زود برخاستم، نماز کرده
قرآن خواندم، هوا بسیار منقلب بود، باران شدیدی بارید، یک برقی پنجاه قدم از کشتی دور زد
بدریا صدای هزار توپ کرده آب دریا را از هم پاشید، اگر این برق بکشتی می خورد کشتی را بالمرّه
از هم متلاشی میکرد، هوا بهمان طور بود، یک دو ساعت خوابیدم، از حرکت کشتی معلوم شد که بساحل
نزدیک شده ایم، برخاستم، الحمد لله از دریای بزرگ خلاص شده بساحل رسیده بودیم، سواحل
پوتی پیدا بود، همه جنگل و کوه است، هوا و طبیعت زمین بسیار شبیه بگیلانات بود، چون کشتی
که ما نشسته بودیم خیلی بزرگ بود، نمیتوانست نزدیک برود، ایستاد، کشتی از دور دیدم در پهلو
می آید، معلوم شد کشتی عسیر است که عقب ما بود، می گفتند چون تندرو نیست ده ساعت از ما
عقب تر خواهد آمد، دیشب بعلت بدی دریا کشتی ما را بوسط دریا برده از نزدیکی بکناره اجتناب
کرده بودند در مقصد که پوتی باشد نپذیرفته، وآن کشتی چون با ما از عقب بود، بادبانی کرده خیلی
پیشتر از ما بپوتی رسیده بوده است، بسیار شکر کردیم که آنها عقب نمانده رسیدند، کشتی بخار
کوچکی از طرف پوتی آمد که ما را ببرد، پرنس منچیکوف و کولونل بزاگ مهمانداران سابق که ابتدا
با انزلی آمده بودند در آن کشتی بودند، از دیدن پرنس بسیار خوشحال شدم، اما دریا چون هنوز تلاطم
زیاد داشت هر قدر میخواستند آن کشتی را به کشتی سلطانیه متصل کنند نمیشد، چند دفعه آوردند نزدیک
کشتیها بهم خورد، دماغه و بغل کشتی منچیکوف شکست، اما نه زیاد، دفعهٔ دیگر خواستند بچسبانند
پلهٔ کشتی سلطانیه شکست، بالاخره قدری صبر کردند، دریا قدری آرام شد، آنوقت آورده بهم
وصل کردند، قدری از بارهای مخصوص ما را با بعضی از شاهزادهها و نوکرها بردند، بآن کشتی ما هم
رفتیم، اشرف پاشای مهماندار را دیدم، سرش شکسته، بازوی راست در رفته بود، بسته بود
بگردنش، رویش هم کبود شده، با حالت بدی، بسیار افسوس خوردم.

انتخاب از آئین اکبری

آئین سپه سالار

جانشین خدیو عالم است. سپاه صوبه و رعیت فرمان پذیر او۔ و آبادی این بلاد گری او۔ هر کارے که پیش گیرد ایزدی رضا را طلبگار بود۔ نیایش و نیازمندی بیشتر سازد۔ خیر اندیشی مردم زاد از دست نهاد۔ از جدکاری زمانے نغنود و هرزه لائی و تلخ روئی نشتابد۔ آگهی قدر دانی نوے برسازد۔ بخاصه از پرستاران نزدیک و دوران خدمتگذار۔ باآنچه از طلازمان آید بفرزندان نفرماید و آنچه ایشان توانند خود بدان نپردازد۔ و در کار کرد با داناترے از خود راز کشاید۔ و اگر نیابد با چندے گزیده همزبانی کند و گذارشها بسنجد۔ قطعه

گاه باشد که پیره دانشمند   برنیاید درست تدبیرے
گاه باشد که کودک نادان   بغلط بر هدف زند تیرے

فراوان مردم را در انجمن راز نگذارد و دانائے دلیر دلسوزے کم از نایاب۔ مبادا یکے خدنگ افزاید و بایست وقت از دست شود۔ سرداری را پاسبانی دانسته و بینی بکار برد و مزاج شناسی او دست آویز دولت ساخته شائستگی[۵۸] نماید۔ لطف و قهر را در فرمان خود باز دارد سرکشان را بکار شناسی و اندرزگوئی فرمان پذیر گرداند ورنه تلخ گوئی و بیم افزائی و بند و زدن

۵۸ (ش د) شائستگی ۱۲

و عضو بدن با افزار آماده گرداند. و در گسیختن عضوے پیوند فراوان اندیشه بجا آورد. و زبان را
بدشنام نیالاید که آیین هرزه درایان بازارنشین است. گفتار از سوگند پاک دارد که خود را بدروغ
گویی و مخاطب را بدگمانی تهمت آلود ساختن است. در دادرسی بگواه و سوگند بسنده نکند
گوناگون پرسش و دید سواد پیشانی و دوربینش نماید و بر دیگران گذشته فاسخ نزند بیت

بدیوان میسند از فریاد داد که شاید ز دیوان بود داد داد

دادخواهان را رنج انتظار ندهد. چشم از گناه پوشد و پوزش پذیرد. و چنان زندگانی نماید که مردم
و شکوه را گزندے نرسد. و بکیش مردم درنیاویزد. خردمند که در کار دنیا که پایدار نبود زیان خود
نگزیند دین پاینده را به آهستگی چگونه گذارد اگرچه با دست شورش نکوهیده بود و درنه بسیار تا والی
است بمهربانی درخور. هر بخشے از ملک بجدکاران راستی منش سپارد و راهها را بدیدبانان
پردل امین بخشد و زمان زمان خبر گیرد. نیک اندیشان دوربین راست گوی کم از جاسوسی
برگزیند. و اگر چنین فروهیده مردم بدست نیفتد در هر کارے چندے باهم ناآشنا را برگمارد
و گذارش هر یک را نگاشته عیار راستی برگیرد. و همواره خرج را کمتر از دخل کند و اندوخته
را بخشے بستمندان بدهد خاصه آنانکه زبان بخواهش نگشایند. از سامان سپاه و یراق زمانے
نغنود. خود را از سواری باز ندارد و به تیر و بندوق پردازد و مردم را بدان ورزش فرماید. در زر و
ساختن مردم بخود و اعتبار افزودن دیده وری را با آهستگی همدوش گرداند. بسا خراب دونان
ناپارسا گوهر گفت اخلاص در میان آرند و به نرخ گران خویشتن را بفروشند. با فزونی زراعت و
با آبادی زمین همت برگمارد. و بر دست پیمانی دلشکری نماید. و یاوری کشاورزان گزیده پرستش
ایزدی برشمارد. عمل گذاران انصاف گرا بازدارد و زمان زمان از کارکردانیان آگهی پذیرد

سه (د) دادرسی ۱۱ سه در (ه ش ق ب ا) نیست ۱۱ سه در نسخها نا و فتد. یا. نه او فتد ۱۱

در ساختن حوض و چاه و کاریز و باغ و سرا و دیگر منازل خیر سعادت اندوزد۔ و در تعمیر باستانی
آثار دست همت برگشاید۔ خلوت گزین و پراگنده دل نباشد که آیین وارستگان صحرانشین است
و نیز با عامه نشستن و در هنگامه بودن خوش نکند که روش صورت پرستان نابیناست۔ بیت

تو با همه بنشین و جدا از همگان زی	در راه خرد رو نه مگس باش نه عنقا

ایزدی گزیدگان را گرامی دارد و از گوشه نشینان خداجو و ژنده پوشان برهنه پا دریوزه گر باشد
نیایش آفتاب[1] و چراغ خورشید معبودی و آتش پرستی[2] نداند۔ به بیداری خوگر شود و خواب و
خورش اندازه نگذراند و گریبان روز و دامن شب را با آگهی بسر آرد۔ و در دل روز و شب نیایش ایزدی
کند۔ چون از کار جهانیان و در دلی شماره واپردازد در فرهنگ نامها ژرف درنگرد و کار بندد۔ و
اگر دل بدان نیاز آید مثنوی معنوی برخواند و دل بنافیتها نداده پی به مقصود برد۔ و بازمودهٔ داستانها
کلیله و دمنه طبیعت را سیرابی کند و بر نشیب و فراز جهان آگهی یابد۔ از سودمندی پیشینیان تجربه و سگالد
و در روانی حقیقی علوم توجه بگمارد و دیوافسانها بر کناره وازند۔ به شناسائی و نیک سگالی[3] پیوندد
و دستوری دهد که هر روز نامچهٔ حال او ژرف نگهی نگار برد۔ هرچه بیرون از وی آگهی او نکوهیده باشد
بخلوتها باز گوید و اگر در شناخت لغزشی رود باز ار بخیزد که از دیرباز مردم از گذاردن آشتی
تلخ کام باز مانده اند خاصه در خشمناکی که خرد و بختود طبع برجوشد بیشتر همنشینان آهو پژوه عیب آرا
و اگر یکی را دل بسوزد و از بینائی دم برنیارد و آنکه سود دیگران بر زیان خویش گزیند کمیاب۔ از گذشته
بدگو بخشم در نشود۔ و براه دوربینی نشیند که بدگوهران سخن ساز بآیین پخته کاری دستان فروشی
نمایند و خویشتن را بی غرض وانموده بجان آزاری پای کوشش افشرند۔ طرح اقامت نیندازد
و همواره خویشتن را آماده طلب دارد۔ بکین توزی نشیند۔ آزرم و مدارا برگزیند و دیرینه ناخدانها

---

۱ (ص د) آفتاب ایزدی ۲ (ص د) دانش پرستی ۳ (ش ف) نیک سگالی —

برنینداز و گذشتگان شایسته را سفارش گذار و پس ماندگان را ناهنجاره بینند ـ و دیدبانی نماید
که ارادت گزینان هنگام در خوردن خورد الله اکبر گوید و بزرگ جل جلاله برخوانند ـ کمتر از یکساله گوسفند
و بز را غذا نسازد ـ و از روز زاد خویش یک ماه از گوشت خوردن پرهیز و کشته خود را نخورد و همبستر
زناشوئی کمتر پردازد ـ با آبستن راز دیگی نکند ـ آتشی که مردم پس فروشندگان بکار برند ـ
هر سال روز زاد سامان نماید و تهی دستان را کامیاب گرداند ـ بیت

برگ عیشی بگور خویش فرست　　کس نیارد ز پس تو پیش فرست

چون آفتاب از برجی به برجی خرامد سپاس گذاری برنشیند و برای هشیار نمودن غنودگان بیخبری توپ و بندوق را بخروش آورد ـ عنفوان نورافروزی آفتاب عالمتاب و نیم شب که آغاز برشدن آن باشد نقاره بنوازد و آگهی افزاید ـ

آئین فوجدار

گیتی خداوند برای آبادی ملک چنانچه بر صوبه سپه سالاری نامزد کند از مزاج شناسی و کارآگاهی در جز چندی پرگنات به دیدبانی یکی از دلاوران دادگر کم آز اندازه شناس و درست پیمان بازگذارد ـ و آن را بدان نام خوانند ـ داد ور فرمان پذیری و یاوری تخت باشد چون بزرگ یا عمل گذار خالصه یا جاگیردار سرکشی نماید بدلاویز گفتار رهگرای فرمان پذیری گرداند و رنه نگاشته اعیان برگرفته بمالش رو براه سازد ـ نزد گروه سرتاب شبگاه برساز و گاه و بیگاه آدمی و مال اینان گزند رساند ـ و یکبارگی باویزه درنشود ـ تا کار از پیادگان برآید ـ بسواران نفرماید ـ و بر قلعه تیر دستی نکند و بجائی که تیر و توپ و تفنگ نرسد برنشیند و آمد و شد راه باز دارد و از شبخون نغنود

۱؎ همچنین در (ت)، و در دیگر نسخها ناهنجار را دیدبانی الخ ۱۱

و پناهے بر سگالد و از بزرگ فرستادن فارغ نباشد۔ چوں بنگاه سرکشاں بتازد و دو بخش غنیمت همچناں نگاه دارد و پنجم بخش بخالصه باز گرداند۔ اگر در دیه باقی باشد نخست دراں بر شمارد۔ پیوسته از اسپ و یراقِ سپاهی سراغ گیرد۔ چوں یکے بے بارگی شود بر همرہان شکستن نموده سر انجام کند و آنرا که در بیگار فرو شود از سرکار والا سامان نماید۔ و نسخهٔ حاضر و غائب سپاه را بدرگاه فرستد و روائی آئینهاے مقدس پیش نهاد همت کند۔

آئین میر عدل و قاضی

دادری و فریادرسی اگرچه کارِ فرماندهانِ والا شکوه ست لیکن نیروی یک تن بهمه فرا رسد ناگزیر آنکه یکے از آگاه دلانِ سیر چشم بدادرهی نامزد گردد۔ و او بگواه و سوگند بسند[۵۱] ناکرده پژوهش را پایه برافرازد۔ پسنده نادان او آں دو دانا۔ بجز از سخت کاوش و درست بینش فرازآگهی برآمدن بس دشوار۔ از فزونیٔ بدگوهری و آزمندی تکیه بر گواه و سوگند نتواں کرد۔ و از بے آزوری و مزاج شناسی ستم رسیده را از بیداد گر باز شناسد و به پردلی[۵۲] و حق دوستی دریافته را بکردار آورد۔ نخست سیراب پرسش کند۔ و از حال جا آگاه[۵۳]۔ و آنچه در هر آویزه سزاوار باشد در میان نهد و سخن شاخ شاخ بر سازد و از گواهان نیز جدا جدا بداں نمط و داستان داستان بر نویسد۔ چوں بفهمیدگی و آهستگی و ژرف نگهی بانجام رساند۔ زمانے بدیگر کار پردازد و از دیگراں پوشیده دار[۵۴] بار دیگر همان پیشه بر گیرد و از سر نو به پرسش[۵۵] و کاوش آغازد۔ و از دگرگونگی و یکرنگیٔ سخن پے بمغز

---

۵۱ (ه ض د) پسندا ۔ ۵۲ (ض د) بزدلی ۔ ۵۳ هم چنیں در حاشیهٔ (ض) و در (د)۔ در (ه) نیست

(ت اسش) حال و آں جا آگاه۔ (د) حال آنجا آگاه۔ (۲۳) حال بیجاه آگاه؟ ۔

۵۴ (ش ت) نوشته برداره ۔ ۵۵ (ض د) پرسش ۔

کاربرد - واگر شناسائی یا مردانگی فراہم نباشد و کس برگمارد یکے در[1] پایداں را قاضی ناسد دیگرے برنشاند بکار او را امیر عدل -

آئین کوتوال

شائستہ این پایہ دلیر کاردان جا بکدست عنان کشیدہ بردبار آشکل فہم نیک سگال - از بیداری و شب گردی او دیگراں در خواب آسایش و بدگوہران در گونا پیدائی - خانہا و راہہای معمورہ یک یک برنویسد و پیمان یاوری یک دیگر برگیرد و چناں قرار دہد کہ در غم و شادی انبازی نمایند - و از ہر چند خانہ محلہ برسازد - و یکے از فرہیدگان را بہ بزرگی آں نامزد گرداند - و روزنامچہ آیندہ و روندہ و دیگر آنچہ روے دہد بمہر او برگیرد - و یکے از اں مردم بیگانہ را کہ باہم آشنا نبوند بجاسوسی برگمارد و پیوستہ گذارہائے ایناں بنگارد و ژرف نگہی بکار برد - و سرائے جدا گانہ اساس نہد و رسیدگان ناشناسا را دراں فرود آرد - و بدستاویز چند بینندہ عیار برگیرد - و در دخل و خرچ گوناگون مردم باریک بینش بکار بند و نیک ذاتی را پیشکار[2] ساختہ کاوش را پیرایۂ انتظام گرداند - در ہر جوتے پیشہ در یکے را سرگروہ کند و دیگرے را دلال - خرید و فروخت باگہی ایناں صورت بندد - و از ایں نیز روزنامچہ بسکہ برساند[3] - در فراخی کوچہا کوشد - و سر بند وارد و از آلایش پاسبانی کند - چوں بخشے از شب سپری گردد مردم را از آمد شد باز دارد - و بیکار را بہنر مندی برنشاند - پیشین[4] ستمہا بردارد و نگذارد کہ کسے بخانۂ مردم بزور فرود آید - و دزداں و دزدیدہ را پیدا کند ورنہ از عہدہ برآید - و چناں کند کہ کسے پیرامون باج و تمغا نگردد و گراز سلاح

---

[1] (ش ، ف ، ا) یکے در پایۂ عدالت آنرا - ۱۱ [2] (ش) شعار و در حاشیہ پیشکار - (ف ا) شعار و پیشکار - ۱۱

[3] (د) برستاند ۱۱ [4] (ض ، د) پیشین رسمہا بردارد - ۱۱

وفیل و اسپ و گاؤ و شتر و گوسفند و بز و قماش. در هر صوبه اندکے در یکجا ستانند. و باستانی
نقود را بگدازگاه دهد یا باج نامسکوک بخزانه سپارد. و در زر و سیم پادشاهی تفاوت در شرخ
ننهند[1] و آنچه از دست سائیدگی[2] کاسته باشد باندازه کاهش باز یافت نماید. و در ارزانی نرخها
آگهی بکار برد و نگذارد که از شهر بیش رفته باز خرند. و توانگر افزون از ناگزیر نگیرد. و پاس سنگ
ترازو نماید و سیر را از وزن سی دام کم و بیش نکند. و در گز چنانچه گذارده آید کمی و افزونی[3] راه
ندهد. و از باده ساختن و پیمودن و خریدن و فروختن مردم را باز دارد. و از پژوهش درونی بر کنار[4]
نزید. خواسته فروشنده و ناپدید را اگر پیش[5] بانزه نبشته باشد بنگاشته پاسبانی کند. و نگذارد که
دریاها و چاهها برای مردان و زنان جدا سازد. و برای کشیدن دولاب پاکیزه روزگارے
نامزد گرداند. و زن را اسپ سواری باز دارد. و چنان کند که گاؤ و گاومیش و اسپ و شتر تسلیخ
نشود. بندکردن و برده فروختن را روا ندارد. و نگذارد که زنے را بزور بسوزند. و سزاوار نستی را[6]
نکشد. و نگذارد که کم از دوازده ساله را ختنه کنند. چون ازین پایه برگذرد بدو گذارد. ملنگان و قلندران
و دوکانداران[7] ریاکار را بیرون کند یا از روش باز دارد و آگاه باشد که درین میان گوشه نشین ایزد
پرست آزرده نگردد. و برهنه پایان بادیه طلب را گزندے نرسد. قصاب و صیاد و غسال و
کناس را از مردم جدا بنگاه دهد و مردم را از آمیزه این سنگ دلان سیه دل بر کناره دارد.
و هر که با جلاد هم کاسه شود بدست او آسیب سازد و اگر کوچ[8] او بانگشت. و گورستان را بیرون
شهر مغرب رویه قرار دهد. و ارادت گزینان را در سوگواری از کبود پوشی باز دارد و سرخ پوشیدن

---

[1] (د) نهند ॥ [2] (ش) سائیدگی ـ (د) ساویدگی ॥ [3] (ض د) افزونی را ॥
[4] در (ض د) نیست ॥ [5] (ض د) از ॥ [6] در (د) نیست ॥
[7] در نسخها دوکانداران موافق عرف هند ॥ [8] (د) کوچ او باید گشت؟ ॥

کوشش نماید۔ فروردین ماه تا شرف اهنگی[51] آبان ماه ! روزهاے تحویل غرّه ماه شمسی ! شانزدهم آں ! الٰهی جشنها ! روز گرفتگی آفتاب و ماه ! یک شنبه۔ مردم را از تسلیخ باز دارد و شکاری جانور و بیمار را نگویره وا دارد۔ و جانشکری بیرون شهر کند۔ و الٰهی جشنها را کاربند و شب نوروز و شب شرف چراغاں افروزد۔ سر آغاز شبے که آبستنِ عید باشد و بروز آں هر پاسے کوس را بلند آوازه گرداند۔ و در تقویمات پارسی و هندی تاریخ الٰهی را رواج دهد۔ و نیز در هندی ماهها سر آغاز ماه بر شکل بچه نهند۔

آئین عمل گذار

کشاورز دوستے باید که جدکاری و درست گفتاری آئین او بود و خود را جانشین پاسبانِ کل داند و جاے برنشیند که هر کس بدو آسان رسد و ارزنده و مندِ میانجی نگردد۔ ترد گزین و حیله فروش را باندرز گولی پیش آید و اگر سود مند بمالش پردازد۔ و از زمین افتادگی نهراسد[52]۔ از بادا فراهِ راهزن و خونریز و تبه کار و بجبسر[53] ماله ستدن درنگذرد۔ و چناں کارکرد فراپیش گیرد که او اے فریاد فرو نشیند بزرگاں تهیدست را بوام دستگیری کند و باهستگی بر ستاند۔ و چوں تکاپوی رئیس ده بجمع کامل رسد در هر بیگه نیم بسوه بدو گذارد و ورنه باندازهٔ خدمت بهره مند گرداند۔ چندگیٔ زمین پژوهد و قطعه قطعه به ترازوے بینش بر سنجد و بر چگونگیٔ آں شناسا آید۔ در مرز ها کشت و کار فراواں تفاوت دارد بهر فصل زمینے بکار آید[54]۔ بهر برزگر جدا جدا فرا رسد و تیمار داری نماید۔ قرار داد پیشین عمل گذار را آگهی بر سنجد۔ اگر بیوقوفی و خیانت رفته باشد بچاره گری برنشیند۔ در آبادی خرابه کوشد و پاس دارد که آباد بوسه نیفتد۔ در افزونی آگره جنس کوشش نماید و براے افزایش یکچندے از دستور کم ستاند۔

---

[51] (ض د) تا آبان ‖ [52] هچنین در (ه ض د)۔ (ف اش ۴) بهراسد ‖

[53] حرف واو در (ش ف ا) نیست ‖ [54] (ض د) آمد ‖

واگر کشاورز از قرار کم کارد و گزین وجهے باز گوید نه پذیرد - واگر در ده زمینی بنجر ماند و دهقان از توانائی
افزون کاشتن باشد زمین دیگر موضع برافزاید - در پیمودن دوربینی و دادگری فراپیش دارد -
سال بسال کشاورز را نیز وا فزاید و در گرو قرارداد بوده از افزون کاشته چیزے نستاند - اگر بجستے
بپیمایش خواهند و بر سختے نسق بپذیرد و قرارنامه را زود زود بدرگاه فرستد - و نقد گرفتن خواهند و
غله نیز بستاند - و آن ہر چند گونه بود - اکنکوت (بفتح کاف و سکون نون و ضم کاف و سکون
واو و تاے فوقانی - اکن بزبان هندی غله و کوت تخمین و قیاس باشد) - همگی اراضی را بجریب
یا بگام اندازه برگیرد - و غله را بترازوے بینش برسنجد - و کاردیدگان چنان برگذارند که کم تفاوت
رود - اگر اندیشه بخاطر راه یابد سه بار کشت را گزین و میانه و زبون در کرده بسنجد و نقش
اشتباه بزداید - بسا هنگام زمین را نیز بتخمین بر گشند درست آید - بٹائی (بفتح با و تاے فوقانی
هندی والف و کسر همزه و سکون یاے تحتانی) بهاولی نیز نامند (بفتح با و هاے خفی والف و سکون
واو و کسر لام و سکون یاے تحتانی) کشت زار بریده خرمنها بر سازند و بقرار داد در بره بخشش
بکنند - درین صورت پاسبانان آگاه فراوان باید ورنه بدگوهران نارسته دست خیانت
برآلایند - کهیت بٹائی (بکسر کاف و هاے خفی و سکون یاے تحتانی و تاے فوقانی) زمین کاشته
بخش کنند - لانک بٹائی (بلام والف و نون خفی و کاف فارسی) غلها بریده پشتارها بر
سازند - و با یکدیگر قسمت رود و هر کدام بخانه خود آورده پاک سازد و سود برگیرد - واگر رعیت
گران نیاید زمین غله بخش را بنرخ بازار نقدی سازد - درین زمین اگر جنس کامل بکارند بسال اول
چهارم حصه از دستور کم ستاند - و در ضبطی اگر از سال گذشته گزین جنس زیاده و زمین کم آید
وجمع موافق از ین کاستگی برنجد شد - و در نیاورد - همگی خوشنودی خدیو کشت طلب نسق نگاه

۱ (ض د) قرار ۱۱ ۲ (ض د) باہم ۱۱ ۳ (د) شرح ۱۱ ۴ در (ض د) نیست ۱۱ ۵ (ض د) آمد ۱۱

ده بکند که تن آسانی و کارشناسی برخیزد و چیره دستان ستم پیشه را نیرو بخشند[٥١] بلکه بیک یک کشاورز فرارسد و از راه مهربانی نوشته سپارد و برستاند۔

از جریب کش و پیماینده و دیگر عملگذاران ضامن برگیرد۔ خداوندان پیمایش را و دیگر که بکار پردازند سیزده دام وسی و یک سیر رساند و در ماهواره برشمرد بدین آئین پنج سیر آرد و نیم سیر روغن هفت سیر دانه و بجهت ترکاری و جز آن چهار دام. تپکچی چهار سیر آرد و نیم سیر روغن پنج سیر دانه چهار دام۔ جریب کش و تهانه دار[٥٢] هر چهار نفر را هشت سیر آرد و یک سیر روغن پنج دام۔ پیموده را نشان مند سازد۔ و از کلاں ترمحلکا گیرد که زمین پوشیده ندارند۔ و مختاست لفصول را بازگویند۔ و در نگاپوے پیمایش اگر قطعه زبون بنظر درآید اندازه ال را همال زمال برگیرد و قدر آں روز بروز نوشته بکشاورز سپارد۔ و اگر پس از برداشتن محصول چنیں آگهی رسد از همسایگان و کاغذ خام شناسائی پذیرد و میانه روی بکار برد۔ چنانچه کارکن سوانح ضبطی را بر نویسد مقدم و پتواری نیز هم قلم باشند نگاشته‌ها را برابر کنند و مهر خویش نگاهدارد و نقل آن را بدان تپکچی سپارد۔ چون موضع بانجام رسد و ضمن منتخبی[٥٣] نگارد و دوباره تصحیح نماید و کارکن و پتواری تصدیق[٥٤] نویسند و این نسخه را هفته بهفته روانه درگاه سازد و از پانزده روز نگذارند۔ و پس از فرستادن نسخه نسق بدرگاه والا اگر آسمانی گشت کار رسد همان وقت نیک وارسیده اندازه نابود برگیرد و آن را نگاشته بشتاب روانه سازد تا بپذیرند۔ یا امین[٥٥] فرستند۔ مال را به نیکوئی برستاند و بے هنگام دست خواهش دراز نگرداند۔

(و تفصیل پیچ انه هولی آغاز دران هندی عید۔ ست دریاپان دلو یا عنفوان حوت

---

٥١ (د) نبخشد || ٥٢ (ض د) تهانه‌دار۔ (ق) تهانه دار || ٥٣ (گ) منتخبی ||

٥٤ (ش) تصدیق نمایند نوسخه۔ (ض د) نویسد || ٥٥ (د) آئین ||

یا میانه او) - وخریف را از دو سهره (و آن جنسی ست در اواسط[لہ] یا اواخر سنبله یا اوائل میزان)
پاسبانی نماید که خزینه دار زر خاص[لہ] نخواهد[لہ] - آنچه در وزن و عیار برابر باشد بگیرد و قدر کمی را به نرخ
مسکوک صرف گیرد و تفاوت را در قبض بنگارد - و قرار دهد که کشاورز چند بار خود رساند و آزار باجیان
خواهشگر از میان برخیزد - غله که بجای رسد مال آن را ابشاستگی برگیرد و موقوف برسیدن جنس
دیگر ندارد - هرکه آراضی خراجی را نکارد و بجهت علت فرق گرداند از گاومیش شش و از گاو
سه دام سالیانه بازیافت کند و از گوساله و گاومیش که بزادن نرسیده باشد بازخواستی نکند
و در هر قلبه چهار گاو نر و دو ماده گاو و یک گاومیش مقرر دارد و در برابر آن چیزی نطلبد[سہ] - آنچه در
خزینه آورند خود وارسیده شماره کند و بروزنامچه کارکن برابر سازد - تصدیق خزانچی نویسانند[شہ] و تحریر
کرده سر مهر خزانه استوار گذارد و بر دروازه چند قفل دگرگون برنهد - کلید یکی پیش خود دارد - و
دیگری نزد گنجور - و آخر ماه روزنامچه جمع و خرج را دستخط گرفته بدرگاه فرستد - و چون دو لک
دام فراهم آید بدست معتمدان روانه سازد - و به پتواری هرده اهتمام نماید آنچه از رعیت برآید در
یادداشتی که برعیت سپرده بتفصیل نویسد - آنچه باقی ماند اسم باسم طومار درست کرده بنشان اعیان
رساند و باسانی در فصل دیگر بستاند - بفراهین سیورغال وارسد و همواره بدفترخانه نقل فرستاده
برابر سازد - و چک نامها مشخص گرداند - و بخشش فروشده و غائب و نوکر بازیافت کند و پاس دارد
که زمین خود کاشته رعیت[لہ] کاشته نباشد زمین بازیافت از زراعت نیفتد مال غائب و
فروشده بی وارث را بشایستگی پاسبانی کند و حقیقت عرض دارد - و دیده بانی نماید که جزیه
نگیرند - و در بخشوده مصلحت ملک[شہ] روائی باستانی خلل نیندازد - و سفر و سور و ماتم را سرمایه چیز

لہ (ه ص) در اواخر سنبله در اواسط یا اوائل - (د) در اواخر سنبله و اواسط ۱۱ لہ (ش) خالص - (ف ا و د) خاصه ۱۱ لہ (ص د) بخواهد ۱۱ کہ (ف ا د) نطلبند ۱۱ شہ (ه) نویسانند ۱۱ لہ (ص د) رعیت کاشته ۱۱ ثہ (ش ف ا) ملکی روائی ۱۱

گرفتن نسازد. و از سلامی برکناره باشد. هرگاه مقدم یا پٹواری زرآرد یا چبوتره آمده یک دام سلام گویان آورد دست بدان نیارد. و همچنان از بل کٹی که چون کاشته بدرو رسد از هر موضع چیزے بستاند دوری گویند. و نیز پیشه‌وری و بازارنشینی و چوکیداری و راهداری و حاصل باغات منڈوی[۵۱] و قرق و ماهی گیری و سیر بحری و دستور روغن زرد و روغن کنجد و کمبلی و چرم و پشم و دیگر اشکالها[۵۲] که از سندان ناخداترس پیرامون نگردد. یکے از شناسندگان آن مرز را نوبت قرار دهد تا بدرگاه همایون بوده از نقیر و قطمیر آگهی بخشد. هر ماه احوال رعایا و جاگیرداران و همسایگان و ایل شدن سرکشان و نرخ اشیا و وجه کرایه و حال درویشان و هنرپیشگان و دیگر سوانح معروض دارد

و اگر کوتوال نباشد روائی آئین او را بر خود گیرد.

آئین بتکچی

راستی منش درست قلم شماردان جدگزین عمل گذار[۵۳] را از دوناگزران. سوانح ده ساله نقدی و جنسی مواضع را از قانون گو برگیرد. و از راه و رسم آن سرزمین آگهی پذیرفته و تنشین عامل گرداند بیاوری و تیمارداری پاسے همت افشرد. و هرچه با بزرگان قرار یابد برنویسد. حدود هر دیه جدا گردانند و پیس زمین آباد و خراب را اندازه گیرد. و نام منصف[۵۴] و ضابط و جریب کش و تهانه دار[۵۵] برنویسد و نام کشاورز و نایک[۵۶] او و جنس زراعت پایان آن نگارد. و دیه و پرگنه و فصل نیز برگذارد. و نابود را جدا کرده بود را باز آرد یا بدستور اهل هند اسم و جنس و نابود را در تحت تاریخ برز[۵۷] برنویسد. و چون

۵۱ (د) منڈوی ॥ ۵۲ همچنین در هر نسخه ॥ ۵۳ (ه) آن عملگذار ॥ ۵۴ (ض د) منصب ॥
۵۵ (ض ه) تهانه‌دار ॥ ۵۶ همچنین در (ش ت ا). و در حاشیه (ش) نایک یعنی سردار نوشته. (گ) نایک. و اهل هند سردار ده را چنین خوانند. (ض ه) نباک. (د) کشاورز نباک ॥ ۵۷ در (ض د) نیست ॥ --

ضبط موضع بانجام رسد جمع هر برزگر درست نماید و محصول موضع را قرار دهد۔ و عامل بدست آویزان
تحصیل کند۔ و نسخهٔ ضبط را که بهندی کھسره[1] گویند روانهٔ درگاه سازد۔ در وقت توجیه[2] اگر نسخهٔ پیشین
نام شده باشد کشت و کار برزگر را نام بنام از پتواری نویسانده و کامیاب مقصود آید و نسخهٔ توجیه و
باقی و واصل را هنگام میسر ستاده باشد و نام تحصیلدار پاسے نام هر موضع در روزنامچه نویسد
و هر کسا و دیگرے که مال آورد نام برنگارد و بخط گنجور رسانیده بدو سپارد۔ و نقل توجیه پتواری و
مقدم که بدست آویزان تحصیل نموده اند و سرخط یعنی یادداشتے که برعایا سپرده اند از پتواری
بگیرد و او رسیده ذرّ رفت نگهی بکار برد۔ اگر نارستی پدید آید چه راسته ستانده واصل و باقی هر دیہا هر دو
بعامل برگوید و او را انجام کار تیزتر گرداند۔ هرگاه رعیت رجوع بحساب آورد و بے اشتغال انجام
رساند فرد حساب هر فصل واصل و باقی هر موضع جمع شده پتواری برابر کند و در روزنامچه جمع و خرج را
نام بنام جمعه بجمعه روز بروز نویسد و بدستخط خزانچی و مهر عامل رساند۔ و چون ماه آخر رسد در خریطه
سر مهر عمل گذار بدرگاه روان نماید۔ و از خزانه مهر و روپیه دیگر اجناس که از رعیت بهر اعیان
فرستد جمع و خرج خزانچی را در آخر هر فصل نوشته بدستخط او رساند۔ و تحویل جمع بندی در
آخر هر سال بمهر عمل گذار روانه گرداند۔ موضعے را که تاخت و تاراج نمایند مال و مواشی بقلم گرفته
داخل روزنامچه نماید و حقیقت را عرضه داشت کند۔ و آخر سال چون هنگام تحصیل سپری گردد
باقی موضع انگاشته بعامل سپارد و نقل آن بدرگاه فرستد۔ و در وقت عزل نسخهٔ خود از وجوه
باقی و تقاوی و جز آن بعامل حال سپرده خاطر نشان کند و فهرست برگرفته رو بدرگاه آورد۔

---

[1] در لغات هندی بکسر اول نوشته ۔

[2] (ت) توجیهه ـ

[3] در (ه د) نیست ۔

آئین خزانه دار

بزبان وقت فوطه دار گویند. خزینه[51] خانه را نزد حاکم اساس نهد و چنان سرزمینے گزینند که گزندے بدو نرسد. هر قسم مهر و روپیه و زر سیاه و جز آن که بزرگ آورد بگیرد. و زر مخصوص طلب ندارد. و از سکه مقدس آنچه بوزن برابر باشد صرف آن نخواهد و تفاوت وزن مسکوک بستاند و باستانی مسکوک را بنا مسکوک برگیرد. زر بوقوف شقدار و کارکن در گزین جا دارد و آخر روز برشمارد و سرخط بمهر عمل گذار رساند و روزنامچه را با نسخه کارکن برابر کند و بخط خود نشان مند سازد در خزانه را چنانچه عامل مهر[52] نماید یک قفل از خود نیز بر بندد. و بآگهی عامل و کارکن در خزانه بکشاید زر از کشاورز بشناسائی عامل و کارکن بستاند و قبض دهد و خط پتواری بر بیاضچه حساب که بعرف هندوستان بهی گویند (بفتح با و کسر ها و سکون یاے تحتانی) نویساند تا غبار خلاف بر خیزد و هیچ گونه بے دست آویز دیوان پسند خرج نکند. و دکانچه سود برنشاند. و اگر خرج ناگزیر روی دهد که درنگ بر نتابد بنوشته کارکن و شقدار عمل نماید و حقیقت بوقت عرض رساند.

کارکرد سپه سالار تا کرد اراین نخست بر ذمه آگهی فرمان دهان روزگار است و چون نیروی یک تنه بسند نیاید بهر شغلے نائبے[53] بر گذارند و رشته بایست او دو تائی بخشند[54].

روائی روزی

ازانجا که فیض پذیری و فیروزی کارکرد مردم زاد بجورش باز گردد و باندازه نیکولی آن تنومندی

[51] (ض د) خزینه جا را ۔ [52] (ہ ض د) بهر ۔ [53] (د) پاسے ۔

[54] (ض د) بخشد ۔

دل فراهم[۱] آید ورنه تن فربه وجان نزار گردد و سگالشها از دگرپدیگی گرآید وکردارها تباستگی سعادت پژوهان هشیار خرام تخست درسرانجام لقمهٔ ژرف نگهی بکار برند. و بهر خورشش دست نیالایند. وساده لوحان خدا ترس را کار دشوار باشد و روزی تنگ. آن فروغ بینش نیست که بمغز کار رسیده بآسانی رنید واز بیم نارضامندی ایزدی از رنج گرسنگی بجانکاهی در شوند چنانچه یکی را گاوی چند از وجه حلال بود. شیر آن او دستمایهٔ روزی ساختی. از نیرنگی روزگار بنفیارت رفت وچند روز بناشتا گذشت. بیدار بختی بسخت تکاپو آورد. نپذیرفته پاسخ داد ندانیم که درین چند روز خوراک این مشتی خاموش از کجا بود. بکمتر زمانی کشاده پیشانی جان بسپرد. و دهستان این فروشندگان[۲] دشوار اندیش بس فراوان وبختی تعلقیان از منده ال دیگران از خود باز ندانند. و بزبان زدگیٔ دین دستینه کام دل برگیرند. بدانشان آشفته رای احتیاج خود را سرمایه گرفت وگیر گردانیده ابدی نکال اندوزند.

سلیم دلان سعادت منش آن دیدند زمین خرابه که از کسی نباشد ناپدید واگر پیدا شود دست افرازگشت وکار بهم رسانیدن دشوار واگر فراهم آید بهم رسیدن قوتی که به نیروی آن کار کنند ناپیدا کان نتوان یافت واگر نشان دهند و خداوندی نبود کامیاب شدن بدو بس دشوار وار سپاهگری نیز برکناره شدند باندیشهٔ آنکه جان گرامی بدل مال خسیس نگردد از بازرگانی نیز دامن برچیدند از آنکه بیشتری کالای خود را گران ارزخواهند وآهوی آن بپوشند وبدانچه درو نبود بستایند وآن آکه بخریداری برخیزند[۳] از نکوئیهای پیدا چشم بربندند وبدانچه ندارد نکوهش کنند وسود خود بزیان دیگران برگزینند وآنکه مال مخالف خویش را روا داشته دم آسایش گرفته اندیشه شان نیاید وچنان سرائیدند اگر روا دارد درین آگاه دل ست دهستان بهم افزائی

۱ در (ض د) نیست ۲ (د) فروشوندگان ۳ (ض د) برخزند

ست نه حلال ساختن مال دیگرے و چگونه از دگرگونگی کیش بے دستوری مال یکدگر ستدن شایسته بود ورنه دیو افسانه ایست سرمایهٔ خواب آزمندان باشد و بگوش نیکوان در نشود۔ اکنون چراغے بر رهگذرے همگنان می نهد تا راه از چاه دانسته بگوزیان اندوزی در نشوند و گرامی انفاس را بنابایست نگذرانند۔

ازانجا که درنهاد مردم زاد فراوان دگرگونگی سرشته اند و شورش درونی و برونی روز افزون[1] و خواهش گران پایه و داسپه و دو خشم سبک سر عنان گسل و ریں دیوسار نامردمی و دستی کمیاب و انصاف بس ناپدید[2] هر آئینه درچنین آشوب گاه چاره بجز قهری[3] وحدت صورت نبندد و دران جاندار روی انتظام بجز شکوه فرمانروایانِ دادگر فراهم نیاید۔ هرگاه خانه و محله بے بیم و امید پیشوایے دیده ور منتظم نگردد و بے سطوت آن پذیرندهٔ قرار ندی شورش زنبورخانه دستے چگونه فرونشیند۔ نگهبانی مال و جان و ناموس و دین جهانیان چسان[4] شود اگرچه برخے بتجرد گزینان بدست آویز خارقِ عادت این عزیمت در سر گرفتند لیکن بے یاوری سلاطین والا حسن انتظام نگرفت۔ و نیز دران آتش دشت طلسم کار و نیرنجی و شعبده بازے راه وار دو طوفانها شورش ازین دریاے بے تمیزی برخاست و برخیزد و بسا زمانیان از ساده لوحی و کم بینی دران موج خیز ناشناسائی فروشده و شوند[5] و آنانکه بفروغ خود ازپذیرائی عنان باز کشیدند توشه سفر دراز سرانجام یافت درین چهارسوی پرآشوب بدیوانگی و بے دینی و کافری که و مه را نظرگاه گشتند۔ دران بزم ناشناسائی اگر خود پژوهِ کاردان راگذار شود تا گزیر آئین دیوانگان[6] برگیرد و از بیغاره فرومایگان وارهد۔ پیداست در هر آباد و بوم خداوندان مال فراوان باشند و زینهاسے

[1] (د) نیست ۔۔ [2] (ض د) ناپدید آید ۔۔ [3] (ت ۱) قهری؟ ۔ (ض د ۲) قشری؟ ۔۔
[4] (ض د) چنان؟ ۔۔ [5] (ه ض د) ازشوند ۔۔ [6] (د) دیوانگاه ۔۔

سکشت وکار پدر بہ پدر دارند لیکن از بدسگالی و تباہ اندیشی غبار آمود شک گردد و دست ہمت

بران دراز نشود - اگر کشاورزرا یاوری گیہان پیرای و جاندار وی زندگان اندیشہ باشد و باز گان

از تباہ سیچی باز آید و یاری فرمان دہ روزگار و شمول ایزدی فیض در دل آرد ہر آئینہ خواستۂ

او خستہ و گزین باشد پس شائستگی مال در گرو نیت بود - و کار کیاے معدلت اندوز چون محک

ناپاک را پاک سازد و بد را نیک - و او یاوران اخلاص گراے و فزونی اسباب شوکت و

فزونی خزینہ کارے نستوآند[۱] بر خاست و جہان پرستاری و فرمان پذیری غازۂ انتظام بر نگیرد -

پس ہر کرا تنومندی باشد نخست سپاہگری پیشہ سازد و یاوری را در سر گیرد تا جان را در برابر

فراہم آمدن پراگندگی زمانیان داشتہ باشد - و روزی چون علف ستور کشاورزرا[۲] فراوان - و

اگر بدان نیاز و پرداخت برنگے خویشتن را در گروہ یاوران در آرد - پس روائی روزی بدو چیز باز گردد

دادگری فرمان دہان روزگار و اندیشہ آبادی فرمان پذیران سعادت سگال فرومایگان طبیعت

پست زبان معقول ندانند و ہموارہ از محسوس بر نگذرند - درین شورہ زمین آب شمشیر

بکار آید نہ زلال دلیل - از شکوہ او نخوت فروشان کج گراے تحمل و سستان در شوند و نیکوان انصاف

پژوہ را روز بازار شود[۳] -

ہر آئینہ آنچہ دست مزد پاسبانی آن چار گوہر بے بہا قرار دہد سزاوار و شائستہ بود و ضامندی

ایزدی را ہم آغوش نگاہبانان قاعدہ را خداوند آن دست پنج قرار دہد و میثاق داران عالم را -

پاسبانان اگر ہمہ مال در پاس ناموس بکار رود باید کہ شکرانہ بوام دادہ آید چہ جاے

آنکہ میثاق داری چہار سترگ گوہر نماید لیکن فرمانروایان دادگر افزون از آنچہ بدو کارشان سر انجام

پادشاہ نتوانند و دست خواہش نیالایند - و از ینجاست کہ این وجہ باختلاف زمان و مکان

۱ (د) حق نتواند ۲ در (ہ ص د) نیست ۳ (ش ص ۱) گرم شود

دگرگونگی پذیرد چنانچه گذارده آید۔

وازین ولاویز گفتار روشن گشت هرچه فرمان دهان هشیار خرام از راه ژرف نگهی و معدلت افزائی از رعیت برگیرند و بفرمان پذیران خدمتگذار برد هند گزین شائستگی بر کمال و جاوید روائی دارد۔

ونیز پیدائی گرفت که روزی سپاهی فراوان [illegible]گزیده تر باشد اسپس کشاورز و دیگر پیشه وران۔ و کهن نامهائے یونانی چنان برگوید که پیشه وری از سه گونه درنگذرد شریف۔ خسیس میانه۔ نخستین هنگفت بازگرد دو از سه بیرون نباشد یکے بگوهر خرد چون دوربینی و حسن تدبیر دوم بدانش پذیری چون کتابت و بلاغت سوم به نیروی دل چون سپاهگری۔ و خسیس نیز بر سه گونه باشد! اول منافی مصلحت عموم مردم مانند احتکار! دوم مخالف فضیلتے از فضائل چون مسخرگی! سوم آنچه طبع از و نفرت گیرد چون حجامی و دباغی۔ و کناسی۔ و میانه گوناگون مکاسب و حرفتها[51] بود برخے ناگزیر چون کدیوری و لختے چنانکه بے آن بسر رود چون۔ رنگریزی[52] لختے بسیط چون درودگری و آهنگری او بعضے مرکب چون ترازوگری و کاردگری۔

وازین گذارش نیز بلندپائگی سپاهگری پیدا۔ و بالجمله بهترین دستمایهٔ روزی پیشه بود که بعدالت و پارسائی و مردمی نزدیک باشد و از بدکاری و بدنفسی دور۔ نیکوان در پیشه سه چیز را ناگزیر دانند! دوری از ستمگاری! پرهیز از عار! یکسو شدن از دنائت۔ آنچه بدو عار پیوندد چون مسخرگی و دیگر خواری کسبها[53] و آنچه بدنائت بازگردد دل نهادن بصناعتے خسیس۔

وچون گزیده روزی فراهم آید ناگزیر است تعلقے نسبت بحق خود است[illegible] انگاهبانی کند بشرطیکه اهل منزل

[51] (ض د) حرفها ॥ [52] همچنین در هر نسخه ॥

[53] همچنین در (ش)۔ در دیگر نسخها خواری کسبها ॥

در زندگانی تنگی نکشند و چون حاجتمند رو آورد و بناکامی برنگردد و بیغارهٔ زفتی و آزمندی نکشند
و تیاق داری مال چنان نشود که خرج کمتر از دخل سازند و لختی بسود اپردازند و دست در مشعر زنند
و قدری را انفقود و اثمان دارند و شطری را اجناس و امتعه و برخی را بسودای دیگران برآمیزند
و بعضی را ضیاع و عقار سازند و پارهٔ را به نیکوان وام گویان سپارند و خرج را به آگهی و حق پژوهی
و آزرم دوستی قرار دهند. داد و ستد به گشاده پیشانی چهره افروزد و پشیمانی در نهانخانهٔ دل راه
نیابد بیش نهاد همت رضامندی الهی باشد نه توقع شکری و نشر ذکری و انتظار جزائی
و بیشتر به درویشان نهفته نیاز دهند و دوگونه دادن دیگر هست که اگر هنجار درود شائستگی اندوزد تحت
آنکه برسم سخاوت و ایثار دهند چون ارمغانی و جز آن. باید که زود و پوشیده باشد و افزونی
و بزرگی آن از چشم برانداز و گسسته حال و بیجان بود. دوم آنچه از روی ضرورت اتفاق افتد
در طلب ملائم و دفع مضرت چنانچه به ستمگاران و سفیهان دهند تا نفس و مال و عرض از گزند ایشان
رهائی یابد و دریجا میانه روی بکار برد. در پژوهش ملائم همان بهتر که با فزونی نزدیکتر باشد.

و جهانبانان در حال معاش از سه گونه بیرون نه. برخی از غنودگی چنان در افتند که
بایست معنوی بخاطر نیاید تا بکار کرد چه رسد! و لختی از روش بیدارگی چنان در حقیقی مراد شیفته
که یاد روزی بدل نگذرد! و جوقی سعادت پژوهان هشیار خرام شناسائی از دست بهلند
و ظاهر را سرمایهٔ آبادی باطن گردانند امید که تا در دل بستگان جای دارد بسوی این پایه سعادت
اندوزد و چون به دشت وارستگی گذاره شود دیده و میں آرامش گزیند.

و دست مزد جهانبانی گذارش باقیت اروائی روزی در گرد دادگری اورنگ نشینان
فرهنگ آرای و نیک سیچی دستیاران سعادت پژوه هست. وازین رو که سامان شکوه و

۱۵۱ (ش) بیغاره روی و آرزومندی ۱۱ ۱۵۲ (ض د) نکند ۱۱ ۱۵۳ (ض د) بود؟ ۱۱ ۱۵۴ (ض د) ندهند ۱۱

فرماندهی بهر مرزے دگرگون بود و زمینها بتفاوت باشد برخے بکمتر کوشش فراوان بردهند و
برخے برعکس۔ و از دوری و نزدیکی آب و آبادی نیز اختلاف رود۔ کارکیاے هر بوم آن اپاس دارد
و باندازه برگیرد۔ و در فراختاے هندوستان که بهر زمانے چندین فرمانده کارآگاه می بودند
ششم بخش برگرفتے و در روستان و توران و ایران پنجم و ششم و ده یک برگیرند۔ در پاستان[51]
از مرآدم چیزے برگرفتے و خراج برخواندے۔ قباد نوهیده بر ثمرو بسیج آن کرد که از زمین کشتمند
بیهوده باز خواست رود و پیشتر از انجام خواهش روزگار او سپری شد۔ نوشیروان روائی داد و
جریب را ده قبضه در ده قبضه برساخت۔ شصت در شصت گز بود بگزهاے کسری۔ و در یع آن
یک قفیز برگرفت بنرخ سه درم۔ و سوم بخش یا پنج فرماندهی گردانید۔ قفیز پیمانه ایست آن را
صاع نیز گویند بوزن هشت رطل او جزآن نیز برگذارند۔ و درهم بوزن مثقال۔ چون خلافت
بعمر رسید بگذارش دانشوران رایے نوشیروان پیش گرفت و از نیرنگی روزگار روشهای
دیگر در میان آورد چنانچه باستانی نامها بازگوید۔ و در توران و ایران از دیر بازده یک ستانند
لیکن چندان برآید که از نصف برگذرد۔ و از خوے ستم کیشی[52] بد نماید[53]۔ و بمصر در یک قدان[54] گزید
شده براهیمی و در میانه دو و در زبون یک ستانند۔ و آن مقدار زمینے ست صد قصبه[55] در صد قصبه

[51] (د) پارستان ‖ [52] (ه ض د) ستم کیشی ‖ [53] (ش ف ا) نماید ‖ [54] (ض د) قلان ‖
[55] (ش) قبضه۔ و در صفحه ۲۹۲ سطر ۲۲ قبضه بجاے قصبه بغلط نوشته۔ و در کتب لغات مسطور است که شش جو را یک
اصبع نامند۔ و چهار اصبع را یک قبضه بتقدیم باے موحده و ضاد معجمه۔ و شش قبضه را یک ذراع۔ و ده ذراع را یک
قصبه بتقدیم صاد مهمله۔ و ده قصبه را یک اشل۔ و جریب یک اشل در یک اشل باشد یعنی ده قصبه در ده قصبه یا صد ذراع
در صد ذراع۔ و در قدامه نوشته که چهار اصبع برابر یک قبضه باشد و ده قبضه برابر یک ذراع۔ و شصت ذراع یک اشل
و بدینسان یک جریب شصت ذراع در شصت ذراع باشد۔ ‖

هریک باندازه باغ[۵۱]۔ و ابراهیمی بچهل کبیر و دو چهارده کبیر یک روپیهٔ اکبرشاهی. در برخی روی
بوم از برزگر بر یک جفت گاو سی آقچه[۵۲] ستانند۔ و آن سیمین نقدی ست هشتاد و یک ابراهیمی
و در خالصه چهل و دو آقچه باز خواهند و از سپاهی بیست و یک و پانزده آقچهٔ دیگر خداوند صوبه ستانند۔
و در برخی جا از قلبه بیست و هفت آقچه از سپاهی و شش حاکم برگیرد۔ و در لختی جا بیست و هفت
آقچه[۵۳] سنجق بیگی و دوازده آقچه سوباشی یعنی کوتوال)۔ و دیگر روشها نیز از آن ملک بازگذارند۔

و در احمدی کیش آراضی گرفته سه گونه برشمارند عشری خراجی صلحی۔ و دوی نخستین پنج پنج باشد
و پسین را دو۔ اول زمین تهامه که مکه و طائف و یمن و عمان و بحرین[۵۶] در وی بود۔ دوم زمینی که خداوند
آن بدلخوشی بآن دین گراید۔ سوم بومی که بزور گرفته باشند و بخش کرده۔ چهارم هرگاه پذیرای آن
کیش در زمین خانه بنا کند یا تاک برنشاند یا باغ سازد و یا بآب باران شاداب گرداند۔ و در تفصیلی
نهاده اند[۵۷] پنجم زمین خرابه[۵۸] که بدستوری مرزبان آباد شود۔ و خراجی زمین فارس و کرمان۔
دوم ذمی خانه خود را بستان سازد۔ سوم مسلم زمین خراب آباد کند و آب از چشمه دهد که اساس آن
از بیت المال بود۔ چهارم کشوریکه باشتی گشایش یابد پنجم زمینی که بآب خراج کشته شود۔ صلحی
زمین بنی بحران[۵۹] و بنی ثعلب و شرح آن باستانی نامه بازگوید۔

و در برخی نامه زمین را چهار گونه ساخته اند نخست آنکه خداوندان این کیش آباد کرده باشند
و از زمین عشر انگارند دوم آنکه صاحبان زمین پذیرای این کیش گردند۔ نزد بعضی عشری و بیش

۵۱ در همه نسخه باغ ۔ ۵۲ بعضی در لغت ترکی کلکته (ه ض) * (ش ف ا) اوقچه ۔ (د) اقچه ۔ و در برهان اخچه ۔
۵۳ (ه) وچه در برخی؟ ۔ ۵۴ (ف) هفت او قچه سنجق بیگی ۔ (ض د) هفت اقچه و سه اقچه به سنجق بیگی ۔
۵۵ (ش ف ا) سوقباشی ۔ ۵۶ (د) بحرین در ده بود ۔ (ض) بحرین در نه بود؟ ۔ ۵۷ (ش ف) آید ۔
۵۸ (ض د) دوم زمین خانه؟ ۔ ۵۹ (ش ف د) بحران ۔

برخو بگالش امام[1] عشری یا خراجی گردد. سوم آنکه بزور گرفته باشند. گروهی عشری گویند و طائفه خراجی و لختے برپیچ.[2] امام باز گذارند چهارم آنکه بیگانگان دین بران صلح نموده باشند آنرا خراجی شمرند.

و خراج خراجی را بر دو گونه پندارند. مقاسمه[3] از پنجم تا ششم[4] بخش. خراج وظیفه آنکه در خور توانائی و سودمندی قرار دهند. و طائفه اصل مال ارتفاعی را خراج[5] گویند. و چون حصه آن گروه از خرج ایشان افزون آید بشرطے چند زکوة ازاں برگیرند و آنرا عشر نامند و در هر یکے ازین فراوان خلاف. عمر در زمان خود از بیگانگان آئین خویش در اعلی چهل و هشت درهم و اوسط بیست و چهار و ادنی دوازده گرفت و آنرا جزیه نام نهاده.

و در هر ملکے بر کشت[6] کار از مال مردم چیزے[7] خواهند و آنرا تمغه خواهند. در توران و ایران برخے را بعنوان مال برگیرند. و طائفه را باین جهات پرستانند و لختے را بطور سائر جهات طلب[8] و چیزے را بنام وجوهات و فروعات. خلاصه سخن آنکه آنچه بر آراضی مزروعی از راه ربع[9] قرار یابد آنرا مال گویند و از انواع محترفه گزیده جهات خوانند و باقی را سائر جهات. و آنچه متفرع بر مال باشد آنرا وجوهات گویند اگر بدیوان رود و رنه فروعات نامند.

در هر سرزمین چنین خواهشها آشوب آورد و مردم آزار و گیتی خداوند از کار آگهی و جهان گیری ژرف نگهی فرموده بگی باز خواستهای بے حساب برانداخت. و خوگرفتن مردم بدین ستمگاری نپسندید. نخست گزو طناب و بیگه را عیار گرفت و شگرف اساسی برنهاد. و پس گوناگون زمین را بر فراز پیدائی آورد و اندازه وجه پاسبانی برگرفت.

[1] (ش) نام عشری یا خراجی گیرد. (ه) ایام. (ه ۱) امام. (ض د) امام. [2] (ه ش ف ۱) ایام ||
[3] در (ه ض د) نیست || [4] (ه) مقاسمه پنجم یا ششم || [5] همچنین در (ه). در دیگر نسخها خراج || [6] (ض د) آئین ||
[7] (ه ض د) چیز || [8] در (ض د) نیست || [9] (ض د) ربع ؟ ||

صوبهٔ دهلی

از سیوم اقلیم۔ درازا از پلول تا لودهیانه که بر ساحل دریاے ستلج ست صد و شصت و پنج کروه۔ پهنا از سرکار ریواری تا کوه کماون صد و چهل۔ و دیگر از حصار تا خضرآباد صد و سی۔ خاور رویه دار الخلافه آگره۔ میان مشرق و شمال پیوسته بخیرآباد صوبهٔ اوده۔ شمالی کوهستان۔ جنوبی صوبهٔ آگره و اجمیر۔ غربی لودهیانه۔ گزین دریاے گنگ و جون۔ آغازِ پیدائی این هر دو رود و بار در این صوبه گهگهر۔ و دیگر رودها فراوان۔ بیشتر کوه شمالی۔ آب هوا با اعتدال نزدیک۔ زمین بسیار سیلابی۔ برخے جا کشت و کار سه فصله شود۔ میوه ایرانی و تورانی و هندی۔ و گوناگون گلها فراوان۔ و عمارات عالی از سنگ و خشت فروغ افزاے چشم و عشرت افزا دل۔ و در یافت گزیده کالاے هفت اقلیم کم همتا۔

دهلی[1] از مهین دیرین شهرها۔ نخست اندرپت[2] نام داشت۔ طول صد و چهارده درجه و سی و هشت دقیقه۔ عرض بیست و هشت درجه و پانزده دقیقه۔ اگرچه برخے از اقلیم دوم انگارند همانا لغزشے رفته و عرض از حال آگهی بخشد۔ و سر آغاز کوه جنوبی از آن شناسند۔ سلطان قطب الدین و سلطان شمس الدین در قلعه پتهورا بسر می بردند۔ سلطان غیاث الدین بلبن قلعه دیگر اساس نهاد و آنرا مرزغن[3] اندیشید۔ و عمارتے دلکشا بر ساخت و گنهگار چون درشدے رهائی یافتے۔ معز الدین کیقباد بر ساحل دریاے جون شهرے دیگر آباد گردانید و از اکیلوکهری گویند۔ امیر خسرو در قرآن السعدین این شهر و قصر را برمی ستاید۔ و امروز خوابگاه جنت آشیانی۔ و والا عمارتے نو بر آن اساس یافت۔ سلطان علاؤ الدین شهر دیگر بنا نهاد و قلعه نو بر ساخت۔ آنرا سیری گویند

له (ش) شاهجهان آباد ۱۱ که (ش) اندرپرست ۱۱ سه مرزغن یعنی گورستان ۱۱

و تغلق آباد از آثار تغلق شاه ـ و سلطان محمد پور او مصرے دیگر فراہم آورد و بلند ایوانے برافراخت و ہزار ستون از سنگ رخام بکار رفت و دیگر منازلِ دلکشا بروے کار آورد و سلطان فیروز بنام خود شہرے بزرگ آباد گردانید و دریاے جون را بریده بنزدیک روانه ساخت ـ و سه کروہی فیروز آباد کوشکے دیگر برافراشت جہاں نما نام ـ سه[1] فراخ نقبے ده بود با پردگیان سواره برگذشتنے ـ بدریا سوچ جرجیبا ـ و بجہاں نما دو کروه ـ و بدہلی قدیم پنج کروه جنت آشیانی قلعه اندرپت را تعمیر فرمود و دین پناه نام نهاد ـ و شیر خاں دہلی علائی را ویران کرده جدا شہرے برآراست ـ اگرچه آثار این شہرہا شیوا زبانی نماید و ہمیں اندرہا برخوانند لیکن امروز ہمین دہلی بیشتر خراب ـ و گورستان فراواں آباد ـ خواجه قطب الدین اوشی و شیخ نظام الدین اولیا و شیخ نصیر الدین محمود چراغ دہلی و ملک یار پیران و شیخ صلاح و ملک کبیر اولیا و مولانا محمد و حاجی عبد الوہاب و شیخ عبد الله قریشی و شیخ شمس ترک بیابانی و شیخ شمس اوتاد[2] و امیر خسرو و بسیارے ایزد شناسان حق پرست دریں سرزمین خواب و آسایش دارند ـ و سلطان شہاب الدین غوری و سلطان شمس الدین و سلطان ناصر الدین غازی[3] و سلطان غیاث الدین و سلطان علاؤ الدین و سلطان قطب الدین و سلطان تغلق و سلطان محمد عادل و سلطان فیروز و سلطان بہلول و سلطان سکندر لودی را خوابگاه ـ و بسا زندگان[4] براے خواب و آسایش دل گزین جاہا و باغہا برساخته اند ـ طبیعت پژوہاں را سرمایهٔ شاد خواب عشرت و خرد بندگان[5] ادارو بیداری ـ

درکوه سیالام آباد چشمه ایست لبس ژرف ـ بجواره آب گرم بجوشد آزاپر بہابس کہنه

[1] (ش) سر؟ ‖ [2] (ه) اوتاد ولا ـ (ش) اوتالا ـ (ض) اوتا د ـ (گ) اوتا ‖

[3] غازی براے جملہ قائل ـ (ض) ناصر الدین و سلطان معز الدین غازی و سلطان غیاث الدین الخ ـ (ه ش) نصیر الدین غازی و سلطان غیاث الدین الخ ‖ [4] (ش) خردمنداں را ـ ‖

گویند و گروهی پرستش جا دانند. و بسوامتر کمیسری بیگه کوه را بژرفا کنده عبادتگاه ساخته بود
امروز بر همان منوال کهنگی این رباط برگوید.

بداؤن از سترگ شهرهای باستانی. فراوان اولیا درو آسوده اند.

لختی از شمالی کوه این صوبه را کماون نامند. کان طلا و نقره و سرب و آهن و مس و زرنیخ و تنگار درو. و آهوی مشکین و گاو قطاس و کرم پیله و باز و شاهین و دیگر شکاری جانور و عسل و اسپ گوت بس انبوه.

در سرکار سنبهل فراوان شکار. و کرگدن نیز باشد. جانوریست بمشابهٔ خرد فیل بیجرطوم شاخ بر پیشانی. بدان جانور بشکرد. از پوست او سپر و از شاخ او زه گیر و جز آن برسازند و در شهر سنبهل هرمنڈل نام برهمن را پرستش جا و از نژاد او دهم اوتار اینجا پدید آید.

هانسی باستانی شهریست. شیخ جمال خلیفهٔ شیخ فرید شکرگنج را خوابگاه

نزد قصبهٔ سهنه گولابیست فراز کوه همواره آب گرم بر جوشد همانا نیرنگی کان گوگرد باشد

حصار سلطان فیروز آباد ساخت و آب جون بریده بدو نزدیک گرداند. الهی پرستاری نوید فرماندهی داد. بخواهش او این رود آورد. شگفت آنکه نزدیک قصبهٔ سرسا بگولابی در شده ناپدید شود. و آن حوض را بهدرا گویند. شگرف داستانی برگذارند. درین بوم رودبار کم بود و آب چاه بس دور برآید.

سهرند از نامور شهرها. و باغ حافظ رخنه نشاط افزای نظارگیان.

تهانیسر را بزرگ معبد برشمرند و دریای سرستی نزد او برگذرد و هندی نژاد را فراوان گرایش بدو. و نزدیک آن گولابی است کرکهیت نام. از دور دستها به نیایش آیند و تن شوی کنند و خیرات بردهند. و آویزه مهابهارت درینجا شد در نیمهٔ پسین دواپر.

انتخاب

از

قصائد و دیوان شیخ سعدی رح

فی مدح صاحب الشهید علاء الدین جوینی

اگر مطالعه خواهد کسی بهشت برین را — بیا مطالعه کن گو بنوبهار زمین را

شگفت نیست که از طین بر کند گل و نسرین — همان که صورت آدم کند سلالهٔ طین را

حکیم بار خدائی که صورت گل خندان — درون غنچه ببندد چو در مشیمه جنین را

سزد که روی عبادت نهند بر در حکمش — مصوری که درون رحم نگاشت جنین را

نعیم خطهٔ شیراز و لعبتان بهشتی — ز هر دریچه نگه کن که حور بینی عین را

گرفته راه تماشا بدیع چهره بتانی — که در مشاهده عاجز کنند لعبت چین را

کمان ابروی ترکان بتیر غمزه جادو — گشاده بر دل عشاق مستمند کمین را

هزار ناله ببیدل ز هر کناره برآید — چو پر کنند غلامان شاه خانهٔ زین را

بهم برآمده آب از نهیب باد بهاری — مثال شاهد غضبان گره فگنده جبین را

نگر شگوفه بخندید و بوی عطر برآمد — که ناله در چمن افتاد بلبلان حزین را

بیار ساقی مجلس بگوی مطرب مهوش — که دیر شد که قرینان ندیده اند قرین را

هزاردستان بر گل سخن سرای چو سعدی — دعای صاحب عادل علای دولت و دین را

وزیر مشرق و مغرب امیر مکه و یثرب — که هیچ ملک ندارد چنو حفیظ و امین را

جهان فضل و فتوت جمال دست وزارت
که زیر دست نشاند مقربان مکین را

دران حرم که نهندش چهار بالش حرمت
بر آستان نرسد خواجگان صدرنشین را

چو شیر رایت او را صبا کند متحرک
مجال حمله نماند ز هول شیر عرین را

ملوک روی زمین را بسالت و حکمت
چنان مطیع و مسخر کند که ملک یمین را

دیار دشمن او را بمنجنیق چه حاجت
که رعب او متزلزل کند بروج حصین را

وزیر عالم و عادل باتفاق افاضل
پناه ملک بود پادشاه روی زمین را

سنان هیبت او دشمنان دولت و دین را
چنان زند که سنان ستاره دیو لعین را -

بعهد عدل وی اندر نماند دست تطاول
مگر سواعد سیمین بازوان سمین را

همیشه دست توقع گرفته دامن فضلش
چو وام دار که دریابد آستین ضنین را

شروع فکر من اندر بیان خاصیت او
تکلف است که حاجت بشرح نیست یقین را

هلال اگر ننماید کسی بدیع نباشد
چه حاجت است که بنماید آفتاب مبین را

درین حدیقه که بلبل زبان نطق ندارد
تو شوخ دیده مگس بین که برگرفته طنین را

ایا رسیده بجای کلاه گوشه قدرت
که دست نیست بدان پایه آسمان برین را

گر اشتیاق نویسم بوصف راست نیاید
چنان محب و مریدم که تشنه ماء معین را

برای حاجت دنیا طمع بخلق نبردم
که تنگ چشم تحمل کند عذاب مهین را

تو قدر فضل شناسی که آل فضلی و دانش
شبه فروش چه داند بهای در ثمین را

نگاهدار و معینت خدای باد که هرگز
به از خدای نه بینی نگاهدار و معین را

مضاجع پدرانت غریق باد برحمت
که چون تو عاقل و هشیار پروریده زمین را

در سخن بد و مصرع چنان لطیف ببندم ۔ که شاید اهل معانی که ورد خود کنند اینرا
بخور و ببخش که دنیا بهیچ کار نشاید ۔ جز آنچه پیش فرستند روز بازپسین را

حرف التاء فی الموعظة والنصیحة

ایها الناس جهان جای تن آسانی نیست ۔ مرد دانا بجهان داشتن ارزانی نیست
خفتگان را خبر از زمزمهٔ مرغ سحر ۔ حیوان را خبر از عالم انسانی نیست
داروی تربیت از پیر طریقت بستان ۔ کادمی را بتر از علت نادانی نیست
روی اگر چند پریچهره و زیبا باشد ۔ نتوان دید در آئینه که نورانی نیست
شب مردان خدا روز جهان افروزست ۔ روشنان را بحقیقت شب ظلمانی نیست
پنجهٔ دیو بباز وی ریاضت بشکن ۔ کاین بسرپنجگی ظاهر جسمانی نیست
طاعت آن نیست که بر خاک نهی پیشانی ۔ صدق پیش آر که اخلاص به پیشانی نیست
حذر از پیروی نفس که در راه خدای ۔ مردم افگن تر ازین غول بیابانی نیست
عالم و عابد و صوفی همه طفلان ره اند ۔ مرد اگر هست بجز عالم ربانی نیست
با تو ترسم نکند شاهد روحانی روی ۔ کالتماس تو بجز لذت نفسانی نیست
خانه پر گندم و یکجو نفرستاده بگور ۔ غم مرگت چو غم برگ زمستانی نیست
ببری مال مسلمان و چو مالت ببرند ۔ بانگ و فریاد برآری که مسلمانی نیست
آخری نیست تمنای سر و سامان را ۔ سر و سامان به ازین بی سر و سامانی نیست
آن کس از دزد بترسد که متاعی دارد ۔ عارفان جمع بکردند و پریشانی نیست
هر کرا خیمه بصحرای فراغت زده اند ۔ گر جهان جمله بلرزد غم ویرانی نیست

یک نصیحت ز سر صدق جهانی ارزد | بشنو ار در سخنم فایده جانی نیست
حاصل عمر تلف کرده و ایام بلهو | گذرانیده بجز حیف و پشیمانی نیست
سعدیا گرچه سخندان و مصالح گویی | بعمل کار برآید بسخندانی نیست
تا بجز من نرسد دست امیدی که مراست | چاره کار بجز دیده بارانی نیست
گر گدائی کنی از درگه آن کس بایی | که گدایان درش را سر سلطانی نیست
یا رب از نیست بهست آمده صنع توایم | وانچه هست از نظر علم تو پنهانی نیست
گر برانی و گرم بنده مخلص خوانی | روی نومیدیم از حضرت سبحانی نیست
ناامید از در لطف تو کجا شاید رفت | تو ببخشای که درگاه ترا ثانی نیست

ایضاً فی الموعظة والنصیحة

خوش است عمر دریغا که جاودانی نیست | پس اعتماد برین پنج روز فانی نیست
درخت قد صنوبر خرام انسان را | مدام رونق نوباوه جوانی نیست
گل است خرم و خندان و تازه و خوشبوی | ولی امید بقایش چنانکه دانی نیست
دوام پرورش اندر کنار مادر دهر | طمع مکن که [illegible] انی نیست
مباش غره و غافل چو عیش سرد پیش | که در طبیعت [illegible] نیست
چه حالتست عیان ابا استماع و بیان | که هیچ فانی دور فلک [illegible] انی نیست
کدام باد بهاری وزید در آفاق | که باز در عقبش آفت خزانی نیست
اگر ممالک روی زمین بدست آری | بهای دولت یک روزه زندگانی نیست
دل ای رفیق برین کاروانسرای بلند | که خانه ساختن آیین کاروانی نیست

اگر جهان همه کامست دشمن اندر پی
بدوستی که جهان جای کامرانی نیست

چو بت پرست بصورت چنان شدی مشغول
که دیگرت خبر از لذت معانی نیست

جهان دست بدادند دوستان خدای
که پای بند عنا را جز این جهانی نیست

نگاهدار زبان تا بدوزخت نبرند
که از زبان بتر اندر جهان زیانی نیست

عمل بیار و علم بر مکش که مردان را
رهی سلیم تر از کوی بی نشانی نیست

طریق حق رو و در هر کجا که خواهی باش
که کنج خلوت صاحبدلان مکانی نیست

کف نیاز بدرگاه بی نیاز بر آر
که کار مرد خدا جز خدای خوانی نیست

مخور چو بی ادبان کاه و تخم کاشیان را
امید خرمن اقبال آن جهانی نیست

مکن که حیف بود دوست جود آزردل
علی الخصوص کسان دوست آنکه ثانی نیست

چه سود ریزش باران وعظ بر سر خلق
که مرد را بارادت صدف دهانی نیست

زمین تیغ بلاغت گرفتی ای سعدی
سپاس دار که جز فیض آسمانی نیست

بدین صفت که در آفاق صیت شعر تو رفت
نرفت دجله که آبش بدین روانی نیست

نه هر که دعوی زور آوری کند با ما
بسر برد که سعادت به پهلوانی نیست

ولی بخواجه عطار گو ستایش مشک
مکن که بوی خوش از مشتری نهانی نیست

فی الزهد والمعرفة والنصیحة

هرآن نصیبه که پیش از وجود نهاده است
هر آنکه در طلبش سعی میبری باد است

سر قبول بباید نهاد و گردن طوع
که هر چه حاکم عادل کند همه داد است

کلید گنج اقالیم در خزانهٔ اوست — کسی بقوت بازوی خویش نگشادست
بچشم طایفه کژ همی نماید نقش — گمان برند که نقاش آن نه استادست
اگر تو دیده وری نیک و بد ز حق بینی — دو بینی از قبل چشم احول افتادست
همان که زرع نخیل آفرید و روزی او — ملخ بخوردن روزی هم او فرستادست
چو نیک درنگری آنکه میکند فریاد — ز دست خوی بد خویشتن بفریادست
تو پاک باش و مدار ای برادر از کس باک — بیاد دار که این پندم از پدر یادست
اگر بپای بپوئی وگر بسر بروی — مقسمت نه بهر روزی که نهادست
خدای راست بزرگی و ملک بی انباز — وگر بهر که تو بینی بعاریت دادست
گر اهل معرفتی دل در آخرت بندی — نه در خرابهٔ دنیا که حسرت آبادست
بخاک در مرو ای آدمی بنخوت و ناز — که زیر پای تو همچون تو آدمی زادست
جهان بر آب نهادست عاقلان دانند — که روی آب نه جای قرار بنیادست
رضا بحکم قضا اختیار کن سعدی — که هر که بندهٔ حق شد ز خلق آزادست

فی صفة الربیع

علم دولت نوروز بصحرا برخاست — لشکر زحمت سرما ز سر ما برخاست
تا ربایند کله قاقم برف از سر کوه — یزک تابش خورشید بیغما برخاست
بر عروسان چمن بست صبا هر گهری — که بغواصی ابر از دل دریا برخاست
این چه بوییست که از جانب خلخ بدمید — وین چه بادیست که از جانب صحرا برخاست
چه هوائیست که خلدش بتحیر بنشست — چه زمینیست که چرخش بتولا برخاست

طارم اخضر از عکس چمن حمرا گشت	بسکه از طرف چمن لولوی لالا برخاست
سهم نغمهٔ چنگ است که در بزم صبوح	بلبلان را ز چمن ناله و غوغا برخاست
بوی آلودگی از خرقهٔ صوفی آمد	شور دیوانگی از سینهٔ دانا برخاست
از زمین نالهٔ عشاق بگردون برسید	وز ثری نالهٔ مستان بثریا برخاست
بسکه خوبان بتفرج سوی صحرا رفتند	الغیاث از چمن و گلبن و صحرا برخاست
عاشق امروز بذوقی بر شاهد بنشست	که دل از ها ز اندیشهٔ فردا برخاست
هرکجا طلعت خورشید رخی سایه فگند	بیدلی خسته کمر بسته چو جوزا برخاست
هرکجا سرو قدی چهره چو یوسف بنمود	عاشقی سوخته خرمن چو زلیخا برخاست
هر کسی را هوس روی گلی در سر شد	نه که این ولوله از بلبل تنها برخاست
با رخش لاله ندانم بچه رونق بشگفت	با قدش سرو ندانم بچه یارا برخاست
سر ببالین عدم باز نه ای نرگس مست	که ز خواب سحر آن نرگس شهلا برخاست
بسخن گفتن او عقل ز هر دل برمید	عاشق آن قد سروم که چه زیبا برخاست
روز رویش چو برانداخت نقاب سر زلف	گویی از روز قیامت شب یلدا برخاست
ورق خوبی معشوق ز هم بر گردد	قلم عافیت از عاشق شیدا برخاست
ترک عشقش پی صبر چنان غارت کرد	که جهان از حرم راز معما برخاست
سعدیا نامه سیه کردن سودا تا کی	که قلم را بسر از دست تو سودا برخاست

فی الموعظه

ترا ز کوی اجل کی قرار خواهد بود	قرارگاه تو دار القرار خواهد بود

اگر تو مالک جهان را بدست آوردی
مباش غره که ناپایدار خواهد بود

بمال غره چه باشی که یک دو روزی چند
همه نصیبهٔ میراث‌خوار خواهد بود

ترا که تخته و تابوت بر کشند از تخت
گرت خزانه و لشکر هزار خواهد بود

ترا بکنج لحد سالها بباید خفت
تن تو طعمهٔ مور و مار خواهد بود

اگر تو در چمن روزگار همچو گلی
دمیده بر سر خاک تو خار خواهد بود

نیازمندی یاران ندارد آنت سودی
مگر عمل که ترا باز یار خواهد بود

بسا سوار که آنجا پیاده خواهد شد
بسا پیاده که آنجا سوار خواهد بود

بسا امیر که آنجا اسیر خواهد شد
بسا اسیر که فرمان‌گذار خواهد بود

بسا امام ریائی و پیشوای بزرگ
که روز حشر چو خر زیر بار خواهد بود

چرا ز حال قیامت دمی نیندیشی
که حال بخیلان سخت زار خواهد بود

بهشت مطلبی از گناه پرهیزی
بهشت منزل پرهیزگار خواهد بود

گذر ز باطل و مردانه حق پرستی کن
ز حق پرستی بهتر چه کار خواهد بود

بسا ز چاره نفس چو بیهوده‌ان رفتند
که سعدی از تو سخن یادگار خواهد بود

بقطره قطره حواست خدا بخواهد داد
بذره ذره عملهات شمار خواهد بود

فی التنبیه

روزی که زیر خاک تن ما نهان شود
و آنها که کرده‌ایم یکایک عیان شود

یا رب بفضل خویش ببخشای بنده را
آن دم که عازم سفر آن جهان شود

بیچاره آدمی که اگر خود هزار سال
مهلت بیابد از اجل و کامران شود

هم بعاقبت چو نوبت رفتن بدو رسد — با صد هزار حسرت از انجا روان شود

فریاد از آن زمان که تن نازنین ما — بر بستر هوان فتد و ناتوان شود

اصحاب ما را چو قصهٔ ما خبر کنند — هر دم کسی برسم عیادت روان شود

وانکس که مشفق ست و دلش مهربان ماست — در جستن دوا بجز [illegible] شود

وانگه که چشم بر رخ ما افگند طبیب — در حال ما چو فکر کند بدگمان شود

گوید فلان شراب طلب کن که سودمند ست — ما را بدان امید بسی در زیان شود

شاید که یک دو روز دگر ماند عمر ما — وان یک دو روز بر سر سود و زیان شود

یاران و دوستان همه در فکر عاقبت — کاحوال بر چگونه و حال از چه سان شود

ما آن زمان که چهره بگردد ز حال خویش — وان رنگ ارغوانی ما زعفران شود

وان رنج و درد و جود بنوعی اثر کند — کز لاغری بسان یکی ریسمان شود

در ورطهٔ هلاک فتد کشتی وجود — نیز از عمل بماند و بی بادبان شود

آمد شد ملائکه در وقت قبض روح — چون بنگریم دیدهٔ ما خون فشان شود

باید که در چشیدن آن جام زهرناک — شیرینی شهادت ما در دهان شود

یارب بدو ببخش که ما را در آن زمان — قول زبان موافق صدق جنان شود

ایمان ما ز غارت شیطان نگاهدار — تا از عذاب و خشم تو جان در امان شود

فی الجمله روح و جسم ز هم مفترق شوند — مرغ از قفس برآید و در آشیان شود

جان ار بود پلید شود در زمین فرود — ور پاک باشد او ز بر آسمان شود

آوازه در سرای بیفتد که خواجه مرد — وز هم و زیر خانه پر آه و فغان شود

از یک طرف غلام بگرید بهای های — وز یک طرف کنیز بزاری کنان شود

ور تیسیم گوهری یک دانه را از اشک — جزع دو دیده پر ز عقیق یمان شود
تابوت و پنبه و کفن آرند و مرده شوی — اورا دو و ذکران ز کران تا کران شود
آرند نعش تا لب گور و هر که هست — بعد از نماز باز سر خان و مان شود
هر کس رود بمصلحت خویش و جسم ما — محبوس و مستمند دران خاکدان شود
پس منکر و نکیر بپرسند حال ما — وین جمله حکمها ز پی امتحان شود
گر کرده ایم خیر و نماز و خلاف نفس — آن خاکدان تیره بما گلستان شود
ور جرم و معصیت بود و فسق کار ما — آتش درو فتد لحد هم دخان شود
یکهفته یا دو هفته کم و بیش صبح و شام — با گریه دوست همدم و همداستان شود
حلوا سه چار صحن شب جمعه چند بار — بهر ریا بخانه هر گورخان شود
وان همسر عزیز که از وعده دوست داشت — خواهد که بار بسته عقد فلان شود
میراث گیر کم خورد آید بجستجوی — بس گفتگوی بر سر باغ و دکان شود
نامی ز ما بماند و چندی بلی تمام — در زیر خاک با غم و حسرت نهان شود
وانگه که چند سال برین حال بگذرد — آن نام نیز گم شود و بی نشان شود
وان صورت لطیف شود جمله زیر خاک — وان جسم زود شد کفی استخوان شود
از خاک گور خانه ما خشتها پزند — وان خاک خشت و سنگش گل گران شود
دوران روزگار بسی بگذرد و بسی — گاهی شود بهار و دگر گه خزان شود
تا روز رستخیز که اصناف خلق را — تنها ز بهر عرض قریب روان شود
حکم خدای عز و جل کائنات را — در فصل هر فصیله بیکی روان شود
از گفتن و شنیدن و از کردهای بد — در موقف محاسبه یک یک عیان شود

میزان عدل نصب کنند از برای خلق / یکسر سبک برآید و یکسر گران شود
هر کس نگه کند به بد و نیک خویشتن / آنجا یکی غمین و یکی شادمان شود
بندند باز بر سر دوزخ پل صراط / هر کس از او گذشت مقیم جنان شود
وان کس که از صراط بلرزید پای او / در خواری عذاب ابد جاودان شود
اشرار را حرارت دوزخ کند قبول / و ابرار را عنایت حق سایبان شود
بس روی همچو ماه ز خجلت شود سیاه / بس قد همچو تیر ز هیبت کمان شود
بس شخص بی‌نوا که ورا از علو قدر / عشرت سرای جنت اعلی مکان شود
بس پیر مستمند که در گلشن مراد / بوی بهشت بشنود و نوجوان شود
مسکین اسیر نفس و هوا کاندران مقام / با صد هزار غصه قرین هوان شود
برگی که از برای مطیعان کند خدای / عاصی چگونه بر سر آن برگ خوان شود
خرم دلی که در حرم آباد امن و عیش / حق را بخوان لطف و کرم میهمان شود
این کار دولتیست ندانم کسی یقین / سعدی یقین بجنت خلد جهان شود

فی حمد الله سبحانه

فضل خدای را که تواند شمار کرد / یا کیست آن که شکر یکی از هزار کرد
آن صانع لطیف که بر فرش کائنات / چندین هزار صورت الوان نگار کرد
ترکیب آسمان و طلوع ستارگان / از بهر عبرت نظر هوشیار کرد
بحر آفرید و بر و درختان و آدمی / خورشید و ماه و انجم و لیل و نهار کرد
الوان نعمتی که نشاید سپاس گفت / اسباب راحتی که ندانم شمار کرد

آثار رحمتی که جهان سر بسر گرفت — آمال شفقتی که فلک زیر بار کرد

مسمار کوهسار بنطع زمین بدوخت — تا فرش خاک بر سر آب استوار کرد

اجزای خاک مرده بتشریف آفتاب — بستان میوه و چمن و لاله زار کرد

ابر آب داد بیخ درختان مرده را — شاخ برهنه پیرهنش نوبهار کرد

چندین هزار منظر زیبا بیافرید — تا کیست کو نظر ز سر اعتبار کرد

توحید گوی او نه بنی آدم اند و بس — هر بلبلی که زمزمه بر شاخسار کرد

شکر کدام فضل بجای آورد کسی — حیران بماند هر که درین آشکار کرد

گویی دوام روح که در کالبد دمید — با عقل ارجمند که با روح کار کرد

لال است در دهان بلاغت زبان وصف — از غایت کرم که نهان آشکار کرد

سر چیست تا بطاعت او بر زمین نهیم — جان در رهش دریغ نباشد نثار کرد

ای قطره منی سر بیچارگی بنه — کابلیس را غرور منی خاکسار کرد

بخشنده که سابقه فضل و رحمتش — ما را بحسن عاقبت امیدوار کرد

پرهیزگار باش که دادار آسمان — فردوس جای مردم پرهیزگار کرد

تا برده رنج گنج میسر نمیشود — مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد

هر کو عمل نکرد و عنایت امید داشت — دانه نکرد ابله و دخل انتظار کرد

دنیا که جسر آخرتش خواند مصطفی — جای نشست نیست نباید قرار کرد

دار القرار خانه جاوید آدمی ست — این جای رفتن است نشاید قرار کرد

چند استخوان که هاون دوران روزگار — خورد چنان بکوفت که خاکش غبار کرد

ظالم بمرد و قاعده زشت ازو بماند — عادل برفت و نام نکو یادگار کرد

عیسی بعزلت از همه عالم کناره جست | قارون زدین برآمد و دنیا قرار کرد

محبوبش آرزوست دل اندر کنار کرد | بازی رکیک بود که موشی شکار کرد

ما اعتماد بر کرم مستعان کنیم | کان تکیه باد بود که بر مستعار کرد

بعد از خدای هرچه پرستند هیچ نیست | بیدولت آنکه بر همه هیچ اختیار کرد

دین گوی دولتست که بیرون نمیرود | الا کسیکه در ازلش بخت یار کرد

بیچاره آدمی چه تواند بسعی کرد | چون هرچه بودنیست قضا کردگار کرد

او پادشاه و بنده نیک و بد آفرید | بدبخت و نیکبخت و گرامی و خوار کرد

سعدی بهر نفس که برآورد در سحر | چون صبح در بسیط زمین انتشار کرد

هر بنده کو بخاتم دولت بنام اوست | در گوش دل نصیحت او گوشوار کرد

بالا گرفت و خلعت و الا امید داشت | هر شاعرے که مدح ملوک دیار کرد

شاید گر التفات کنند خلعت مزید | سعدی که شکر نعمت پروردگار کرد

فی التنبیه

چو مرد رهرو اندر راه حق ثابت قدم گردد | وجود غیر حق در چشم توحیدش عدم گردد

کمر بندد قلم کردار سر در پیش و لب بر هم | بهر حرفیکه پیش آید بتارک چون قلم گردد

ز چوگان ملامت تا در آنکس روی نتابد | که در راه خدا چون گوی سرتاسر قدم گردد

سم یکران سلطان ار درین مسکین کسی بیند | که پیشانی کند چون میخ و همچون نعل خم گردد

تو خواهی نیک خواهی بد بکن امروز اینجا | عمل گر بد بود ور نیک بر عاقل رقم گردد

مبین کز ظلم جباری کم آزاری ستم بیند | ستمگر نیز روزی کشته تیغ ستم گردد

درین گرداب بی‌پایان مشو با شکم پر دل / که کشتی روز طوفان غرق از بار شکم گردد

بسی ای آهنین دل سختی باری بکش کاین / بسی آیینه گیتی نما و جام جم گردد

نگاه پوی حرم تا کی خیال از طبع بیرون کن / که محرم گر شوی ذات حقایق را حرم گردد

کبابر سهمگین سنگیست دیده مانده مردم را / چنین سنگی نگردد ابر جز سیلاب نم گردد

غمی خور کو بشادی بیاید بی اندازه انجام / چو بی عقلان ز دنبال از شادی که غم گردد

خداوندان ملک فتح و کسر دشمنان اگوی / پریشان چون نگشت احوال بر ما نیز هم گردد

دلت را دیده‌ها بر دوز تا عین الیقین گردد / تنت را زخمها برگیر تا کنز الحکم گردد

درونت حرص نگذارد که تن زنده دون باشی / شکم خالی چو نرگس باش تا دستت درم گردد

خداوندا اگر افزایی بدین حکمت که بخشیدی / مرا افزون شود لی آنکه از ملک تو کم گردد

فتاد اندر تن خاکی ز ابر بخشش قطره / مدد فرما بفضل خویش تا این قطره یم گردد

امید رحمت آری خصوص آنرا که در خاطر / ثنای سید رسل نبی محترم گردد

محمد کز ثنای فضل او بر خاک هر خاطر / که بارد قطره در حال دریای نعم گردد

چه دولت بایدم تحمید ذات مصطفی گویم / که در دریوزه صوفی گرد اصحاب کرم گردد

زبان اوکشای سعدی شرح علم او گفتن / تو در علمش چه دانی باش تا فردا علم گردد

اگر تو حکمت آموزی بدیوان محمد رو / که بوجهل آن بود کو خود بدانش بوالحکم گردد

ز فقر جاودانی رست صاحب مال دنیا شد / هر آن درویش صاحبدل کزین ره محتشم گردد

در موعظه و مدح مجد الدین رومی

جهان بر آب نهاده ست و زندگی بر باد / غلام همت آنم که دل برو ننهاد

جهان نماند و خرم روان آدمی — که باز ماند ازو در جهان به نیکی یاد
سرای دولت باقی نعیم آخرت است — زمین سخت نگه کن چو می نهی بنیاد
کدام عیش درین بوستان که باد اجل — همی برآورد از بیخ قامت شمشاد
حیات عاریتی خانه ایست در ره سیل — چراغ عمر نهاده ست بر دریچهٔ باد
بسی برآید و بی ما فرو شود خورشید — بهار گاه خزان باشد و گهی مرداد
برنجه بیهده مگذر دل منه که دجله بسی — پس از خلیفه بخواهد گذشت در بغداد
گرت ز دست برآید چو نخل باش کریم — ورت ز دست نخیزد چو سرو باش آزاد
بسی بدیدهٔ حسرت ز پس نگاه کند — کسی که برگ قیامت ز پیش نفرستاد
وجود خلق بدل میکنند ورنه زمین — همان ولایت کیخسرو است و ملک قباد
چو طفل بر همه بازید و بر همه خندید — عجب تر آنکه نگشتند دیگران استاد
عروس ملک نکوروی دختریست ولی — وفا نمی کند این سست مهر با داماد
نه خود سریر سلیمان بباد رفتی و بس — که هر کجا که سریریست میرود بر باد
همین نصیحت من گوش دار و نیکی کن — که دانم از پس مرگم کنی به نیکی یاد
نداشت چشم بصیرت که گرد کرد و نخورد — ببرد گوی سعادت که صرف کرد و بداد
چنانکه صاحب فرخنده رای مجدالدین — که گنج اجر نشاند و بنای خیر نهاد
نگویمت بتکلف فلان دولت و دین — سپهر مجد و معالی جهان دانش و داد
تو آن برادر صاحبدلی که مادر دهر — بسالها چو تو فرزند نیک بخت نزاد
بروزگار تو ایام دست فتنه ببست — همین تو در اقبال بر جهان بگشاد
دلیل آنکه ترا از خدای نیک آید — بس است خلق جهان را که از تو نیک افتاد

بیکی دعا کنمت بی رعونت از سر صدق | خدات در نفس آخرین بیامرزاد
تو هم زبان بکنی گر بصدق دل گوئی | که آفرین خدا بر روان سعدی باد

شکرانه وصال ارباب کمال

سعدی اینک بقدم رفت و بسر باز آمد | مفتی ملت اصحاب نظر باز آمد
تو مپندار که آشفتگی از سر بنهاد | باز بیهوشی و مستی بتجبر باز آمد
دل بی خویشتن و خاطر شورانگیزش | همچنان باد صبا وقت سحر باز آمد
سالها رفت مگر عقل و سکون آموزد | تا چه آموخت کزان شیفته‌تر باز آمد
عقل بین کز بر سیلاب غمش چون بگریخت | عالمی گشت و بگرداب خطر باز آمد
تا بدانی که بدل نقطه پابرجا بود | که چو پرگار بگردید و بسر باز آمد
وه که چون تشنه دیدار عزیزان میبود | گوئیا آب حیاتش بجگر باز آمد
خاک شیراز همیشه گل سیراب دهد | لاجرم بلبل خوشگوی دگر باز آمد
چاوشش از شام بشیراز بخسرو ماند | که باندیشهٔ شیرین و شکر باز آمد
بوالعجب بود که نفسی بمرادی برسید | فلک خیره کش از جور مگر باز آمد
دختر بکر ضمیرش بیتیمی پس ازین | جور بیگانه نبیند چو پدر باز آمد
این چه ارزد سه خرمهره که در سلک آمد | خاصه اکنون که بدریای گهر باز آمد
چون مسلم نشدش ملک هنر چاره ندید | بگدائی بدر اهل هنر باز آمد

مدح الصاحب شمس الدین حسین

الحمد لله تعالی که علی رغم حسود ... خیل باز آمد و خیرش بنواحی مقصود
مطرب از شغلهٔ کوس بشارت بچه بند ... زهره بایستی امروز که بنوازد عود
صبح امروز خدایا چه مبارک بدمید ... که نسیمی از نفسش بوی عبیر آید و عود
سبح الدهر بتیسیر قلوب الآمال ... سجع الطیر بتبشیر حصول المقصود
رحمت بار خدای که لطیف است و کریم ... کرم بنده نوازی که رحیم است و ودود
گر کسی شکر گذاری کند این نعمت را ... نتواند که همه عمر بر آید ز سجود
خبر آورد مبشر که ز سلطان عراق ... وفد منصور همی آید و رایت ممدود
فارس را نعمتی از غیب فرستاد خدای ... پارسایان را خطی بسزا ممدود
شمس دین سایهٔ آفاق جمال الاسلام ... صدر دیوان و سر خیل و سپهدار جنود
صاحب عالم و عادل حسن خلق حسین ... آنکه در عرصهٔ گیتی است نظیرش مفقود
بجوانمردی و درویش نوازی مشهور ... بتونگر دلی و نیک نهادی مشهود
ذکر آصف نتوان کرد ازین بیش بفضل ... نام حاتم نتوان برد ازین باز بجود
هیچ خواهنده نماند از کف خیرش محروم ... هیچ درمانده نرفت از در فضلش مردود
شرط عقل است که حاجت بر هر کس نبرند ... که نه از مهر و دوستی کرم آید بوجود
سفله کوروی مگردان که اگر قارون است ... کس ازو چشم ندارد کرم نامسعود
نیک بختان بخورند و غم دنیا نخورند ... که نه بر عوج عنق ماند و نه بر عاد و ثمود
هر که بر خود نشناسد کرم بار خدای ... دولتش دیر نماند که کفور است و کنود
نام نیکو طلب و عاقبت نیک اندیش ... کاین دو بنیاد همی ماند و دگر مهدود
دوستدارم که همه عمر نصیحت گویم ... یا ملامت کنم و نشنود الا مسعود

همه گویند و سخن گفتن سعدی دگرست — همه دانند مزامیر نه همچون داود
بد نباشد سخن من که تو نیکش گویی — زر که ناقد بپسندد سره باشد منقود
ور حسود از سر بغض حدیثی گوید — طهر مریم چه تفاوت کند از خبث یهود
چاره نیست بجز دیدن و حسرت خوردن — چشم حاسد که نخواهد که ببیند محسود
آنکه در وصف نیاید کرم و اخلاقت — ور بگویند وجوهش نتوان گفت حدود
حسرت مادر گیتی همه وقت آن بودست — که بزاید چو تو فرزند مبارک مولود
من چگویم که گر اوصاف جمیلت شمرند — خلق آفاق بمانند طرفی نا معدود
همه آن باد که در بند رضای تو روند — اهل اسلام و تو در بند رضای معبود
صدر دیوان ممالک بتو آراسته باد — بدسگالان ترا عاقبت نا محمود
بر روان پدر و مادر و اسلاف تو باد — در رحمت ایزد و عدد رمل زرود

فی مدح سلجوق شاه

چه نیک بخت کسانی که اهل شیرازند — که زیر بال همای بلند پروازند
بروزگار همایون خسرو عادل — که گرگ و میش بدوران او بهم آوازند
مظفر الدین سلجوق شاه کز عدلش — روان تکله و بوبکر سعد می نازند
خدای را بتو بر خلق نعمتست چنان — کزو بشکر دگر نعمتش نپردازند
سزای خصم تو گیتی دهد که سنگ خلاف — از آسمان بسر خویشتن بیندازند
بلاغت ید بیضای موسی عمران — بگیرد سحر چه ماند که ساحران سازند
دعای صالح و صادق رفیق جان تو باد — که اهل فارس بصدق و صلاح ممتازند

ایضاً فی مدح الصاحب علاء الدین جوینی

کدام باغ بدیدار دوستان ماند   کسی بهشت نگوید به بوستان ماند

درخت قامت سیمین برت مگر طوبی است   که هیچ سرو ندیدم که این بدان ماند

گل دو روی بیکروی با تو دعوی کرد   دگر رخش ز خجالت بزعفران ماند

کجاست آنکه بانگشت می‌نمود هلال   کز ابروان تو انگشت بر دهان ماند

هر آنکه روی تو بیند برابر خورشید   میان روی تو و خورشید در گمان ماند

عجب مدار که تا زنده ام محب توام   که تا بریزد میسم بر استخوان ماند

شگفت نیست دلم چون انار اگر بکفید   که قطره قطرهٔ خونش بناردان ماند

غریق بحر محبت ملامتش نکنند   که دست و پا زند آنکو در آن میان ماند

جفا مکن که نماند جهان و هرچه در اوست   وفا و صحبت یاران مهربان ماند

اگر تو روی بجود درکشی چو نافه مشک   طمع مدار که بوی خوشت نهان ماند

تو مرده زنده کنی گر بعهد باز آئی   که عهد یار گرامی بعهد جان ماند

کسی که بوسه گرفتن بوقت خنده از او   به بوسه گرفتن مهر گلابدان ماند

به تیر غمزه اگر صید دل کند چه عجب   که ابروانش بجنبیدن کمان ماند

خط مسلسل شیرین که می‌نیارم گفت   بخط صاحب دیوان ایلخان ماند

امیر مشرق و مغرب علاء دولت و دین   که بارگاه رفیعش بآسمان ماند

خدای خوست که اسلام در حمایت او   ز تیر حادثه در بارهٔ امان ماند

وگرنه فتنه چنان کرده بود دندان تیز   کزین دیار نه مرغ و نه آشیان ماند

ضرورست که نیکی کند کسیکه شناخت ‌ ‌ که نیکی و بدی از خلق و آسمان ماند
توان جواد زمانی که از دحام زحام ‌ ‌ درست بشرب شیرین کاروان ماند
بروزگار تو هر جا که صاحب ریست ‌ ‌ ز هول قدر تو موقوف آستان ماند
ترا بحاتم طائی مثل زنند خطاست ‌ ‌ گل شگفته که گوید بار غوان ماند
من این غلط نه پسندم ز رای و شن خویش ‌ ‌ که دست طبع تو گویم بجبرگان ماند
جلال و قدر رفیعت کجا و وهم کجا ‌ ‌ من آن نیم که درین موقعم زبان ماند
فنون فضل ترا غایتی و حدی نیست ‌ ‌ که نفس ناطقه را قدرت بیان ماند
جهان نماند و اقبال روزگار تو باد ‌ ‌ که نام نیک تو باقیست تا جهان ماند
علی الخصوص که سعدی مجال مدح تو یافت ‌ ‌ حقیقتیست که ذکرش مع الزمان ماند
تو نیز غایت امکان از و دریغ مدار ‌ ‌ که آن نماند و این ذکر جاودان ماند
برغم دشمن بدگو دراز عمر بمان ‌ ‌ که دزد دوست ندارد که پاسبان ماند

در مدح اتابک

بس بگردید و بگردد روزگار ‌ ‌ دل بدنیا درنه بندد هوشیار
ایکه دستت میرسد کاری بکن ‌ ‌ پیش ازان کز تو نیاید هیچکار
این که در شهنامه ها آورده اند ‌ ‌ رستم و اسفندیار و سکندر رفتند یارها
تا بدانند این خداوندان ملک ‌ ‌ کز بسی خلق ست دنیا یادگار
این همه رفتند و مای شوخ چشم ‌ ‌ هیچ نگرفتیم از ایشان اعتبار
ایکه وقتی نطفه بودی در شکم ‌ ‌ وقت دیگر طفل بودی شیرخوار

مدتے بالا گرفتے تا بلوغ ... سرو بالائی شدی سیمین عذار
هم چنین تا مرد نام آور شدے ... فارس میدان و مرد کارزار
آنچه دیدی بر قرار خود نماند ... وانچه بینی هم نماند بر قرار
دیر و زود این شکل و شخص نازنین ... باد خواهد بر دخاکش را غبار
گل بخواهد چید بیشک باغبان ... ور نچیند خود فرو ریزد ز بار
این همه هیچ ست چون می بگذرد ... تخت و بخت و امر و نهی و گیر و دار
نام نیکو گر بماند ز آدمے ... به کزو ماند سراے زرنگار
سال دیگر را که میداند حساب ... تا کجا رفت آن که با ما بود پار
خفتگان بیچاره در خاک لحد ... خفته اندر کله سر سوسمار
صورت زیبائے ظاهر هیچ نیست ... اے برادر سیرت زیبا بیار
هیچ میدانی خرد به یا روان ... من بگویم گر بداری استوار
آدمی را عقل باید در بدن ... ورنه جان در کالبد دارد حمار
پیش ازان کز دست تو بیرون برد ... گردش گیتی زمام اختیار
گنج خواهی در طلب رنجی ببر ... خرمنے بایدت تخمے بکار
چون خداوندت بزرگی داد و حکم ... خورده از خوردان مسکین در گذار
چون زبر دستیت بخشید آسمان ... زیر دستان را همیشه نیک دار
عذر خواهان را خطا کاری ببخش ... زینهارے را بجان ده زینهار
شکر نعمت را نکو میکن که حق ... دوست دارد بندگان حق گذار
لطف او لطفی ست بیرون از حساب ... فضل او فضلے ست افزون از شمار

اگر بهر موئے زبانے باشدت　　شکر یک نعمت نگوئی از هزار

نام نیک رفتگان ضائع مکن　　تا بماند نام نیکت برقرار

ملک بانان را نشاید روز و شب　　گاہے اندر خمر گاہے در خمار

کام مسکینان و درویشان برآر　　تا همه کاست برآرد کردگار

با غریبان لطف بی اندازه کن　　تا برندت نام نیکی در دیار

زور بازو داری و شمشیر تیز　　گر جہاں لشکر بگیرد غم مدار

از درون خستگان پرہیز کن　　وز دعائے مردم پرہیزگار

منجنیق آه مظلومان بصبح　　سخت گیرد ظالمان را در حصار

با بدان بد باش و با نیکان نکو　　جائے گل گل باش و جای خار خار

دیو با مردم نیامیزد مترس　　بل بترس از مردمان دیوسار

هر که دد یا مردم بد پرورد　　دیر و زود از جان برآرندش دمار

با بدان چندانکه نیکوئی کنے　　قتل مار افسوں نباشد جز بمار

ایکه داری چشم و عقل و گوش هوش　　پند من در گوش کن چوں گوشوار

نشکند عهد من الا سنگدل　　نشنود قول من الا بختیار

بادشاهان را ثنا گویند و مدح　　من دعائے میکنم درویش وار

سعدیا چندانکه میدانی بگو　　حق نشاید گفتن الا آشکار

هر کرا خوف و طمع در بار نیست　　از خطا باکش نباشد وز تتار

دولت نوئین اعظم شهریار　　باد تا باشد بقائے روزگار

انتخاب

از

تحفة الاحرار جامیؒ

در ارادت تسمیه به تحمید که فاتحهٔ کتاب مجید و فاتح ابواب مزید است

انچه نگارد ز پے این رقم | بر سر هر نامه دبیر قلم
حمد خدائیست که از کلک کن | بر ورق باد نوید سخن ما
چون رقم او بود این تازه حرف | جز به ثنایش نتوان کرد صرف
لیک ثنایش ز بیان برترست | هرچه زبان گویدازان برترست
نطق و ثنایش چه تمناست این | عقل و تمنایش چه سوداست این
نیست سخن جز گره چند سست | طبع سخنور زده بر باد چست
هیچ کشادے نبود در گره | گر نبود کار بتان بند به
صد گره از رشته پرتاب و پیچ | گر بکشاید در و نیست هیچ
عقل درین عقده ز خود گشته گم | کرده درین فکر سر رشته گم
رشته فکرش که بود پر گهر | پر بود آنجا ز گره سربسر
سبحه این رشته ز سبحه نشان | صد گره افتاده در و مهره سان
حرف اگر زیر بود یا زبر | نیست گره پیش خرد جز گهر
عقل گرفته به کف سبحه وار | عاجزی خویش کند زان شمار

آنکه نه دم میزند از عجز کیست — غایت این کار بجز عجز چیست
عجز نه از هر دل دانا که هست — بر در آن حی توانا که هست
مرسله بند گهر کان جود — سلسله پیوند نظام وجود
غنچه فروز سحر خاکیان — شعله سوز شب افلاکیان
خوان کرامت نه آیندگان — گنج سلامت ده پایندگان
چشمه کن قله قاف قدم — نافه گره پرداز شگاف قلم
روز برآرنده شبهای تار — کارگذارنده مردان کار
واهب هر مایه که سود بیش هست — قبله هر سر که سجودیش هست
دائره ساز سپر آفتاب — تیرگر بادزره باف آب
عیب نهان دار هنرپروران — عذر پذیرنده عذرآوران
آب زن آتش سودای عقل — تاب ده دست تمنای عقل
صیقلی صاف ضمیران پاک — صیرفی گنج پذیران خاک
سر شکن خامه تدبیرها — خامه کش نامه تقصیرها
ایمنی وقت هراسندگان — روشنی دیده بینندگان
تازه کن جان ز نسیم حیات — کارگر کارگه کائنات
ساخت چو صنعش قلم از کاف و نون — شد بهزاران رقمش رهنمون
سطر نخست از ورق این سواد — قدس نژادان تجرد نهاد
مایه ایشان ز هیولی بری — پایه ایشان ز صور برترے
زیب بقاشان ز فنا سوده نی — دامن شان ز آب و گل آلوده نی

جنبش ایشان به هنرهای خاص   از کشش چنگ طبیعت خلاص
تا شده اقلیم دوام و ثبات   تنگ بر ایشان ز حد و جهات
سطر دوم نه فلک لاجورد   گرد یکی نقطه همه تیزگرد
کوشش ایشان به پیام سروش   گردش ایشان ز سر عقل و هوش
برده بچوگان ارادت همه   گوی ز میدان سعادت همه
بلکه برقص آمده صوفی وشند   دائم ازین رقص چو صوفی خوشند
داده بهر دور نه دوار شان   نور دگر واهب انوار شان
سطر سوم نیست بجز چار حرف   درج بهر چار ز رمز شگرف
هر چه بود در خم طاق سپهر   جمله ازین چار نمو دست چهر
قدرتش آن را بهم آمیخته   هر دم ازان نقش نو انگیخته
نقش نخستین چه بود زان جماد   کز حرکت بر در او ایستاد
کوه نشسته بمقام وقار   یافته در قعدهٔ طاعت قرار
کان که بود خازن گنجینه اش   ساخته پر لعل و گهر سینه اش
هر گهری دیده رواج دگر   گشته فروزنده تاج دگر
نوبت ازین پس به نبات آمده   چابک و شیرین حرکات آمده
بر زده از روزنهٔ خاک سر   برده به یک چند بافلاک سر
چتر برافراخته از برگ و شاخ   ساخته پر سایه نشیمن جا فراخ
گاه فشانده ز شگوفه درم   گاه ز میوه شده خوان کرم
جنبش حیوان شده بعد از نبات   گشته روان در گلش آب حیات

از ره حس برده بمقصود پی ‌ ‌ پویه کنان کرده بمقصود روی
با دل خواهنده زجا خاسته ‌ ‌ رفته بهرجا که دلش خواسته
خاتمهٔ این همه هست آدمی ‌ ‌ یافته زو کار جهان محکمی
اول فکر آخر کار آمده ‌ ‌ فکرکن و کارگذار آمده
برکفش از عقل نهاده چراغ ‌ ‌ داده زهر شمع و چراغش فراغ
کارکنان داده بعقل از حواس ‌ ‌ گشته بهر مقصد ازان روشناس
باصره را داده زبینش نوید ‌ ‌ راه نموده بسیاه و سپید
سامعه را کرده به بیرون و در ‌ ‌ تا ز چپ و راست نیوشد خبر
ذائقه را داده بروی زبان ‌ ‌ کام ز شیرینی و شور جهان
لامسه را نقد نهاده به مشت ‌ ‌ گنج شناسائی نرم و درشت
شامه را از گل و ریحان باغ ‌ ‌ ساخته از لطف معطر دماغ
برتنش این پنج حس ظاهر اند ‌ ‌ پنج دگر کارگر اندر سر اند
کارکنان خرد اند این همه ‌ ‌ بهر خرد نامزد اند این همه
تا بود کارگر ایشان خرد ‌ ‌ پی بشناسائی صانع برد
چیست به بند دگر بندگی ‌ ‌ بندگی پایهٔ صد زندگی
زندگی مدت آن لایزال ‌ ‌ در کنف عاطفت ذو الجلال
جامی اگر زنده دلی بنده باش ‌ ‌ بندهٔ آن زندهٔ پاینده باش
بندگیش زندگی آمد تمام ‌ ‌ زندگی این باشد و بس والسلام

مناجات اول متضمن اشارت بشواهد وجود و دلائل وجود حق سبحانه وتعالی ما اعلی شانه و ما اجل برهانه

ای صفت خاص تو واجب بذات | بسته بتو سلسلهٔ کائنات
گز رسد قافله بر قافله | فیض تو بر هم نزد این سلسله
کون و مکاں شاهد جود تو اند | حجت اثبات وجود تو اند
دائرهٔ چرخ مدار از تو یافت | مرحلهٔ خاک قرار از تو یافت
کیسهٔ پر لعل و زر کان که هست | قدرت تو بر کمر کوه بست
دُر سخن را که گره کردهٔ | در صدف سینه تو پروردهٔ
عرصهٔ گیتی که بود باغ ساں | تربیت لطف تواش باغباں
چشمهٔ مهر است گل اصفرش | گوئی فلک غنچهٔ نیلوفرش
طاقچهٔ نرگس او دور ماه | جلوه گه نسترنش صبحگاه
شاخ شگوفه است ثریا درو | سرخ شفق لالهٔ حمرا درو
سوسن آزاد وی آزادگاں | سبزه بزیر قدم افتادگاں
سرو وی آں سایهٔ سرو بلند | کامده از دست تهی بهره مند
آنست بنفشه که ز چرخ درشت | جامه کبود آمده و کوژه پشت
شاخ گلش قامت شوخان و شنگ | غنچهٔ آں خوں شده دلهای تنگ
بلبل آں طبع سخن پروراں | در چمن نطق زباں آوراں
این همه آثار که نادر نماست | بر صفت هستی قادر گواست

رو بتو آریم که قادر تویی / ناظم کن سلک نوادر تویی

باغ نشان گر ندهد زیب باغ / باغ شود بر دل نظاره داغ

ور دهدش جلوه بهر زیورے / هر ورقے باشد ازان دفترے

ثبت در دو قاعده هستیش / در هنر خویش سبک دستیش

رنگ رز باغ تویی باغ ما / کارگر صنعت صباغ ما

همچو کلیم از تو شده سرخروی / رنگ رز یمائے ترا شرح گوے

تیغ زبان خسته چو سوسنم / تیغ شناسائے تو میسنم

بودے و ایں باغ دل افروزئی / باشی و میدان شب و روزئی

بحر بقائے تو و عالم بر آب / منک المبدا و الیک المآب

مناجات دوم متضمن اشارات بآنکه حقیقت حق وجود صرف است و هستی مطلق

اے علم هستی ما بر تو پست / نیست بخود هست بتو هرچه هست

ذات تو هم هستی و هم هست کن / هست کن عالم نو و کهن

هست تویی هستی مطلق تویی / هست که هستی بود الحق تویی

هرچه نه هستی بسرائے مجاز / باشدش البته به هستی نیاز

آنچه نه محتاج بکس هستیش / بر همه کس زانست زبردستیش

نام و نشانت نه و دامن کشان / مے گذری بر همه نام و نشان

پست و بلند از کرمت بهره مند / با تو یکے نسبت پست و بلند

با همه چون جان به تن آمیزناک / پاک ز آلایش ناپاک و پاک

چشم مشبه ز جمال تو کور / عقل منزه ز کمال تو دور
ناقهٔ تنزیه چو تنها فتاد / پای ز معموره بصحرا نهاد
حادی تشبیه چو محمل براند / رفت به معموره و در گل بماند
ای ز تو معموره و صحرا همه / بود تو جسم بی همه با همه
در تو نه پیدا این دو صفت جز بهم / چون بنماید تجاوز ز بهم
هست ز تنزیه تو تشبیه تو / نیست جز این غایت تنزیه تو
نور بسیطی و غباریت نی / بحر محیطی و کناریت نی
نیست کناریت ولی صد هزار / گوهرت از موج فتد بر کنار
موج تو بود آنکه شدی جلوه گر / از خود و بر خود بهزاران صور
در تتق ذات تو هر سر که بود / روی در آیینهٔ علمت نمود
صورت شان عکس نما شد بذات / ذات ز تکرار صور شد ذوات
انجمن جمع همه عالم است / رونق آن انجمن از آدم است
با تو خود آدم که و عالم کدام / نیست ز غیر تو نشان غیر نام
گرچه نماید بسی غیر تو / نیست درین عرصه کسی غیر تو
کیست به پیدائی تو در جهان / مانده ز پیدائی خود در نهان
تو همه جا حاضر و من جا بجا / میزنم اندر طلبت دست و پا
چون فتم از پای مرا دستگیر / انت نصیری والیک المصیر

مناجات سوم متضمن اشارات بآنکه موجب غفلت آدمی ظهور شهود او و دوام

فیض و استمرار جود است و اگر بالفرض آن فیض منقطع شود همه کس آن معطل گشتی

ای ز وجود تو نمود همه — جود تو سرمایهٔ بود همه

مبدع نو و کهن ما توئی — هست کن و نیست کن ما توئی

بار گرانند درین کارگاه — ز آتش لا سوخته در لا اله

نیست زلا مخلصی الا ترا — حکم تبارک و تعالی ترا

فیض نوالت چو بپایی رسد — کس بشناسایی آن کی رسد

در خم این دائره منزل و حد — ضد مبین نشود جز به ضد

از عدم انوار قدم بارگیر — در رقم لوح و قلم بارگیر

سبحه کش از کف روحانیان — رخنه فگن در صف ظلمانیان

از سر کرسی بفگن عرش را — خوان بپی کرسی نهش فرش را

پایهٔ کرسی به زمین بر فرو — گرد مذلت بنشین گو برو

زلزله در گنبد خضرا فگن — یک دو سه قاروره بهم در شکن

منطقه بگشا ز میان فلک — تیر بیفگن ز کمان فلک

باز کشا عقد ثریا ز هم — ساز جدا پیکر جوزا ز هم

گاو چو سر خوارهٔ این مرغزار — شیر جهان خوار فنا را سپار

قطع کن از داس اجل خوشه اش — ساز پی راه فنا توشه اش

باغ عناصر که زمینش خوش است — آب گوارنده هوا دلکش است

هست گل رسته در و آتشین — غنچهٔ آن گلشن چرخ برین

بار برین باغ ز انجم تگرگ — در هم و بر هم شکنش شاخ و برگ
خاص ترین میوه او کادمی است — لذتش از چاشنی محرمی است
پخته و خامش همه خاک ریز — بر سرش از باد اجل خاک بیز
تا همه دانند که صانع تویی — مبدع این جمله بدائع تویی
هستی و پایندگی از تست و بس — مردگی و زندگی از تست و بس
جز تو کسی نیست بملک قدم — کز لمن الملک فرازد علم
جامی اگر نیست ز بخت ارجمند — چون علم خسرویش سر بلند
از علم فقر بلندیش ده — زیر علم سایه پسندیش ده

مناجات چهارم در التجا و اعتصام بذوالجلال والاکرام در طلب توفیق و بحر تحقیق این مقصد و مرام

ای ز کرم چاره گر کارها — مرهم راحت نه آزارها
روشنی دیده بینندگان — پردگی پرده نشینندگان
عقده گشاینده هر مشکلی — قبله نماینده هر مقبلی
توشه ده گوشه نشینان پاک — خوشه ده دانه فشانان خاک
بازوی تایید هنرپیشگان — قبله توحید یک اندیشگان
شانه زن زلف عروس بهار — سلسله بند گلوی شاخسار
از نم لطفت که هوا ریخته — عقده در از گوش گل آویخته
در دل محرم ز جمالت چراغ — سینه محروم ز تو داغ داغ

طاعت تو نغزترین پیشه‌ها | فکرت تو مغز همه اندیشه‌ها
پای طلب راه گذار از تو یافت | دست توان قوت کار از تو یافت
بلکه تویی کارگر راستین | دست همه دست ترا آستین
تا نه کنی تو نتوانیم ما | گر نه دهی تو چه ستانیم ما
نیست درین کارگه گیرودار | جز تو کسی کاید ازو هیچ کار
روی عبادت بتو آریم و بس | چشم عنایت ز تو داریم و بس
در کف ما مشعل توفیق نه | رو به نهان خانهٔ تحقیق ده
اهل دل از نظم چو محفل نهند | بادهٔ راز از قدح دل دهند
رشحه از آن باده بجامی رسان | رونق نظمش به نظامی رسان
پست چو خاکست پر از نوش | جرعه از بزمگه خسروش
قافیه آنجا که نظامی نوست | بر گذر قافیه جامی سزاست
بر سر خسرو که بلند افسر است | از کف درویش گلی درخور است
این نفس از همت دون خاست | وین هوس از طبع زبون خاست
ورنه از اینجا که کرمهای تست | کی بودم رشتهٔ امید سست
صد چو نظامی و چو خسرو هزار | بایدم از جام سخن جرعه‌خوار
بر همه در شعر بلندیم بخش | مرتبهٔ شعر پسندیم بخش
پایهٔ نظمم ز همه بگذران | خاصه به نعت سر پیغمبران

نعت اول مبنی از تقدم حقیقت وی بر همه حقائق امکانی بحسب مرتبه

مقاله دوازدهم در شرح حال علمای از علم دور و سفهای بجهل و جدل مغرور

ای عمل علم برافراخته / چون عمل از علم سرافراخته
خویشتن از علم علم ساختی / چون عمل آمد علم انداختی
لاف درستی ست علم سازیت / حجت سستی علم اندازیت
دعوی دانش کنی از جاهلی / حاصل تحصیل تو بی حاصلی
خواجه زند بانگ صنعت ورم / مس شود از جودت صنعت زرم
لیکن اگر دست بجنبش نهی / چون کف مفلس شود از زر تهی
کیسه چو خالی بود از زر و سیم / دعوی اکسیر چه سود از حکیم
جمع کتب از سره و ناسره / کرده چو خشت ست بگردت خره
آن خره کن رخنه که از چار حد / بست میان تو و مقصود سد
هر ورقی زان کتب آمد حجاب / زان حجب تو بتوی بیخ تباب
تا ببری از همه برده سبق / زان کتب امروز بگردان ورق
علم که خواندی بره ناصواب / باشد از آن علم سیه رو کتاب
نور دل از سینه سینا مجو / روشنی از چشم نابینا مجو
جانب کفر ست اشارات او / باعث خوف ست بشارات او
فکر شفایش همه بیماریست / میل نجاتش ز گرفتاریست
قاعده لب که به قانون نهاد / پای نزاع قاعده بیشتر نهاد

لیک نهان ساخت بر اهل طلب
روی مسبب بحجاب سبب

خاصیت علم سبب سوزی است
شیوهٔ جاهل سبب آموزی است

طب ز نبی جوی که طب النبی
سازدت از جمله علل اجنبی

از مرض جهل شفا بخشدت
وز کدر نفس شفا بخشدت

تا بد از اسباب علل روی تو
وا کند از هر چه نه حق خوی تو

عمر تو شد صرف اصول و فروع
هیچ نیفتاد باصلت رجوع

هیچ وقوفت ز مقاصد چو نیست
از طلب او بمواقف مایست

بر تو چو نگشاد ز مفتاح راه
دولت فتح از در فتاح خواه

نور هدایت ز هدایه مجوی
راه نهایت به نهایه مپوی

گر ز موانع دل تو صاف نیست
کشف موانع حد کشاف نیست

ترک نفاق و کم تلبیس گیر
علم ز سرچشمهٔ تقدیس گیر

هر چه نه قال الله و قال الرسول
هست بر اهل فضیلت فضول

فضل خدا بین و فضولی مکن
جهل ز حد رفت جهولی مکن

علم چو دادت ز عمل سر مپیچ
دانش بیکار نیرزد به هیچ

چون به بساط عملت سود پای
بی عملان را به عمل رهنمای

بایدت اول ادب اندوختن
پس دگران را ادب آموختن

چون دگران را شوی آموزگار
کم طلب آن را عوض از روزگار

علم بود جوهر و باقی سفال
آن چو حقیقت دگران چون خیال

هیچ جواهر بسفالی که چه
بذل حقایق بخیالی کسی بیچه

حکایت عالمی که در چاه افتاده بود و دست شاگرد خود نداد تا جزای آخرت از دست نهد

عالمی از چاه جهالت برون	در رهی افتاد بچاهی درون
هیچ بدو دست نداد کس براه	ماند در آن راه چو یوسف بچاه
سایه صفت در تک چاه آرمید	سایهٔ شخصی بسر چاه دید
نعره برآورد که ای ره نورد	از ره احسان و مروت مگرد
پای مروت بسر چاه نه	دست بافتادهٔ از راه ده
راه رو آمد بسر چاه و گفت	دست بده ای که بغم واجفت
گفت نخست از کرم عام خویش	گو خبری از لقب و نام خویش
گفت که شاگرد کمین توام	در ره دین خاک نشین توام
گفت که حاشا که ازین چاه پست	دررهم امروز بدست تو دست
من که به تعلیم میان بسته ام	از غرض سود و زیان رسته ام
کوششم از راه خداوندیست	خاص پی فضل خداوندیست
کی بجزای دگر آلایمش	وز غرض آلودگی افزایمش
ور تک این چاه نشینم اسیر	تا نشوم بی غرضی دستگیر
پایهٔ علم چو بلند اوفتاد	هر چه جز آنم نه پسند اوفتاد
همت جامی که بلندی گرفت	از شرف علم پسندی گرفت
علم پسندید ز طبع بلند	هر چه پسندید همانش پسند

مقاله سیزدهم در مخاطبهٔ سلاطین که اگر بر دیگران تابند آسمان عدل را چشمهٔ آفتاب اند و اگر همه بر گرد خود میگردند طوفان ظلم را گرداب اند

ای بسرت افسر فرماندهی — افسرت از گوهر احسان تهی

زیور سر افسر از آن گوهر است — خالی ازین مایه دردسر است

گرد میان تو مرصع کمر — مهره و مار آمده با یکدگر

لیک نه آن مهره که روز شمار — نفع رساند بتو ز آسیب مار

تخت زرت آتش گوهر درو — هست درخشنده چو اخگر درو

شعله بجان در زده آن آتش است — لیک ز بیخودی آنت خوش است

چون بخود آئی ز شراب غرور — آورد آن سوختگی بر تو زور

هر درست از زر دو صد قطره خون — از بن هر موی تراود برون

سود سراول ترا بر سپهر — شمسهٔ آن گشت معارض بمهر

قصر تو چون کاخ فلک سربلند — حادثه را قاصر از آنجا کمند

حارس و بواب ترا بدسگال — بسته پی حفظ تو راه خیال

لیک نیارند بمکر و حیل — بستن آن رخنه که آرد اجل

زود بود کاید اجل در کمین — شیشهٔ عمر تو زند بر زمین

نقد حیات تو بغارت برد — خصم ترا بخت بشارت برد

کنگر کاخ تو بخاک افگند — طاق بلندت بمغاک افگند

افسرت از فرق فتد زیر پای — پایهٔ تخت تو بلغزد ز جای

روزی از این واقعه اندیشه کن — قاعدهٔ داد گری پیشه کن
ظلم ترا بیخ چو محکم بود — ظلم تو ظلم همه عالم بود
خواجه بخانه چو بود دف سرای — اهل سرایش همه کوبند پای
شهر ز آشوب تو غارت شود — تا تو یکی خانه عمارت شود
کاش کنی ترک عمارت گری — تا نکشد کار به غارت گری
باغ ز آسیب تو گردد تلف — تا تو درآید به و سیبی بکف
به که از آن سیب شکیبت بود — ورنه بهر سیب حسیبت بود
میوهٔ و مرغی سر خوانت مقیم — از حرم بیوه و باغ یتیم
مطبخیت همه ز خوی درشت — میکشد از پشته هر کوزه پشت
باز ترا همه شکاران بفن — طعمه ده از چوزه هر پیره زن
بارگی خاص ترا هر سپیس تو — کاه چو از توبره خوشه چین
گوش کنیزان ترا داده بهر — از زر دریوزه گدایان شهر
چند کنی ظلم بجمع بوم و مرز — چند کنی ظلم و ستم عدل ورز
بین که ازین هر دو کدام است به — هر چه به برخ او دست به
ظلم نهد دام سراب غرور — عدل دهد جام شراب سرور
هان که جگر سوخته و دل کباب — باز نمای سراب از شراب
شهر ده آباد بعدل ست و بس — طبع جهان شاد بعدلست و بس
تو چو شبانی و رعیت رمه — در کنف رحمت تو چون رمه
وای شبانی که کند کار گرگ — همچو سگ زرد شود یار گرگ

بره کند باز ز پستان میش | تا دردش گرگ بدندان خویش
عدل تو گر قصد سیاست کند | بر رمها گرگ شبانی کند
پنجه کند شانه بدشت و دره | شانه زند گردن میش و بره
آهو با گرگ شود در خرام | هم سگ و صیاد بود با رام

حکایت عمر عبدالعزیز که در عهد عمر عزیز از افسر عین عدالت سربلند و از حلقه سیم مروت کمربند بود

چون عمر دوم عبدالعزیز | دولت دین شد شرف ملک نیز
قاعده عدل عمر تازه کرد | ملک و خلافت بیک اندازه کرد
کوه نشینان که ز ظلم سپاه | خاسته بودند ز سرهای راه
پویه کنان بر سر راه آمدند | بهر خبر پرسی شاه آمدند
کان شه پیشینه ستمگر چه شد | حال وی از گردش اختر چه شد
وین شه عادل دل و فیروزه روز | کیست که شد نیر عالم فروز
رهسپری گفت چنان یافتید | این خبر خیر که بشتافتید
مژده رسانند که بود ای دلیر | بر رمه زین پیش بسی گرگ و شیر
بر رمه از گرگ دلیری نماند | شیر بخونخواری شیری نماند
بره و گرگ اند بهم در خرام | آهو و شیر اند بهم گشته رام
این همه از دولت این خسرو است | کز قدمش رسم عدالت نو است
آن زخصالت صفت گرگ داشت | بر سر ما گرگ دگر می گماشت

وین ز کرم چون به بزرگی رسید
گرگ ز سر کسوت گرگی کشید

هست درین مرحله خسرو بزرگ
با دهن یوسف و دندان گرگ

گرچه بود خوش لب خندان شان
جامی و صد زخم ز دندان شان

مقاله چهاردهم در اشارت بحال وزیران و دبیران که رقم عدل و ظلم بر صفحات ایام از رشحات اقلام ایشان است

ای چو قلم صورت خود کرده راست
میل رقمهای کجی از تو خواست

تا قلم آسا بسر خود دروی
گرچه همه نیک روی بد روی

هر که بیک حرف قلم کج نهاد
حرف وی از لوح بقا محو باد

چند بدفتر رقم ناصواب
یاد کن از دفتر یوم الحساب

تو بسر انگشت شده خامه زنان
خلق ده انگشت ز تو در دهان

آنکه تو خواهیش چو سر قلم
از رقمت هست نفیر قلم

خط که ورق ترکند از دست تو
خاک بسر برکند از دست تو

جنبش کلک تو ز ناراستی
برده ز بالای الف راستی

ور قلمت قاف جهان تا بقاف
پرشکن و تاب شده همچو کاف

نوک قلم از سر کلک نجار
تیز مکن بیهده دندان مار

عاقبت آن مار زند راه تیز
بر تو زند زخم ز دندان تیز

بلکه زده زخم تو ز افسردگی
نیستی آگاه ز آزردگی

مو که زند بر سر کلکت گره
از ره معنیست ترا پند ده

کای بخنجر گشته ستم تا بچند | جهد بکاری که بود بیت بند
چند مددگاری ظالم کنی | ور مددش کسب مظالم کنی
تا ببری از دل ظالم غبار | گردن مظلوم کنی زیر بار
خرمن دهقان که بخون جگر | کشته و سر آمده در ده ببر
سوخته آتش بیداد تست | دانه کاهش همه بر باد تست
دانه کنی نقل بانبار شاه | کاه بری بهر ستور سپاه
حصهٔ دهقان که شود غوره رس | دانهٔ اشک و که روی ست و بس
مایهٔ تاجر که ز آوارگی | جمع شد جز بجگر خوارگی
شد ز براتت همه صرف زکات | در کف قبض ست هنوزان برات
کاسب بیچاره که در شهر و کوی | ز آبلهٔ دست کند آبروی
در کف از آئین ستمگاریش | هیچ بجز آبله نگذاریش
خارکش پیر که چون خارپشت | خم بودش پشت ز بار درشت
چون شود از خار تهی پشت او | قیمت آن را کشی از مشت او
گاو ک شیر آورد هر بیوه زال | خرج شد از بهر خراجات سال
گرسنه و تشنه شده گوشه گیر | خون جگر میخورد اکنون چو شیر
مال یتیمان بربت پایمال | حاصل سائل ز تو ذل سؤال
زیور طفلانست ز طبع لئیم | هست زر سائل در یتیم
نقل شب عیش تو نقل سخن | نوبه نواز تیره دلان کهن
مطرب تو آنکه ببانگ بلند | مال فلان گوید چون تست و چند

حیله بصد گونه نمودن توان | وز کفش آن مال ربودن توان
کار تو شد بار دل صد هزار | شرم نداری تو ازین کار بار
بیش مکن دست تطاول برون | کز تو قلمرو چو قلم شد نگون
شهر ز تو بدنام رعیت خراب | ملک ز غوغای تو در اضطراب
کن نظر تجربه در همسران | تا نشوی تجربهٔ دیگران
تجربه چوب به پهلوت سخت | به که بعبرت نگری بر درخت
لیک سر تجربه گیریت نیست | تجربه جز حرص وزیریت نیست

حکایت دراز دستی که دست وی بریدند و از قلم وزارت کوتاه نشد

بود یکی شاه که در ملک و مال | عهد وزیری چو رسیدی بسال
دست قلم سانش جدا ساختی | چون قلم از بند بر انداختی
هر که گرفتی ز هوا دست او | پایهٔ اقبال شدی پست او
دست وزارت بوی آراستی | جان حسود از حسدش کاستی
روزی ازین قاعدهٔ ناپسند | ساخت جدا دست وزیری ز بند
دست بریده به هوا در فگند | تاش بگیرند صلا در فگند
چشم خرد کرد فراز آن وزیر | دست دگر کرده دراز آن وزیر
دست خود از بیخبری خود گرفت | بهر وزارت ره مسند گرفت
تجربه نگرفت ز دست نخست | دست خود از دست دگر نیز شست
چاهی ازین بیش که دست اجل | دست تو کوتاه کند از امل

دست امل از همه کوتاه کن	در صفت کوته امال راه کن

مقالهٔ پانزدهم در تشبیه آنانکه صبح شیب از شب شباب شان دمیده است و دران صبحگاه نسیم آگاهی بمشام ایشان رسیده

ای تنت از شمع گدازنده تر | شعله زنان آتش شیبت ز سر
داده سر سبز تو آتش فشان | از شجر اخضر و نارش نشان
چرخ که بر فرق تو کافور ریخت | بر تو هم از شعر تو کافور ریخت
تا که کند سردی کافور سرد | بر دل گرمت هوس خواب خورد
گرد شب موی تو تصویر صبح | روز اجل رست تباشیر صبح
گردش دولابی چرخ برین | برسر و آرام گرفته زمین
کالبد جو جو آزادگان را | در ته سنگ ستم افتادگان
آرد کنان بس که بنیرو دوکاست | موی تو پرگرد ازان آسیاست
پشت تو مانند کمان گشت کوز | خشک شده پوست بران همچو توز
رشتهٔ اشک تو بران بسته زه | ناوک آن تو بران تیر نه
جز پی آن نیست که کاری کنی | در ره مقصود شکاری کنی
قد تو لام والف آمد عصا | هر دو پی نفی وجود تو لا
یعنی از آئینهٔ لوح وجود | نفی شود صورت بود تو زود
یک نشناسی ز دو وقت شتا | تا نه کند شیشه دو چشم تو چار
پا بدم مار زنا دیدنست | خلق فنر یا زنشنیدنست

سنگ نے دندانت شدی سخت سخت | موم کنون پیش تو چون سنگ سخت
با همه رخنه که بدندان تست | نامده یک حرف برون زان درست
بایدت از دست که جنبی زجای | تا نشود دست مددگار پای
لرزش دست تو به هنگام کار | برده ز دست تو برون اختیار
چون گره سیم شده مشت تو | رفته چو سیماب ز انگشت تو
قوت امساک نماند بدست | گرچه که امساک ترا دست بست
قاعده حرص جز امساک نیست | چارهٔ امساک بجز خاک نیست
پیش که در خاک روی خاک شو | پیش که ناپاک روی پاک شو
پیر شدی شیوهٔ پیرانه گیر | شیوهٔ پیرانه خوش آید ز پیر
دست ز فتراک جوانان بدار | عشق و جوانی بجوانان گذار
چون تو ازین پیری خویشی ملول | کی کندت طبع جوانان قبول
پیر شدی رو بکنار از میان | خوش نبود صحبت پیر و جوان

حکایت سپید شدن پیر سفید موی از نفس آن خورشید گرم خوی که با زلف شبرنگ دم از صبح سفید موی زد

فصل خزان کز دم باد وزان | کارگه رنگرزان شد رزان
باغ جوان صورت پیری گرفت | سبزه تر رنگ زریری گرفت
برگ درختان ز سر شاخسار | مختلف الوان چو گل اندر بهار
موی سفیدی بقد خم زده | سینه‌اش آتشکدهٔ غم شده

پای نشست از ته دامان کشید — رخت تماشا بگلستان کشید
از ره شکرت قدمی می‌نهاد — واز سر عبرت نظری می‌گشاد
دید که با گیسو چون پر زاغ — کبک خرامان شده طاوس باغ
صبحهٔ کافوری او مشک پوش — گوهر و زر ز آمدنش در خروش
رنگ حنا از کفش خون جگر — هر سر انگشت چو عناب تر
پنجهٔ مرجان زده انگشت او — گوهر خود یافته در مشت او
گشته ز هر ناخن او در خضاب — بدر و هلالی ز شفق رنگ یاب
پیر چو آن دید دل از دست داد — گشت دوتا روی بپایش نهاد
گفت بایں صورت زیبا کهٔ — آدمی یا پری یا چهٔ
تازه جوانی ز سر خود بهٔ — داد دل پیر سپهر خود بده
نیستمی همدم این بنده باش — جمع کن پیر پراگنده باش
غنچهٔ نوشین بتبسم گشود — گفت که دیر آمده خیز زود
روی بره کن ببر از من امید — زانکه سرم هست چو صبح سفید
بلکه تو گوئی بسر این صبح رم — شقه سفیدست ز موی سرم
پیر چو از وی شنید این خبر — خاست چو موهالی و پیچید سر
تازه گل از پیر چو آن شیوه دید — پردهٔ کافور ز سنبل کشید
موی خود آورد ز صبح برون — چون شبهٔ شبرنگ چو شب قیرگون
پیر بنالید که ای در فروغ — سه ز تو کم هرچه بود این دروغ
گفت پی آنکه کنم آگهت — کا غنچه زنند از طلب یار هست

زان سبب افتاده زراهیم ما
هرچه نخواهی تو نخواهیم ما

پیر شدی جاهی و عمرت ز شصت
رشته پیوند بهفتاد بست

یاد جوانی و جوانان مکن
قبله جان جز در جانان مکن

مقاله شانزدهم در شرح حال نورسیدگان غره به عهد جوانی که غرهٔ ماه عیش و کامرانی است

ای شده با موی سیه از غرور
از نفر موی سپیدان نفور

رخ ز سفیدی بسیاهی منه
نور است آگهی بلاهی مده

طفلی و چون شیر شده موی پیر
هست عجب نفرت طفلان ز شیر

زاغ سیاهی تو درین بوم هیم
کی هلد این باز سفیدت سقیم

تکیه بر اسباب جوانی مکن
هرچه توان تا بجوانی مکن

بازوی تو گر بمثل آهن است
پوست اگر بر تن تو جوشن است

دست اجل موم کند آهنت
تیغ قضا چاک کند جوشنت

خم نه کنی بهر خدا پشت خویش
سخت کمانی مکن ای سست کیش

قوت بسیار تو چون کم شود
گر همه تیر است قدت خم شود

پیش که سازد فلک عشوه ده
پشت ترا همچو کمان تن چو زه

باش کمان در پی طاعت ورا
گوشه گزین از زه تحسین گران

بر تن خود راه ریاضت گشای
از تن خود کم شو و از جان فزای

سالک ره خشک بدن به بود
کاهل نه ز اسپ که فربه بود

تا شد از پشت تو پیری دوتاه — راه همسر و چو پیران راه
بر صف دشمن چو پیران امیر — باشش بفتراک اسیران اسیر
تا نه از ایشان باسیری رسی — کے بود امکان که به پیری رسی
بر در هر پیر کمر بسته بیست — هر که بسر تاج خداوندیست
پایه آن تاج بود بس بلند — کنگر آن را کمر آید کمند
کوه که صد کان گهر یافتست — تاج بلندی ز کمر یافتست
سر کشی کاف برون کن ز سر — میم صفت بند گره در کمر
در قدم پیر سبک پایه شو — وز کمرش گنج گران مایه شو
چون تو بخدمت مددش میکنی — آن مدد از بهر خودش میکنی
آب چو ریزی بکفش در وضو — چهره اقبال دهی شست و شو
سنگ ز راهش چو نهی بر کران — پله طاعات کنی زان گران
کفش نهی چون نهیش زیر پاے — بر سر افلاک شوی کفش سای
رکوه که در رهش ہی او برے — آب ز سر چشمه حیوان خورے
خاک رهش را بمژه روب پاک — تا شودت دیده جان سرمه ناک
غاشیه دولت او کش بدوش — تا شودت ستر کرم عیب پوش
تا نشوی پیر چو پیران کار — دست خود از دامن خدمت مدار
پایه پیری بجوانی مجوے — راه ارادت به امانی مپوے
هر سمت آن پایه نگر دو بساز — تا نی از آداب جوانیت باز

حکایت زاغی که رفتار کبک می آموخت و رفتار خود فراموش کرد

زاغی از آنجا که فراغی گزید ‌‌ ‌ رخت خود از باغ به راغی کشید
رنگ زده آینهٔ باغ را ‌‌ ‌ خال سیه گشت رخ راغ را
دید یکی عرصه به دامان کوه ‌‌ ‌ عرضه ده مخزن پنهان کوه
سبزه و لاله چو شب مهوشان ‌‌ ‌ داده ز فیروزه و لعلش نشان
نادره کبکی به جمال تمام ‌‌ ‌ شاهد آن روضهٔ فیروزه فام
تافته گون صدره به بر کرده تنگ ‌‌ ‌ دوخته بر صدره سجاف دو رنگ
تیهو و دراج بر و عشق ساز ‌‌ ‌ بر همه از گردن و سر سرفراز
پاچه ها برزده تا ساق پای ‌‌ ‌ کرده ز چستی بسر تیغ جای
بر سر هر سنگ زده قهقهه ‌‌ ‌ پی سپرش همره و هم بی رهه
تیز رو و تیز دو و تیز گام ‌‌ ‌ خوش روش و خوش پرش و خوش خرام
هم حرکاتش متناسب بهم ‌‌ ‌ هم خطواتش متقارب بهم
زاغ چو دید آن ره و رفتار او ‌‌ ‌ وان روش جنبش هموار او
با دلی از دور گرفتار او ‌‌ ‌ رفت بشاگردی رفتار او
باز کشید از روش خویش پای ‌‌ ‌ در پی او کرد به تقلید جای
بر قدمی او قدمی می کشید ‌‌ ‌ وز قلمی پا رقمی می کشید
در پی اش القصه در آن مرغزار ‌‌ ‌ رفت بر آن قاعده روزی سه چار
عاقبت از خامی خود سوخته ‌‌ ‌ رهروی کبک نیاموخته

کرده فراموش ره رفتار خویش — مانده غرامت‌زده در کار خویش

هر کس ازین دایره تیز رو — هست درین دیر بزاری گرو

جامه دراز و از همه سادگی — تا چو رسند آزادگی

انتخاب

از

قصائد سلمان ساوجی

شاهد ماه رخ عید برانداخت نقاب — ساقیا جلوه خورشید طرب ده ز حجاب

در خمخانه می زود کشا باز که کرد — دل پیمانه پر از خون جگر جام شراب

جامه عیدیم از جام می گلگون بخش — که بمی دوش گرو کرده‌ام اثواب ثواب

ساغری هست هنوز از می دوشین باقی — خیز ساقی سحر دولت باقی دریاب

پیش از آندم که سپیداب کند روی افق — بایدت کرد بگلگونه میگونه خضاب

جام عدلی ز می لعل بمن ده که مرا — جور دور قدح سبز فلک ساخت خراب

خوش برآ همچو حبابی از می گلگون و منه — هیچ بنیاد بر این گنبد گردون چو حباب

بخت را روز شبابست جهان از شب عید — رخ ز خورشید هلال قدح باده متاب

کام ایام پر از خنده جامست و قدح — پرده چرخ پر از نغمه چنگست و رباب

بعد ازین از گره زلف مغان کن تسبیح — پس ازین از خم ابروی بتان کن محراب

فلک پیر سر عیش و جوانی دارد / که نهادست بکف پر قدحی از زر ناب
ذوق ایام شباب از فلک پیر بپرس / که نداند بجز از پیر کسی قدر شباب
عین عید است هم آمد نظر چون جامی / یعنی امشب سوی جام است نظر عین صواب
نقره خنگ فلک آمد برکاب زرین / تا در آرد رمضان پای عزیمت برکاب
ماه نو دشت معین صفت ماهی سیم / زان سبب طلبیدند جهانیش در آب
ران یکران فلک زانش خورشید فلک / داغ کردند بنام شه خورشید جناب
بانی ملک کرم ثانی جسم شیخ اویس / که عجم داور دین عمرش کرد خطاب
آن بهار از صفت دفتر خلقش یک فصل / وان بهشت از صحف وصف خطش یک باب
بوسها داده لب خنجر او بر ارواح / مهرها سفته سر نیزهٔ او در اصلاب
ای ز روح نفس خلق تو آسوده قلوب / وی ز طوق منن جود تو فرسوده رقاب
عقل از روح متین تو بود استشهاد / چرخ از رای رفیع تو بود اصطرلاب
ملک جاه تو جهانیست که ندارد سرحد / جود دست تو محیطی که ندارد پایاب
از زمین برده گرو لنگر حلمت به ثبات / بر فلک جسته سبق مرکب عزمت بشتاب
تاج بر فرق تو چون ماه فروزان ز فلک / تیغ در دست تو چون برق درخشان ز سحاب
کوکب عزم ترا مشعله داریست قمر / لشکر قهر ترا نیزه گذاریست شهاب
باز با قاز در ایام تو خویشی دارد / خون خویشان عجب ار باز نخواهد ز عقاب
تا نریزد زره بر خاک نیفتد خورشید / با دراوان نه بپیش تو راهش ابواب
زهره تابد همه شب رشته کتان بر چرخ / تا ابد باد تو قصب بافد نوری مهتاب
از نهیب غضبت نطفه که در اصل است / ریخت آتش جهد انهای ترا از اصلاب

آب خوی فگند ابرش آتش دم تو | چون زند شیهه بر افت که چو برقست شتاب
سر انگشت تو گر بوسه دهد چون نی کلک | ابر نیسان بچکاند ز هوا دُرِّ خوشاب
تیغ در عهد تو قطعاً نتواند دم زد | زانکه عدلت بزبان قلمش داد جواب
ور زند دم بخلاف تو زبان شمشیر | پنجهٔ قهر تو بیرون کشد از کام قراب
بسر نیزه دهد خصم ترا هیچ طعام | از لب تیغ دهد ضد ترا دوران آب
خسروا عزم همایون تو عزمیست درست | سرورا رای جهانگیر تو رائیست صواب
عزم درگاه شهنشاه مبارک عزمیست | وندران عالمیان راست مسبب فتح الباب
شاه خورشید سلاطین تو ولی مه ملوک | ماه را نیست چنین از حضرت خورشید مآب
اجتماع مه و خور گر شود در عالم | برنگیرند خلایق ز شب و روز حساب
تند است ماه عنان فرس جمشیدی | زود تر بطرف حضرت خورشید بتاب
تا همین نظر این دو همایون کوکب | برهد عالمی از ورطهٔ طوفان عذاب
تا گزینند همه وقت خضوع بیضا | عابدان صومعه اسبا ز جهت ثوب ثواب
باد هر روز ترا عیدی و هر شب عیدی | خلعت دولتی از حضرت رب الارباب
خرگه عیش ترا زهره زهرا کوکب | خیمهٔ عمر ترا مدت ایام طناب

در مدح شاه حسن

تا باد خزان رنگ ز رنگ رزم شست | گوئی که چمن کارگه رنگرزست
بر برگ رزا نیک بزر لست نوشته | کانکس که چنین رنگ کند رنگرز است
رفت آنکه بزنگار و بقم سبزه و لاله | گوئی که بقم کرد و لب رنگرزست

امروز چو چشم اسد و شاخ غزالست / گر شاخ درختست و گر برگ زرنیست
بر برگ روان قطرهٔ باران شده ریزان / شکریست که بر چهرهٔ عشاق روانست
در آب شمر این همه ماهی [illegible] / [illegible]
تا ابر سر خوان چمن دید پر از برگ / از ذوق فرود آمد و آبش بدهانست
یاران بسکر وح معطل منشینید / امروز که روز طرب و رطل گرانست
ماه رمضان رفت دگر عذر میارید / خیزید و می آرید که عیدست و خزانست
در غرهٔ شوال محرم نبود می / آن رفت که گویند رجب یا رمضانست
عمر از پی دنیا مگذارید به سختی / خوش بگذرانید که دنیا گذرانست
ثابت [illegible] / [illegible]
در دست [illegible] / [illegible]
دارای جهان شیخ حسن آنکه بتحقیق / دارای زمین است خداوند زمانست
بحریست که در وقت سکون کوه وقارست / ابریست که گاه حرکت برق عیانست
آن نیست قضا کز [illegible] / [illegible]
ای شیر شکاری که دل شیر [illegible] / [illegible]
جود تو محیطیست که بی غور و کنارست / جاه تو جهانیست که بی حد و کرانست
قدر تو درختیست که طاوس فلک را / [illegible]
عدل تو [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

الا که سنان تو چو حسام از گهر به
در مملکت ظفر زدن کس نتوانست

امروز از ایشان که مجموع مذاهب
مستوجب حدّ حسامست و سنانست

هر چیز که هست دارد و جانی و روانی
تو جان تن ملکی و جسم تو روانست

بخت از هوس صحبت تو خواب ندارد
زان روز و شبش خاک جناب تو مکانست

گر بخت شود عاشق روی تو عجب نیست
تو وجه حسن داری و بخت تو جوانست

شاها چه دعاگویت بسی اند و دعاگو
تا ظن نبری کز تو جز این دگرانست

در راه هوا مجمره و شمع و دمم گرم
وارند ولی این بدل و آن بزبانست

جایی که درآید بزبان بلبل طبعم
آنجا شکرین نکته طوطی هذیانست

این ختم سخن میکنم اکنون بدعایت
کاین بلا یک میان دل و جانست

تا هست جهان در کنف امن و امان باد
ذات تو که او واسطه امن و امانست

در مدح خواجه شمس الدین

سرو با قد تو خواهد که کند خود را راست
راستی نیستش این شیوه که بالای تو راست

چشم سرمست ترا عین بلا می بینم
لیکن ابروی تو چیزیست که بالای بلاست

سرو هیچ نیست که با قد تو همسایه بود
سایهٔ قد تو دیدم ز کجا تا بکجاست

تو چو ملک جمالی دهن انگشتریست
مشکل اینست که انگشتریت ناپیداست

بخت برگشته من رفته چو چشمت در خواب
کار آشفته ام افتاده چو زلفت در پاست

شاهد ماه رخ من همه حسنی دارد
بجز از زیور یک حسن که آن حسن وفاست

روی بنما بمن ای آینه حسن و جمال
که جمال تو ز آئینه دل زنگ زدست

هست مشاطهٔ باغ از رخ و قد تو خجل ‌‌ | که چمن را گل و لاله و شمشاد آراست
گلشن حسن ترا بر طرف چشمهٔ مهر ‌‌ | چیست آن سبزهٔ نورسته مگر مهرگیاست
[illegible] ‌‌ | [illegible]
من گرفتم که به پولاد دلی آینه ‌‌ | گرچه پولاد دل است آینه هم روی نماست
زیب و رقم آید چو خط آصف عهد ‌‌ | سر زلف تو که بر برگ سمن غالیه ساست
روی زیبای تو چون رای جهانگیر وزیر ‌‌ | عالم آراسته از حسن ممالک آراست
خواجه شمس الحق والدین که اگر باید روی ‌‌ | رایش از شمس فزون هیچ قمر در کم و کاست
پادشاه و وزرا میسر نگریا که زفت بر ‌‌ | آستان در او مسند جاه و وزراست
آنکه در کار ممالک قلم و دستش را ‌‌ | قوت دست کلیم الله اعجاز عصاست
سجده درگه او نور جبین می بخشد ‌‌ | هم از آن سجده شما را اثری در سیماست
قلمش زرد و نزار است و سیهی در دارد ‌‌ | وین از آنست که آمد شدنش بر دریاست
شاید ار زانکه غلامیش کمر بسته بود ‌‌ | آفتاب فلک آندم که مقامش جوزاست
همت عالی او رست مقامی که فلک ‌‌ | با وجود عظمت در نظرش کم ز سهاست
ای سراپرده رفعت زده بالای فلک ‌‌ | زهره را بهر وات منظر سرپرده سراست
نظر رای تو از منظرهٔ امروزی ‌‌ | کرد نظارهٔ احوال جهان فرداست
ذات بمثیل تو عقلیست مصور گشته ‌‌ | که سراپا همه علم و هنر و حلم و حیاست
شده از عشق عبارات خطت دیوانه ‌‌ | آب با سلسله بنهاده سر اندر صحراست
عدلت از روی جهان تیغ و تبر بشست ‌‌ | آن مظالم همه در گردن شوم اعداست
در هم آمیخته اعضای عدی تو کین ‌‌ | تیغ ایام ز یکدیگرشان کرده جداست

فتنه در دور تو بیمار و ضعیف افتاده است — آنچنان نیست که تا حشر تواند برخاست

با کفت ابر سیه روی شد و کرد عرق — هیچ شکی نیست که این هر دو ز آثار حیاست

خرد مصلحت اندیش هر اندیشه که کرد — نکند بر نظر رای صواب تو خطاست

زیر دست تو فلک می طلبد منصب خویش — خویشتن را بگی برده فلک بر بالاست

رای عالی نظرت مطلع انوار یقین — ذات فرخ اثرت مظهر الطاف خداست

گشت در شرح ثنای تو قلم سرگردان — روزگاریست که تا در سر کلک این سوداست

صاحبا غیر رهی بست و پنجه ساله — نیست این بنده ز درگاه تو محروم چراست

قبله حاجت امروز تو اینک ما را — هیچ حاجت ز جناب تو نه زانیست رواست

میکنم شکر که در طبع دعاگوی تو نیست — هیچ از آن چیز که در طبع خسیس شعراست

بدن و جان مرا عارضه هست از عرض — میکنم بر تو که تدبیر تو قانون شفاست

کارم از شومی نظم است چنین نامنظوم — خاک بر فرق هنر کان سبب رنج و عناست

آب خاشاک چو بر خاطر خود دید چه گفت — هیچ شکی نیست که هر چیز که بر ماست ز ماست

با چنین عارضه و ضعف تمنای نجات — دارم اما همه موقوف اشارات شماست

آن حقوقی که در آفاق رهی راست سخن — هست در بارگه سلطنت امروز کجاست

تا عماری فلک راست غلاف اطلس — تا قبای بدن کوه گران از خاراست

از قبای ابدی باد قباسی قد تو — که بقا خود بوجود تو مزین چو قباست

در مدح شاه اویس گفته

بخت سر از بادیه در کعبه علیا آورد — باز رم اقبال بدین حضرت اعلا آورد

منم آن قطره که انداخت سحابم ز رجا / باز برد آفتابم از خاک و به دریا آورد
در محاق ار چه مه طالع من بود ولی / آفتابیش نظرے کرد و به جوزا آورد
جذبهٔ صحبت خورشید چو شبنم ما را / سوے مسعود گر از مهبط ادنا آورد
چون سکندر ظلمم بود تبارے کم و باز / لب آب حیاتم خضر آسا آورد
طالع من در شاه است و لله الحمد / که مرا بخت بدین ملجا و ماوا آورد
رفته بودم ز سر شعر هواے دنیا و / باز در خاطرم این مطلع غرا آورد
باد نوروز نسیم گل رعنا آورد / گرد مشک ختن از دامن صحرا آورد
شاخ را باد بنقش دم طاؤس نگاشت / غنچه را باد به شکل سر بیضا آورد
لاله از دامن کوه آتش موسی بنمود / شاخ بیرون ز گریبان ید بیضا آورد
بلبل آشفته چو وامق ز هوس گشت مگر / سخنے از دهن غنچه عذرا آورد
از پے خسرو گل بلبل شیرین گفتار / نغمهٔ باربد و صوت نکیسا آورد
بلبل پرده سرا صوت چکاوک بنواخت / مطرب زهره نوا نغمهٔ عنقا آورد
بوده ام افتاده ز پا شوق تو دستم بگرفت / بر سر کوے توام بے سر و بے پا آورد
سر زلفت که ز اسلام کناری دارد / در میان عادت زنار و چلیپا آورد
سرو بالاے بلند تو بدین شیوه و ناز / هر کجا رفت دل هوش بیغما آورد
طرب لعل تو ے را برساند بکام / جان شیرین بلب ساغر صهبا آورد
عشق تو کیش من و طاعت شاهم و تست / سوسن آنست که اقرار بدینها آورد
سرو را باد صبا منصب بالا بخشید / لاله را لطف تو از خلعت والا آورد
بود بر غنچه گل وجهے و آن جبه برو / بلبل از غنچه به تشنیع و تقاضا آورد

واسمی چو پرآن نبا بوست گلی را برید — باد نگشته که بر عشق نسیما آورد
تاخت صد زهره زهر شاخ و بهر شاخ گل — شاخ تو رست که بر زهره زهرا آورد
نقشبند چمن آراست طبیعت گوئی — نقش خضرا همه بر صفحه غبرا آورد
کرد ساقی چمن بلبل عاشق را مست — زان می لعل که در ساغر مینا آورد
گل رعنا چو سر نرگس مخمور گران — دید در ساغر زرین می حمرا آورد
می شود باز دل از آرزو طلعت شاه — غنچه در دل گرایی فکر تمنا آورد
پادشاهی که کمال شرف پادشهیش — نقص در سلطنت بهمن و دارا آورد
ظل حق شیخ اویس آنکه ز آفاق فلک — ملک را در کنف چتر فلک سا آورد
آنکه در دعوی ملکش چو خرد برهان خواست — آیت معدلت مملکت آرا آورد
تیغ تو کرد و زراعت و لیکن در طلب — آتشی گشت ز بان تا بثریا آورد
آنکه خاک ره شبرنگ تو بر وشت بچشم — چشم کحلی نبی دیده بینا آورد
وی که نعل سم سیبت ملک از گوش ملک — کرد بیرون جهت پاره جوزا آورد
دین پناهید بذات تو و ذات تو پناه — بخداوند تبارک و تعالی آورد
هر کجا موکب منصور تو یک پی بنهاد — دولت از چار طرف روی بدانجا آورد
جهان نی داد عدو از پی تحصیل اجل — رفت و شمشیر ترا بر سر اعدا آورد
وهم بر است جهان آل و تو کیخسرو عهد — قوت در تن پیران کهن برنا آورد
مشتری با عیب بدیوان ضمیرت امروز — از دلالت عدم نسخه فردا آورد
هر شبانی که تو هیچ سعادت بجهت — آسمان بر سرش از چتر تو طغرا آورد
چتر قهر تو چو سخت عجائب دارد — که بهر جاست که در رفت عنقا آورد

بهترین صورتی اندیشهٔ اخلاص که بود / زان تصور که خرد در دل دانا آورد
نور خورشید ضمیر تو در آن باغ که تافت / شاخ رز بار همه عقد ثریا آورد
پادشاها چه دهم شرح که بیماری و ضعف / چه بلا دور ز حضرت بسر ما آورد
پنج نوبت ز سر صدق و ارادت هر روز / خواستم روی بدین کعبهٔ علیا آورد
تب هر روزه و سرمای زمستان نگذاشت / هر چه آورد و برویم تب و سرما آورد
رفته بودم ز جهان از سر کوی عدم / دولت باز ببازوی توانا آورد
بعد سی سال سفر باز ز بغداد مرا / بعراق آرزوی مولد منشا آورد
در عراق آنچه من از ظلم و تعدی دیدم / شرم دارم بزبان بعضی از آنها آورد
گریه بیوه زن و اشک یتیمان عراق / ای بسا آب که در دیدهٔ خارا آورد
یا رب آن نیم شب و آه سحرگاه یتیم / ای بسا رخنه که در گنبد مینا آورد
کیمیای نظر لطف کی آن خاک انداز / که خدایت بجهان از پی احیا آورد
تا بر اطراف جهان مژده مردم خواهند / بزبان ذکر جهانداری کسری آورد
ملک کسری همه در قبضهٔ فرمان تو باد / که جهان باز نخواهد چو تو کس را آورد

وله ایضاً

باد سحر گهی بهوای تو جان دهد / آب حیات لب لعلت روان دهد
در بوستان بیاد دهان تو غنچه را / هر دم هزار بوسه صبا بر دهان دهد
زانسان که عکس ماه دهد حسن روی گل / رویت بعکس حسن به آسمان دهد
گلگونه از جمال تو خواهد بهاریت / باد صبا چو عرض گل گلستان دهد

بردم گمان که نیست میانی مگر ترا   اما کجا میان تو تن در گمان دهد
در بسته جمال تو هر دل که عاشقست   جائی بیک نقطه دهد و بی گمان دهد
از حلقه دو زلف تو عطار باد صبح   بوسی بعالمی دهد و رایگان دهد
تا چند در هوای جمالت آب چشم   بر چهره لاله کارم و بر زعفران دهد
صفرای چهره را چو علاجی کنم سوال   از دیده در جواب مرا ناردان دهد
ماند به پسته دهن طفل غنچه را   گر دایه صبا شکر نیش لبان دهد
دندان فرو مبر بامید دل ار ترا   روزی لب نگار بکامی زبان دهد
دانی که خال در چه سیمین او چراست   کان سیم اگر دهد تو شب در میان دهد
ما بیدلیم در ره فتنه چه خط بگو   با زلف پر دلت که دل بیدلان دهد
دادم دل ضعیف بدست ستمگری   کس چون چنین دلی بجنبان لستان دهد
خود دل کرا دهد که دهد دل به بیوفا   باری چو دل دهد به مهربان دهد
چشمت بخنجر مژه عالم خراب کرد   کس خنجر کشیده بمستان چنان دهد
هر ناوک بلا که گشاید فلک ز چرخ   چشم تو ز آتش بدل من نشان دهد
گر دم بعیسی لب من چشمه حیات   هرگه که شرح آن لب شکرفشان دهد
چون منبع حیات بگرد و بجاست   آن لب که بوسه بر در شاه جهان دهد
سلطان معز دنیی و دین کز نسیم عدل   نوشیروان بقالب نوشیروان دهد
دریای جود شیخ اویس آنکه دولتش   آب نهال عدل ز تیغ یمان دهد
شاهی که دفتر جم و دارا بصیت او   گاهی بباد و گاه به آب روان دهد
کیوان بیک دقیقه فکرش کجا رسد   چرخش گر از هزار درج نردبان دهد

برقامت بزرگی او اطلس فلک ‏ ‏ ‏ میز پیدار بزرگی او تن دران دهد
در ملک دستیار قلم گشت عدل او ‏ ‏ ‏ تا تاب گوشمال کمند و کمان دهد
یک ذره صرف خرج دل و دست او بود ‏ ‏ ‏ هر در که بحر بخشد و هر زر که کان دهد
بر روی ران آهوا گر داغ او نهند ‏ ‏ ‏ بس بوسها که شیر بحرمت بران دهد
پرواز نسر طایر چرخ اینچه وقعت ‏ ‏ ‏ زین آستان حضرت بخت آشیان دهد
ای سروری که رای تو در ضبط مملکت ‏ ‏ ‏ هر دم خجالت خرد خرده دان دهد
چون چرخ پیر طلعت بخت ترا بدید ‏ ‏ ‏ کفت ار دهد مراد دوان نوجوان دهد
هست آستان حضرت اقبال احترم ‏ ‏ ‏ مقبل کسی که بوسه بران آستان دهد
صد بار گرد بالش خورشید سر نهد ‏ ‏ ‏ تا شاه زیر دست خود او را مکان دهد
از همت تو شرم ندارد سپهر دون ‏ ‏ ‏ کز صبح تا بشام جهان را دونان دهد
گشتست پای بار مشرف بدست تو ‏ ‏ ‏ بر پای خویش بوسه بپای گران دهد
حیرت مظله ایست که سکان خاک را ‏ ‏ ‏ از تاب آفتاب حوادث امان دهد
مشکل رسد بخاک درت چشمهٔ حیات ‏ ‏ ‏ ور خود بدین امید همه عمر جان دهد
خصمت که گشت تشنه بخون خود و ارد ی ‏ ‏ ‏ آبش دهد زمانه بنوک سنان دهد
روزی که گرد لشکر مریخ رزم شاه ‏ ‏ ‏ بر جبین را ز شعر سیه طیلسان دهد
بهر بهروران که بیجا ز عینها ‏ ‏ ‏ عارض چو عرض جوشن برگستوان دهد
پای مبارکت چو کند زور بر رکاب ‏ ‏ ‏ دست حنا انامل همه تاب عنان دهد
رخصت صیال ببسته نهد بهر دام و دد ‏ ‏ ‏ تا پیش خوان که شرح رزمگه هفتخوان دهد
خصم ترا زمانه با و خنده گر از پس سپیس ‏ ‏ ‏ خصم ترا زمانه زمانی ضمان دهد

شاها اگرچه گفت ظهیر از سر طمع — این بیت اگر ز حرص و طمع بر هوان نهد
شاید که بعد خدمت سی ساله در عراق — نامم هنوز خسرو مازندران دهد
داری تو جای آنکه کمین مدح خوان تو — صد سال نان صد چو قزل ارسلان نهد
روح ظهیر اگر شنود این قصیده را — صد بار بوسه پیش ابردبان نهد
تا صبح نو عروس ز مرد حجاب را — هر روز جلوه از تتق خاوران دهد
بادا عروس بخت ترا زینتی که چرخ — هر ساعتش بروے نام صد جهان نهد

وله ایضاً

در درج در عقیق لبت نقد جان نهاد — چیزی عزیز یافت بجای نهان نهاد
قفلی ز لعل بر در آن درج زد لبت — خالت ز عنبر آمد و مهری بر آن نهاد
باریک‌تر ز مو کمرت را و قصه‌ام — ناگاه در دل آمد و نامش میان نهاد
شیرین‌تر از شکر سخن در لطیفه — رو بیت نو و لعل تو اسمش دهان نهاد
از قامت خیال شمائل نمود باز — در کسوت لطیف دل آزاران نهاد
تا کی چو شمع سوخته سرکشی بدم — کو با تو در میان سر جان رایگان نهاد
ای دل مجوی سود ز سودای او که عشق — بنیاد این معامله بر زیان نهاد
ایزد هوای خاک در دوست پیش از آن — در جان من نهاد که در خاک جان نهاد
جانم حیاتی از نظر دوست ام کرد — دل پیش تیر غمزه برسم نشان نهاد
هرگه که کرد سنبل خود شانه موبمو — آورد جمع و بر طرف ارغوان نهاد
خط را بروی کار بر آورد عاقبت — سرگشته زلف را بکجی بر کران نهاد

روییش نشان غالیه دارد که رومی
برخاکپای پادشه کامران نهاد

سلطان اویس آنکه در دین کمال عدل
و سلطنت قواعد نوشیروان نهاد

از کیسه فواضل انعام عام اوست
هر گوهری نفیس که کان بر دکان نهاد

عمری عنان توسن ایام چون بداشت
چون پیر گشت در کف این نوجوان نهاد

در عهد او نبینید ترازوی بارکش
ایام بر که بود که بار گران نهاد

تا تو امان دوات زرش بست آفتاب
بس طرفها که بر طرف تو امان نهاد

تا دید کهکشان بطریق رهش فلک
بس چشمها که بر طرف کهکشان نهاد

نصرت که مرغ بیضه فولاد تیغ اوست
بر شاخسار رایت او آشیان نهاد

چون سد آهنین حسامش کشید دید
چرخش لقب سکندر گیتی ستان نهاد

چون دست دُرفشان جوادش کشاد دید
نامش زمانه موسی دریا بنان نهاد

ای وارث نگین سلیمان که بحر قاف
سر بر خط متابعت انس و جان نهاد

شد شهسوار تخت تو پا در میان نهاد
تا شهسوار تخت تو پا در میان نهاد

قدر تو با سماک سنان در سنان فگند
خنگ تو با شمال عنان در عنان نهاد

بنای روزگار که این خشت زرنگار
بر طاق چار بین بلند آسمان نهاد

چون اوج بارگاه جلال ترا بدید
برکند مهر از در و بر این آستان نهاد

در کام طفل خصم تو چون دایه شیر کرد
گردون لعاب عقربیش در لبان نهاد

از پشت دشمن تو نیامد برون یکی
غیر از سنان که گوهرش اندرمیان نهاد

ذات تو گشت واسطه عقد گوهری
کاثار صنع در صدف کن فکان نهاد

در قبضه تصرف تیغ تو آسمان
شاهانه کار و بار زمین و زمان نهاد

ای دور دار فلک سرای چرخ　　بر آب این هزار که آتش فشان نهاد

هر تیره را که گرگ بچه در تو بار یافته　　در دم گرفته نر و بچه اش شبان نهاد

از حرمت تو تیر دیگر اشتر گرفته　　در دو دیگرا اس تو پر دیدگان نهاد

در دو دست تو نا فلاس حیف رتی　　چون شست چرخ سفله در دستگان نهاد

در خاک درگه تو که پاشکسته همدم آمد　　طبع زمانه خاصیت زعفران نهاد

هر حربه که حربه تو تیر که چون سپهر　　صد ساله پیر قوت هامای استخوان نهاد

بنمود خنجر تو در آن عرصه استخوان　　بس کاسه‌های سر که در آن استخوان نهاد

قدرت مکان پایهٔ خود چون قیاس کرد　　دست جلال و مرتبه بر لامکان نهاد

بی دست و مسند تو مزلزل نهاده بود　　اوضاع تخت و بخت تو دستی بر آن نهاد

از خاورت همیشه بگردون زر آورند　　جز راست این خراج که بر خاوران نهاد

شاها من آن کسم که خرد در سخن مرا　　شیر صفت فصاحت بر بیان نهاد

بس در آبدار که طبعم بدو ثبت　　در آستین دامن آخر زمان نهاد

بس شمع تابدار که فکر من از بیان　　در مجمع مجالس کردبیان نهاد

آن نظمها بمدح تو کردم که عقل از آن　　هر نکته در مقابلهٔ یک جهان نهاد

در دور دولت تو که بادا در آسمان　　هر وضع را که گفت چنین چنان نهاد

اوضاع مملکت همه نیکو نهاده است　　جز وضع من که بهتر ازین میتوان نهاد

ایطا درین قصیده فتادست این لق　　رسمیست این قدیم نگوئی فلان نهاد

تا میکشد سپر زر آفتاب صبح　　کش روزگار پیل سپیده دمان نهاد

بادا مطیع هندوی تو پیل صبح کو　　سر در سوار لشکر هندوستان نهاد

جاوید خسروان که بنام تو در ازل | ایزد اساس سلطنت جاودان نهاد

وله ایضاً

صبحگاهی که صبا مجمره گردان باشد | گل فروکرده بدان مجمره دامان باشد
گل صدبرگ ز صد برگ نهد خوشخوانی | تا بران خوان بنوا بلبل خوشخوان باشد
دهن غنچه لبالب ز شکرخنده شود | قامت سرو سراپا همه دستان باشد
افسر شوکت گل را چو ببیند نرگس | از کله داری خود کور و پشیمان باشد
غنچه را باد چو آید بتقاضا اگرش | درمیان زر نبود دست و گریبان باشد
جامه سرو ز استبرق و سندس باشد | کمر کوه ز پیروزه و مرجان باشد
آب در رود نواهای تر و تازه زند | مرغ بر عود سحر ساخته الحان باشد
طفل سوسن که ببیرست زبان نگشاده | همنفس با پسر دخت عمران باشد
میکند باد صبا طفل چمن را در خواب | ورنه مهد سحرش بهر چه جنبان باشد
فرخا لاله طفل و سمن نو رسته | که بلالای ایشان خواسته ریحان باشد
فرخ آنست که لالای شهنشاه بود | مقبل آنست که او هند سلطان باشد
باد عطر آورد و مرغ غزلیت خواند | لاله دربان چمن را چو پریخان باشد
ساقی بزم پی جام پری اربود | چون پری وار کف آورده طلبنان باشد
از پی جام پری وار بیاور ساقی | شیشه را که دران شیشه همه جان باشد
گاه بر دائره گل نقط ژاله فتد | گاه ازان نقطه منقط خط ریحان باشد
ژاله بند است مگر غنچه دگر نیست چرا | درم قلب زر خود ساخته پنهان باشد

سایهٔ ابر دگر بر سر بستان افتاد — سایهٔ شمس موجب سبزی بستان باشد

بندهٔ خسرو ایران ملک ملک فلک — در سراپردهٔ فرمانده توران باشد

از جمل طالع خورشید شود روز افزون — وین هم از طالع شاهنشه دوران باشد

خم چوگان تو تا زلف پریشان باشد — گوی خورشید ترا در خم چوگان باشد

همه بیم من ازان غمزهٔ غماز بود — همه تشویشم ازان زلف پریشان باشد

عاقل آنست که در کوی تو مجنون گردد — زنده آنست که در کیش تو قربان باشد

نیست جز وصل تو درمانم اگر دردم — چه کنم صبر کنم صبر چه درمان باشد

از دهان و لبت آید همه دندان بر سنگ — خاتمی را که نگین لعل بدخشان باشد

در مقامی که دهان تو در آید به سخن — سخن اندر دهن پسته خندان باشد

در محلی که جمال تو در آید به نظر — نظر اندر رخ خورشید درخشان باشد

جان من در پی تو سایهٔ خورشید بود — عشق تو در دل من یوسف زندان باشد

میکنم ذکر تو زان از نفسم مشک دمد — می برم نام تو زان بر لب من جان باشد

شب هجران تو از روز قیامت کم نیست — غالباً روز قیامت شب هجران باشد

نیست پیدا دهنت رخ وا ز دولت شاه — فتنه آن به همه روی که پنهان باشد

ناشر عدل عمر شیخ اویس آنکه بصدق — داعی و مادح او بوذر و سلمان باشد

پادشاهی که مضیف کرمش شب و روز — تر و خشک یم و کان ما حضر خوان باشد

ظل حق است و گر زانچه بتابد مه و خور — ورنه تابند درین سایه چه نقصان باشد

هم مخوان غیر تمنیش که هم آیت نقیض — کان کفش دان و بتحقیق بدان کان باشد

اینکه گر عقل قیاس از سر تحقیق کند — نظر از مملکت ملک سلیمان باشد

آن کریمی تو که در دیدهٔ انسانیت — صورت ذات تو باشد اگر انسان باشد
پای کلک تو ز سودای تشبه دارد — ابر نیسان ز پی آن گهرافشان باشد
بی حیائیست که آب رخ خود میریزد — برق بر ابر بدین واسطه خندان باشد
خاک پای تو متاعیست که هر ذره خرد — بجهان خرد ارزان بود ارزان باشد
با بزرگی تو شمس فلک و طاق سپهر — این یکی طاقچه وان شمسهٔ ایوان باشد
گرد سرو سر رمح تو بداندیشت ازان — رمح بر جان بداندیش تو لرزان باشد

روز مجلس چو شود ساغر جود تو خندان — ابر چون طفل درم ریخته گریان باشد
از غلامان کمر بسته بود جوزا نیست — زین سبب صاحب او صاحب دیوان باشد
بجز از طاعت حق طاعت تو نیست — وین بود معتقد هر که مسلمان باشد

هر کجا تیغ تو باز از جدل تیز کند — جان خصمت که گریزد چه لرزان باشد
در جهان کوکب حادثه منزل نکند — تا درین مرحله تیغ تو جهانبان باشد
تو عروس سخن من همه حسنی داری — لیکن این جنس طلب عاطل و عریان باشد
روشن است اینکه تو خورشیدی و حاجت نبود — که ز خورشید کسی طالب احسان باشد
تا که باشد کرهٔ آتش و آب و گل و باد — تا بگرد کرهٔ این دائره گردان باشد
آن چنان باد که نه دائره گردون را — بر مراد تو بگرد کرهٔ دوران باشد
شجرت انبته الله نباتاً حسناً — آنکه اصلش هنر و میوه اش احسان باشد

باد سرسبز و برومند بحد یکه ز قدر / شرق و غربش همه در سایهٔ اغصان باشد

ماه روز تو مبارک همه تا در شب عید / ماه نو ماهچهٔ رایت ایمان باشد

این قصیده به تهنیت تولد فرزند به شکوی شاه اویس گفت

فرخ اختر اختری دری و دری شاهوار / شد ز برج خسروی در درج شاهی آشکار

آسمان در حلقهٔ خود گوهری میداشت گوش / ساخت امروزش برای آفرینش گوشوار

سالها می جست چشم آفتاب نو بخشش / تا بماهی منور گردش اکنون روزگار

مادر ایام را آمد بفضل عون بخت / قرة العینی ز رو و نیل گردون در کنار

آرزو می کرد گردون کین گل اقبال را / پیچد اندر اطلس زنگاری خود غنچه وار

حور چون گل پیرهن صد پاره کرد از رشک گفت / حاش لله کان لباس ماهیان سازد شعار

مشتری اشکال سعد اختران ایک بیک / در نظر آورد شکل طالعش کرد اختیار

باش تا این بال نصرت را ببالد بال و پر / باش تا این شاخ دولت را برآید برگ و بار

باش تا بر فرق فرقد هیئتش سایه قدم / باش تا بر خنگ گردون دولتش گردد سوار

خسروان را خاتم است این خسرو فیروز بخت / خاتمی کو در جهاندار یست از جم یادگار

ملک را بود آرزو از بحر شاهی گوهری / یافت ملک این آرزو را در کنار شهریار

ماه ملک آرای برج سلطنت سلطان اویس / آفتاب عدل پرور سایهٔ پروردگار

آن که بر سمت رضایش میکند اختر مسیر / و آنکه بر قطب مرادش میکند گردون مدار

رای ملک آرای او را از بلندی آسمان / میتوان گفتن بشرطی کاسمان گیرد قرار

خلق او را کی توان گفتن صبا وقتی نگر / گر صبا ننشسته باشد بر دلی هرگز غبار

چون قدح گیرد بکف ابریست سرتا سر حیا
چون کمر بندد بکین کوهیست سرتا پا وقار

دست جود او درم را بی شمار و خاک راه
زانکه دست او نمی آرد درم را در شمار

هیچ سیمای چه سیما پیوسته دارد سر بزیر
آب از آنرا که هست از لطف خسرو شرمسار

نقد را ایش در ترازو چون درست آفتاب
بارها بشکست وجه زهره را قدر و عیار

ای بزهد تو آفرینش ذات پاکت آمده
همچو گل با بخت شاهی همچو نرگس تاجدار

همت والای تو چون سرو از آن بالاتر است
گرچه نرگس سر فرو آرد ز شاخ زرنگار

گر شود بازوی عدلت دستیار ناامید
کی تواند برد باز صعوگان دست اختیار

صورت خصم تو بیند دار با خود روز و شب
گر نخواهد عاقبت سر در سر خصم تو دار

نعل اسپت کرد گردون چون هلال اندر مراد
می خریدش مشتری از بهر تاج افتخار

مشتری را نیست این مکنت ولی چون آفتاب
میکند بازار گرم و مفخر شد اعتبار

خسروان بندند بر خود گوهر از بهر شرف
گوهرت اصلیست همچون گوهر کان و بحار

شد بعهد عدل تو محفوظ خون و مال خلق
ای بعهد عدل تو گردن کشان در هر دیار

از پی رد مظالم کرده از گردون بزل
مال ایتام بحار و خون مسکین نثار

روی اگر ز آتش بتابد رای ملک افروز تو
کنده سازد همان دم همه را بر پای نار

قلزم جود ترا نه چرخ نیلی حباب
مشعل رای ترا هفت اختر دری شرار

گر خیالت خاست از ماهی به شد تا بماه
اینک از قلب فلک بنگر غبارش جذار

تا بجو باد چمن بر صحب طفل غنچه را
هر سحر با سایه و دو جنباندش باد بهار

دولت پیرت که هست او نامی گردون بپیچ
بر سریر سروری پیوسته بادا پایدار

ولہ ایضاً

کجائی ای ز نسیمت دماغ باغ معطر
بیا که باغ بشمع شگوفه گشت منور

سمار عکس شقایق صحیفه ایست ملون
زمین بشکل جداول کتابه ایست مصور

شگوفه چون گل رویت گشاده روی مطرا
بنفشه چون سر زلفت معنبر است سراسر

صنوبرا ربدل رست نیست بندهٔ قدت
چه است این همه دل در هوای قد صنوبر

اگرچه چشم تو عبهر نعیسه ننماید
زمانه چشم چرا بندارد از رخ عبهر

درخت شد دم طاوس غنچه شد سر طوطی
ز حلق بلبله باید گشاد خون کبوتر

صباح کرده صبوحی بلاله زار گذر کن
که لاله داغ صبوحی کشیده است برخ بر

ببین که بر سر راه است نسیم باد بهاری
چه نافهای تتاری نهاده است برآذر

پر آذر است مرا جان بیار آب رزانم
که شوق آب رزانم بسوخت جان پر آذر

بیار از آن می گلگون که گر شعاع وی افتد
برین حدیقه گل زرد و اشود گل احمر

ز سرکشی سر نرگس اگر بخواب فرو شد
عجب مدار که دارد پیالهٔ دو سه در سر

بباد رفت سر لاله از هوا و هنوزش
برون نمی رود از سر هوای بادهٔ ساغر

تتنگ عیشی از آن رو بساخت غنچه که او را
ز ریست اندک و صد ره چنانکه ست بران زر

نمود صورت بادام در نقاب شگوفه
چنانکه دیدهٔ خوبان ز طرف سقف چادر

بسی نماند که گردد دهان غنچه خندان
چو طوطی از ره تلقین عندلیب سخنور

برون کشید جهان از قفا زبان بنفشه
اگر نکرد چو سوسن بمدح شاه زبان تر

سپهر مرتبه دلشاد شاه جم گهر آن کو
ز خسروان بگهر بر سر آمد است چو افسر

هزار بار بروز شکسته از سر تمکین
شکوه مقنعه او کلاه گوشه سنجر

سعادت ازلی در ولای جاه تو مدغم
شقاوت ابدی در خلاف رای تو مضمر

زهی ز بادیه اذکار زبان اهل را
انال تو بسر حد آرزو شده رهبر

ز خاکپای شریفت عیون حور مکحل
ز بوی خلق لطیفت دماغ روح معطر

فروغ لعل سمندت هلال غره دولت
مثال سایه چترت سواد دیده کشور

ترا بود ز صباح و رواح رایت پرچم
ترا بسد ز سپهر و ستاره خیمه و لشکر

ز عصمت نکشیده شمال گوشه برقع
ز عفت نگرفته خیال دامن معجر

توئی که دور فلک است ظل چتر تو مرکز
توئی که کلک قضا راست خط حکم تو مسطر

فسانه ایست ز بزم تو ذکر روضه جنت
نشانه ایست ز رای تو اوج طارم خضر

بدور عدل تو آهوی ناتوان رسیده
چو چشم مست بتان است شیر گیر و دلاور

اگر زمانه گشایش نه از ضمیر تو یابد
کلید صبح شود قفل بر دریچه خاور

ز هیچ سینه بعهد تو بر نیامده دودی
که دامن تو بگیرد دگر ز سینه مجمر

ز رهگذار تو کی بر دلی نشسته غباری
مگر غبار رهت کان نشسته بر دل اختر

بجز طلیعه کشورگشای صبح بعهدت
زمانه را بشبی خون کسی نیامده بر سر

زمانه مقنعه زان بر سر خطیب فگن است
که در زمان تو با تیغ رفته بر سر منبر

شب سیه صفت آمد شبیه کلک سیاهت
ازان بیک شکم آورد هزار دانه گوهر

حقیقتست که آموخت از بیان سر لغت
طبیعت از قلمی بدید کردن شکر

چو نقش آینه در قید آهن است همیشه
معارضی که شد از روی عکس با تو برابر

منم که ملک سخن را بعون مدح تو کردم
بزخم تیغ زبان سخن تراش مسخر

چو قطره ام بهوایت درین دیار فتاده
تو بحر اعظمی این قطره را بلطف بپرور

زلال خاطر مرا آب بیت در هوای تو صافی   روا مدار که گردد ز حسد غبار کدر
تو آفتابی و من کم نیم ز ذره خاکی   که او ز یک نظر آفتاب گشت مشتهر
زبان کلک بروی کتاب غیر ثنایت   گر از دهان دوات آورد حکایت دیگر
زبان خامه ببرم بریزم آب مرکب   لب دوات ببندم سیه کنم رخ دفتر
همیشه تا که دم صبح رنگ شب بزداید   جمال صورت عالم نماید آینهٔ خور
غبار نعل سمند تو باد در همه وقتی   سواد چشم جهان را چو نور آمده درخور
فروغ رائی منیرت نگین خاتم دولت   بقای مدت عمرت طراز دامن محشر

ولہ ایضاً

منم امروز و بلای شب هجران بر سر   کرده در کار تو چون شمع سر و جان بر سر
روی آنم که نه بر خاک درت مالم روی   تا کنم هر دمش از چهره زر افشان بر سر
دست آنم که نه در دامنت آویزم دست   تا مگر گسترم از لطف تو دامان بر سر
اولم زلف تو آورد بدستان در پای   تا مرا خود چه رسد از تو بپایان بر سر
غمزه و چشم تو شوخند دلی آمده اند   ابروان تو به پیشانی از ایشان بر سر
زلف مشکین تو با شانه برآمیخت بهم   عاقبت آمد ازو شانه بدستان بر سر
گرد رویت همه دلهای پریشان اجمع   هست شان هندو زلف تو نگهبان بر سر
زلف هندوی گره روی تو ناهموار است   که ز عاشق همه جان خواهد و ایمان بر سر
تا دل من بستاند غم عشق تو مرا   چون ره آورد شب تیرهٔ هجران بر سر
گفته بودی که بقصد سرت آیم روزی   گو بیا کی رسد این وعدهٔ جانان بر سر

نیست ممکن که من از خط تو سر بر دارم
گر بهندم چو قلم خنجر براں بر سر

اره بر فرق سرم نه بتشد که مرا
هست چوں حرف مشدد شرفی زاں بر سر

سرو در پای تو می میرد و مرغان چمن
می کنندش همه شب ناله و افغاں بر سر

مه تابان تو تا بر شب مشکیں بر دوش
سرو رعنای تو دارد گل خنداں بر سر

سرو بستان اگر این شیوه و دستان دیده
کردی از دست تو خاک همه بستاں بر سر

گرد دور رخ زلف تو مرا سر گرداں
تا چه آرد دگرم گردش دوراں بر سر

آفتاب رخت از سایه زمن باز گرفت
باد پاینده مرا سایه سلطاں بر سر

زبده انجم و ارکان که بلطف آمده است
گوهر ذات وی از انجم و ارکاں بر سر

خسرو شاه نشاں شاه اسحاق که او
همچو تاج آمده است از همه شاهاں بر سر

بحر ذخار کرم آں که ز موج عطا
کف او آمده از قلزم و عماں بر سر

حکم دیوان فلک را نبود هیچ مفاد
رای تو تا ننویسد خط فرماں بر سر

ذات او خط کمال ورق هستی داں
فلک نقطه نشانش نقطی داں بر سر

گر بیک حرف سر از دایره فرمانش
شد این نقطه کشیدش خط بطلاں بر سر

روز میداں که ز آمد شدن یکرانش
خاک میکرد چو گو گنبد گرداں بر سر

همت عالی او گوی فلک را صد بار
خنگ چوگانی خود راند چو چوگاں بر سر

که ز موج دل او بحر زند کف برده
گهر ز دست کف او خاک کند کاں بر سر

هفتمیں قلعه گردوں سپاهی بخشد
گر نخواهد که بود واسطه کیواں بر سر

باشد تا کنگره قصر تو در پایه قدر
آید از طارم این برشده ایواں بر سر

باشد با افسر اقبال تو بر صدر جلال
تخت قیصر نهد و افسر خاقاں بر سر

برسد عدل تو جائی که ازین پس پیدا   در رعایت بنو دمنت چوگان بر سر

در هوای حرم رافت عدالت بنهند   کبک را سایه زده شهپر عقبان بر سر

دشمن ناسر سکبت بود طول از دست   تا گهان آمدش آن گرز گران جان بر سر

آهنین روی ترا تیغ تو سربازی نیست   تا نهد اعدای ترا مغفر و معجر یابی بر سر

تیغت ز هیبت و عدو آتش بنشیند تا   زند آتش از آن ابر درفشان بر سر

هم شود کشته از آتش پس از آتش که سنگ   زده باشند و خورد چوب فراوان بر سر

آب شمشیر چو در بحر کفت موج زند   موج بس آرد و هی گوهر و مرجان بر سر

هر صباح از پی ارایش بزم رضوان   کشد از روضهٔ جنت گل و ریحان بر سر

آن چنان کز نظر مهر و سپهر آمده اند   گهر خاک بدخشان سپاهان بر سر

می کشند اهل بصر خاک سپاهان در چشم   می نهند اهل شرف سنگ بدخشان بر سر

شعرم از تربیت لطف تو جایی برسید   که نهندش همه اشراف خراسان بر سر

تا زند خسرو گل تخت زمرد در باغ   تاج یاقوت نهد لاله نعمان بر سر

تیرباران کند از روی هوا قوس قزح   هر دم آرد سپر لعل گلستان بر سر

شجر روضهٔ بخت تو چنان مثمر باد   که فلک را فگند سایهٔ احسان بر سر

ولہ ایضاً

وقت صبحست و لب دجله و انفاس بهار   ای پسر کشتی می تا شط بغداد بیار

دجلهٔ عمر بیست ترو تازه که خوش می گذرد   ساقیا می گذرد عمر بغفلت مگذار

چند بینیم چو زلفین تو در دور قمر   چند باشیم چو چشمان تو در عین خمار

کار آن است ترا کار اگرت صد کار است / بر لب دجله شو و دست بشو از همه کار

کمتر از خار نه دامن گلبوی گیسه / کمتر از سرو نه تازه نگاری بکف آر

جام خورشیدی ازان بیش که بر دارد صبح / جام جمشیدی صهبا بصبوحی بردار

جام برکف نه و در باده نگر تا ز صفا / مهر در پرده روحت بنماید دیدار

می گلگون که کند پرتو عکسش بصبوح / صبح را همچو شفق گونه گلگونه نگار

بخت یار است و فلک تابع و ایام بکام / فتنه در خواب و جهان ایمن و دولت بیدار

دور مستی است درین دور نزیبد که بود / بجز از بخت خداوند جهان کس هشیار

نقطه دائره پادشهی شیخ حسن / شاه خورشید محل خسرو جمشید آثار

آنکه بر شاهسوار فلک ار بانگ زند / که بدار ای فلک او را نبود باز مدار

کف او مقسم ارزاق وضیعست و شریف / در او کعبه آمال صغار است و کبار

بارها گوهر افشانی دستش ز حیا / ابر آب دهن انداخته در روی بحار

قرص خورشید اگر در خور خوانش بودی / عیسی مائده آرایش بدین خوان سالار

اینکه از نزهت ایوان تو بابیست بهشت / وی که با روضه اخلاق تو فصلیست بهار

شمع رای تو دهد شمع فلک در اصباح / دم ز خلق تو زند باد صبا در اسحار

زحل از قدر تو آموخت بزرگی و شرف / این چنین ها کند آری اثر قرب و جوار

فلک آثار سمی است تو در روز مصاف / همه بر دیده خورشید نویسد بغبار

پلکت چون بنهد چشم با بروی کمان / زه بگوشش تظلم آید بزبان سوفار

روز وزن تو درم با همه وزن از سبکی / در نیارد بجوی هیچ کس او را بشمار

گر نه ناسیه در دامن انصاف تو دست / بر کند لطف تو از پای گل و نسرین خار

باز اگر پاے بدست تو مشرف نکند
پاے خود راند ہر بوسہ بروزی صد بار

ہر کہ بیروں نہد از دائرہ حکم تو پاے
بسکہ سرگشتہ شود گرد جہاں چوں پرگار

خسروا لشکر منصورت اگر رجعت کرد
نیست در دامن جاہ تو ازیں ہیچ غبار

عقل داند کہ در ادوار فلک در رجعت
استقامت نپذیرند نجوم و سیار

ایں یقیں ست کہ در عرصہ ملک شطرنج
برتر از شاہ یکے نیست بہ تمکین و وقار

دیدہ باشے کہ چو رخ بر طرف شاہ نہد
بیدق بے ہنرے خسرکم مقدار

وقت باشد کہ تقطع ز سبب مصلحتی
نزد شاہش چو بیک سو رود از راہ گذار

نہ ازاں عزم بود پایہ بیدق را قدر
نہ ازیں حزم بود منصب شاہی اعتبار

آخر دست برآرد اثر دولت شاہ
از نہادش بسم اسپ و پی پیل دمار

پادشاہا منم آں مدح سراے کہ نیافت
مثل من باغ سخن طوطی شکر گفتار

بلبلے نیست کہ در عصر ہم آید امروز
من تنہا و ز مرغان خوش آواز ہزار

تا جہاں را بود از گردش ایام نظام
تا زمیں را بود از جنبش افلاک مدار

مدت دولت عمرت ببقاے ابدی
باد با مدت دوراں فلک دادہ قرار

باد در سایۂ اقبال تو شہزادہ ادیب
دائم از عمر و جوانی و جہاں برخوردار

ولہ ایضاً

حور اگر دیدہ بریں روضہ کند روزی باز
کند از شرم در روضۂ فردوس فراز

اے نہال چمن جاہ دریں روضہ ببال
وے حریم حرم ملک بدیں کعبہ بناز

بوستانیست کہ طاؤس ملایک ہر دم
ز سر سدرہ نماید بہوایش پرواز

خم طاقش همه با سقف فلک گردد جفت ‏/ لب بامش همه در گوش زحل گوید راز

جای ماهست چه جای مه و مهرست که هست ‏/ مه فروزان و بصد پایه ز مهرست فراز

زهره را زهره نباشد که بباشش گذرد ‏/ تا نیابد ز وکیلان درش خط جواز

مشک خاک در او نکهت که گرد اقبال ‏/ گفته در خانه ما راه نیابد غماز

خشت ایوانش بر سدره ایوان خشتک ‏/ طره بنیادش بر دامن آفاق طراز

آن بزرگی و صفا یافت ازین خانه عراق ‏/ که ز ارکان حرم کعبه و از کعبه حجاز

جای سلطان جهانست و مقام محمود ‏/ شده بر درگهش اقبال ملازم چو ایاز

خوش بهاریست بسازای بت چین برگ بها ‏/ خوش مقامیست نوا رست کن ای مایه ناز

تا بکی چرخ مخالف ره عشاق زند ‏/ پرده راست کن ای مطرب عشاق نواز

ساقیا بزم طرب ساز که از بلبل و گل ‏/ کار و بار چمن امروز به برگست و بساز

نرگس از مستی می سر بنهادست بخواب ‏/ سرو بر دامن جو پای کشیدست دراز

غنچه شاهد رعنا همه غنجست و دلال ‏/ بلبل عاشق شیدا همه شوقست و نیاز

بوستان مفرش پر برگ گل از هم بگشود ‏/ بلبلان را بسر سفره خود داد آواز

باغ را سبزه طرازند عذاریست مگر ‏/ خطی آمد بوی از عارض خوبان طراز

افسر لاله ببین بر صفت تاج خروس ‏/ چشم نرگس بنگر بر نمط دیده باز

باغ چون مجلس سلطان جهانست امروز ‏/ از لطافت شده بر جنت اعلی طناز

شاه ونذی جوان بخت جهان بخش که او ‏/ در کمال کرمست از همه شاهان ممتاز

آن کریمی که درین گنبد فیروزه صدا ‏/ بجز از شکر ایادیش نمی‌گوید باز

ادب آنست که با حرمت عدلش پس ازین ‏/ بر سر جمع نبستند سر شمع بگاز

ای ز شرم اثر رای تو خور در تب و تاب / وی ز مهر سم شبدیز تو مه در تگ و تاز
مه به نعل سم شبدیز تو هرگز نرسد / گو بیامد شد ازین پس تن خود را مگداز
چتر انصاف تو چون ظل همای اندازد / کبک در سایهٔ او خنده زند بر شهباز
در کمال شرف جاه و جلالے و هنوز / هست دور ابد انجام ترا این آغاز
هر کجا چتر همایون ترا باز کنند / ادب آنست که خورشید کند دیده فراز
میل آتش بکشندش ز شهاب ار بکند / آسمان دیدهٔ انجم به شبستان تو باز
پادشاها چو دل از غیر تو پرداخته‌ام / لطف کن لطف دمی با من بیدل پرداز
آنکه جز پردهٔ مدحت نوازد شب و روز / بلبل خاطر او را بنواے بنواز
نظر انداز برین گفته که ضائع نشود / گفته‌اند اینکه نکوئی کن و در آب انداز
تا دهد هر سر سالے ز پس پردهٔ غیب / عرض خوبان ریاحین فلک لعبت باز
قبلهٔ خلق جهان باد سراپردهٔ تو / وز شرف پرده سراے فلکش پرده نماز

وله ایضاً

دارم آهنگ حجاز ای بت عشاق نواز / رهمت کن ساز نوائی ز پے راه حجاز
راز جان گوش کن از عود که ره یافته‌اند / محرمان حرم اندر حرم پردهٔ راز
پردهٔ ساز ده امروز که خاتون عرب / مے دهد جلوهٔ حسن از تتق عزت و ناز
آفتاب طرب از مشرق خم مے تابد / خیز و مے خور که نکردند در توبه فراز
ما توجه به در کعبهٔ معنی کرده / رفته او آمده‌ایم از سفر صورت باز
یار خواهے که بشادے ز درت باز آید / راه دل پاک کن و خانهٔ جان را در باز

مرحبا می‌شنود بختی این ره زجای — بختے از سر در انشنود الا آواز

خستگان بین شده از سر درا بیدل و هوش — خستگان بین همه از صوت حدی در تگ و تاز

عاشقان هم از جام ندا سرمستند — مطربا این غزل از پرده عشاق نواز

ای نگر دسمت طوف کنان اهل نیاز
عاشقت لیکے بصفا پروالی سرباز

XX

چشمه نوش لبت بر لب کوثر خندان — آب چاه زنخت بر چه زمزم طناز

گرد کوی تو کند کعبه همه عمر طواف — پیش روی تو برد قبله همه روزه نماز

باد قربان کمان خانه ابروی تو دل — خاصه آن دم که بود چشم خوشت تیرانداز

دست در حلقه موی تو اگر نتوان زد — بر در کعبه کوی تو نهم روی نیاز

نیست سودای سر زلف تو کار همه کس — کان طریقت خم اندر خم و دلگیر و دراز

میکشد رشته چو زلف کج تو سر به نشیب — راه سودای تو کان پر ز نشیب ست و فراز

بر ای قافله باد و صبا در بویش — میدهم جان بتو بستان بده آنجا بجواز

با و صد جان مقدس بفدای نفسی — که صبا بوی اویس از قرن آرد بحجاز

ای دل از بادیه محنت هجران جان را — بحریم حرم رحمت شاه انداز

وارث مملکت ملک کیان شاه اویس — شاه دین پرور دشمن شکن و دوست نواز

آنکه از جرعه جام کرم مجلس اوست — زاستلا همچو صراحی بنواق آمده باز

ای همایان شده در عرصه مملکت چو مگس — وی پلنگان شده در عرصه عدلت حراز

ای فیروز تو برا فسر خورشید نگین — عهد میمون تو بر دامن ایام طراز

هیچ کس یک سر موقتنه ندارد در سر — در زمان تو مگر طره خوبان طراز

بوده آغاز زمان تو ستم را انجام / گشته انجام عدوی تو امان را آغاز
چیست انصاف تو چون ظل همای انداز / کبک در سایهٔ او خنده زند بر شهباز
شد به بخت تو سر تخت سعادت محمود / شد یقینم که تو محمودی و اقبال ایاز
خصم را تیغ تو در دم بزبان عاجز کرد / در زبان و دم شمشیر تو هست این اعجاز
گر بشاهی دگری مثل تو داند خود را / عقل داند به همه حال حقیقت ز مجاز
در زمان تو بجز دشمن جاهت زکمان / تنگ شد هست کسی زحمتی از دست انداز
که چو خورشید عنان بر جهت مشرق تاب / گاه از شرق برد بر طرف مغرب تاز
به بنان درگه بخشش رخ احباب افروز / بسنان در صف کوشش سر بدخواه افراز
طبل باز تو هر اینجا که به آواز آید / نسر طائر کند از قلعهٔ گردون پرواز
خسروا دور فلک هیچ نمی پردازد / من خسته تو یک لحظه بحالم پرداز
آسمان خواهدم از خاک درت دور افگند / آفتابا نظری بر من خاکی انداز
در ثبات قدمم صلب تر از کوه ولی / غم دوران زمانست غم کوه گداز
بجز از غصه مرا نیست حریفی دلدار / بجز از ناله مرا نیست ندیمی دمساز
هر کسی بر در تو راهی و دستی دارند / من به پیرانه سرم از جملهٔ اقران ممتاز
دوش پیر خرد از روی نصیحت میگفت / در دو بیتم سخن خوش بطریق اعجاز
شد در آمد شدنت عمر بپایان سلمان / بیشتر زین بسر خوان طمع دست میاز
تا بکی دست درازی کنی اکنون وقتست / که بکنجی بنشینی و کنی پای دراز
کامرانیت چنان باد که بر دور فلک / هیچ باقیت نماند بجز از عمر دراز

انتخاب

از

سکندرنامهٔ بری

پیروزی یافتن سکندر بر دارا و کشته شدن دارا

جهان گرچه آرامگاهی خوش است ‏ ‏ ‏ شتابنده را نعل در آتش است

دو در دارد این باغ آراسته ‏ ‏ ‏ در و بند ازین هر دو برخاسته

درآ از در باغ و بنگر تمام ‏ ‏ ‏ ز دیگر در باغ بیرون خرام

اگر زیرکی با گلی خو مگیر ‏ ‏ ‏ که باشد بجا ماندنش ناگزیر

درین دم که داری بشادی بسیچ ‏ ‏ ‏ که آینده و رفته هیچ ست هیچ

نه ایم آمده از پی دل خوشی ‏ ‏ ‏ مگر کز پی رنج و محنت کشی

خران را کسی در عروسی نخواند ‏ ‏ ‏ مگر وقت آن کآب و هیزم نماند

گزارنده نظم این داستان ‏ ‏ ‏ سخن راند بر سنت راستان

که چون آتش روز روشن گذشت ‏ ‏ ‏ پر از دود شد گنبد تیز گشت

شب از ماه بربست پیرایهٔ ‏ ‏ ‏ شگفته بود نور در سایهٔ

طلایه ز لشکرگه هر دو شاه ‏ ‏ ‏ شده پاسدارنده تا صبحگاه

تپانچه برآمد شدن چون خراس ‏ ‏ ‏ نیاسود دراج از بانگ پاس

بساخته کر هیبت پیل مست	سراسیمه هر ساعت از خواب جست
غنوده تن مردم از رنج و تاب	نظر هر زمانی در آمد ز خواب
نیایش کنان هر دو لشکر براز	که ای کاش یکی بودی این شب دراز
مگر کان درازی نمودی درنگ	ندیدی پدید آمدی روز جنگ
نگالش چنان شد دو کوشنده را	که ریزند صفرای جوشنده را
چو خورشید روشن بر آرد کلاه	پدیدار گرد سپید از سیاه
دو خسرو عنان در عنان آورند	ره دوستی در میان آورند
بارزم و خوشنود از یکدگر	بتابند زان بر تابند سر
چو دارا دران داوری ای جست	دل رای زن بود در رای سست
سوی آشتی کس نشد رهنمون	نمودند رایش بشمشیر خون
که ایرانیان از رومی نیش خورد	بعنایم بکاریزد اندر نبرد
چو فردا فشاریم در جنگ پای	ز رومی نمانیم یک تن بجای
بدین عشوه دادند شه را شکیب	یکی بر دبیری یکی در فریب
همان قاصدان تیز کردند جهد	که بر خون او بسته بودند عهد
سکندر ز دیگر طرف چاره ساز	که چون پای دارد دران ترکتاز
خیال دو سرهنگ اپیش داشت	جز آن خود که سرهنگی خویش داشت
چنین گفت با پهلوانان روم	که فردا درین مرکز بخت بوم
بکوشیم کوشیدنی مردوار	رگ جان بکوشش کنیم استوار
اگر دست بردیم ما راست ملک	وگر ما شدیم آن دارست ملک

قیامت که پوشیده از رای ماست ‌ بود در روزی آن روز فردای ماست

ز اندیشهای چنین هولناک ‌ دو لشکر غنودند با ترس و باک

چو گیتی در روشنی باز کرد ‌ جهان بازی دیگر آغاز کرد

به آتش بدل گشت مشت شرار ‌ کلیچه شد آن سیم گاورس وار

درآمد بجنبش دو لشکر چو کوه ‌ گران جنبش آمد جهانی ستوه

فریدون نسب شاه بهمن نژاد ‌ چو برخاست از اول بامداد

همه ساز لشکر بترتیب جنگ ‌ برآراست از جعبه تیر خدنگ

ز پولاد چست کوه بر پای کرد ‌ بپایین او گنج را جای کرد

چو بر میمنه ساز و برگشت کار ‌ همان میسره شد چو روئین حصار

جناح از هوا بر زمین بر دو میخ ‌ پس آهنگ شد در زمین چار میخ

جهاندار در قلبگه کرد جای ‌ درفشش کیانیش بر سر بپای

سکندر که تیغ جهانسوز داشت ‌ چنان تیغی از بهر آن روز داشت

برانگیخت رزمی چو بارنده میغ ‌ تگرگش ز پیکان و باران ز تیغ

جناح سپه را بگردون کشید ‌ سم بارگی بر سر خون کشید

گران مایگان را بدانسان که خواست ‌ بفرمود رفتن سوی دست راست

گروهی که پرتابیان ساختشان ‌ چپ اندازشه بر چپ انداختشان

جهان استواران درگاه را ‌ کز ایشان بود ایمنی شاه را

بقلب اندرون داشت با جوشنین ‌ چو پولاد کوهی شد آن پیلتن

برآمد ز قلب دو لشکر خروش ‌ رسید آسمان را قیامت بگوش

تب سپر بغرید چون تند شیر — درآمد برقص اژدهای دلیر
ز شوریدن نالهٔ کرنای — برافتاد تب لرزه بر دست و پای
ز فریاد رویین خم از پشت پیل — نفیر نهنگان درآمد ز نیل
ز بس بانگ شیپور زهره شگاف — بدرید زهره بپیچید ناف
ز غریدن کوس خالی دماغ — زمین لرزه افتاد در کوه و راغ
درآمد ز بحران سپر بید رگ — گشاده بد و روزن درع و ترگ
ز بس تیر باران که آمد بجوش — فلک دا بر باراسته خود زد دوش
گر آن تیر باران کنون آمدی — بجای سهم از ابر خون آمدی
خروشیدن کوس رویینه طاس — نیوشنده را داد بر جان هراس
جلاجل زنان از نواهای زنگ — برآورد خون از دل خاره سنگ
بجنبش درآمد دو دریای خون — شد از موج آبش زمین لاله گون
زمین کو بساطی بد آراسته — غباری شد از جای برخاسته
با برو درآمد کمان را شکنج — شتابان شده تیر چون مار گنج
ستیزنده از تیغ سیماب ریز — چو سیماب کرده گریزان گریز
ز پولاد پیکان پیکر شکن — تن کوه لرزید بر خویشتن
ز بس زخم پولاد خارا ستیز — زمین را شده استخوان ریز ریز
ز نوک سنان چرخ دولاب تنگ — ز پرکار گردش فرو مانده لنگ
ز بس بر دهن تا بپیچ انداختن — نفس را نه راه برون تاختن
سنان در سنان رسته چون نوک خار — سپر بر سپر بسته چون لاله زار

گریزندگان را دران رستخیز ‌ ‌ ‌ نه روی رهائی نه راه گریز

سواران همه تیر پرداخته ‌ ‌ ‌ که گه تیر و گه ترکش انداخته

دران مسلخ آدمی زادگان ‌ ‌ ‌ زمین گشته کوه از بس افتادگان

بجان بر دو خود هر کسی گشت شاد ‌ ‌ ‌ کس از کشتن کس نیاورد یاد

ندارد کسی سوگ در هر نگاه ‌ ‌ ‌ نه کس جز قزاگند پوشد سیاه

سخن گو سخن سخت پاکیزه راند ‌ ‌ ‌ که مرگی بانبوه را جشن خواند

چو مرگ از یکی تن برآرد هلاک ‌ ‌ ‌ شود شهری از گریه اندوهناک

بمرگ همه شهر زین شهر دور ‌ ‌ ‌ نگرید کسی گو بود ناصبور

ز بس کشته بر کشته مردان مرد ‌ ‌ ‌ شده راه بربسته بر رهنورد

بران دجله خون لب آفتاب ‌ ‌ ‌ چو نیلوفر افگند زورق بر آب

سنان سکندر دران داوری ‌ ‌ ‌ سبق برده بر چشمهٔ خاوری

شراری که شمشیر دارا فگند ‌ ‌ ‌ تپش در دل سنگ خارا فگند

چو لشکر بلشکر در آمیختند ‌ ‌ ‌ قیامت ز گیتی بر انگیختند

پراگندگی در سپاه اوفتاد ‌ ‌ ‌ پژوهش در آزرم شاه اوفتاد

سپه چون پراگنده شد سوی جنگ ‌ ‌ ‌ فراخی در آمد بمیدان تنگ

کس از خاصگان پیش دارا نبود ‌ ‌ ‌ که در دل کسی مهر دارا نبود

دو سرهنگ غدار چون پیل مست ‌ ‌ ‌ بران پیلتن برگشادند دست

درافتاد دارا بدان زخم تیز ‌ ‌ ‌ ز گیتی برآمد یکی رستخیز

درخت کیانی در آمد بخاک ‌ ‌ ‌ بغلطید در خون تن زخمناک

برنجید تن نازک از درد و داغ / چو خورشید بود و باد را با چراغ

کشنده دو سرهنگ شوریده رای / بنزد سکندر گرفتند جای

که آتش ز دشمن برانگیختیم / باقبال شه خون او ریختیم

بیک زخم کردیم کارش تباه / سپردیم جانش بفتراک شاه

بیا تا ببینی و باور کنی / بخونش ستم بارگی ترکنی

چو آمد ز ما آنچه کردیم رای / تو نیز آنچه گفتی بیاور بجای

بما بخش گنجی که پذرفته / وفا کن بچیزی که خود گفته

سکندر چو دانست کاین ابلهان / دلیرند بر خون شاهنشهان

پشیمان شد از کرده پیمان خویش / که برخاستش عصمت از جان خویش

فرو مرد امیدواری ز مرد / که همسال را سر درآید بگرد

نشان جست کان کشور آرای کی / کجا خوابگه دارد از خون خوی

دو بیداد پیشه براه اندرون / به بیداد خود شاه را رهنمون

چو در موکب قلب دارا رسید / ز موکب روان هیچ کس را ندید

تن مرزبان دید در خاک و خون / کلاه کیانی شده سرنگون

سلیمانی افتاده در پای مور / همان پشه کرده بر پیل زور

ببازوی بهمن بر آسوده مار / ز رویین دژ افتاده اسفندیار

بهار فریدون و گلزار جم / بباد خزان گشته تاراج غم

نسب نامهٔ دولت کیقباد / ورق بر ورق هر سویی برده باد

سکندر فرود آمد از پشت بور / درآمد ببالین آن پیل زور

بفرمود تا آن دو سرهنگ را — دو گرد ز جسته خاسج آهنگ را
بدارید بر جاے خویش استوار — خود از جاے جنبید شد پیشوار
ببالین که خسته آمد فراز — ز دست کیانے گره کرد باز
سر خسته را بر سر ران نهاد — شب تیره بر روز رخشان نهاد
فرو بسته چشم از تن خوابناک — بدو گفت برخیز ازین خون و خاک
چو دارا بروئیش نظر کرده دید — بسوز جگر آه از دل کشید
چنین داد دارا بخسرو جواب — که بگذار تا سر نهم من بخواب
رها کن که در من رهاے نماند — چراغ مرا روشنائی نماند
سپهرم بدانگونه پهلو درید — که شد در جگر پهلوم ناپدید
تو اے پهلوان کامدی سوی من — نگهدار پهلو ز پهلوی من
که با اینکه پهلو دریدم چو میغ — همے آید از پهلوم بوے تیغ
سر سروران را رها کن ز دست — تو مشکن که ما را جهان خود شکست
چه دستے که با ما درازی کنی — بتاج کیان دستیازی کنی
نگهدار دستت که دارا ست این — نه پنهان چو روز آشکار ست این
چو گشت آفتاب مرا روی زرد — نقابے یمن در کشش از لاجورد
ببین سرو را در سر افگندگی — چنان شاه را در چنان بندگی
درین بندم از جهت آزاد کن — بآمرزش ایزدے یاد کن
زمین را ستم تاج تارک نشین — طرازان مرا تا نمرد زمین را
رها کن که خوابم خوش همی برد — زمین آب چرخ آتشم میبرد

نگردان سر خفته را از سریر که گردون گردان بیارد نفیر
زمان من اینک رسد بیگمان رها کن بکام خودم یک زمان
اگر تاج خواهی ربود از سرم یکی لحظه بگذار تا بگذرم
چو من زین ولایت گشادم کمر تو خواه افسر از من ستان خواه سر
سکندر بنالید کای تاجدار سکندر منم چاکر شهریار
نخواهم که بر خاک بودی سرت نه آلوده خون شود پیکرت
ولیکن چه سود است کاین کار بود تاسف ندارد درین کار سود
اگر تاجور سر برافراختی کمربند او چاکری ساختی
دریغا بدریا کنون آمدم که تا سینه در موج خون آمدم
چرا امرکم را شنفتا وسم چرا پی نکردم درین راه گم
نگر نامهٔ شاه نشنیدمی نه روی چنین سوز را دیدمی
بدارای گیتی و دانای راز که دارم به بهبود دارا نیاز
ولیکن چو بر شیشه افتاد سنگ کلید در چاره ناید بچنگ
دریغا که از نسل اسفندیار همین بود بس ملک ایادگار
چه بودی که مرگ آشکارا شدی سکندر هم آغوش دارا شدی
چه سود است مردن نشاید بزور که پیش از اجل رفت نتوان بگور
بنزدیک من یک سر موی شاه گرامی تر از صد هزاران کلاه
گر این زخم را چاره دانستمی طلب کردمی تا توانستمی
مبادا که اورنگ شاهنشهی ز دارای دولت بماند تهی

چه خون نگریم بر این تاج و تخت / که دارنده را بر در افگند رخت

مبادا آن گلستان که سالار او / بدین خستگی باشد از خار او

نفیر از جهانی که دارا گذشت / نه پنهان چو ره زآشکارا گذشت

بچاره گری چون ندارم توان / کنم نوحه بر یاد سرو جوان

چه تدبیر داری و رای تو چیست / امید از که داری و همت زکیست

بگو هر چه خواهی که فرمان کنم / بچاره گری با تو پیمان کنم

چو دارا شنید آن دم دلنواز / بخواهشگری دیده را کرد باز

بدو گفت کای بهترین بخت من / سزاوار پیرایهٔ تخت من

چنین پرسی از جان بجان آمده / گلی در سموم خزان آمده

جهان شد تهی هر یک از پنج سرشت / بجز بشد بیت ما که بر تیغ بنشت

ز بس آتشم سینه سوزد درون / قدم تا سرم غرق دریای خون

چو ریگی که در ابر دارد شتاب / لب از آب خالی و تن غرق آب

سبوئیکه سوراخ باشد نخست / بموم و سریشم نگردد درست

جهان غارت از هر دری میبرد / یکی آورد دیگری میبرد

نه زو ایمن اینان که هستند نیز / نه زانانکه رفتند و رستند نیز

ببین روز من راستی پیشه کن / تو نیز از چنین روز اندیشه کن

چو هستی به پند من آموزگار / بدین روز منشاندت روزگار

نه من بی زبهمن شدم کاژدها / بخاریدن سر نگردش رها

نه رستند یار جهان گیر گرد / که از چشم زخم جهان جان نبرد

چو در نسل ما کشتن آمد نخست ‌‌ کشنده نسب کرد چون من درست
تو سرسبز بادا به شاهنشهی ‌‌ که من کردم از سبزه بالین تهی
چو درخواستی کارزوی تو چیست ‌‌ بوقتیکه بر من بباید گریست
سه چیز آرزو دارم اندر نهان ‌‌ بر آید باقبال شاه جهان
یکی آنکه بر کشتن بی گناه ‌‌ تو باشی درین داوری دادخواه
دوم آنکه بر تخت و تاج کیان ‌‌ چو حاکم تو باشی نیاری زیان
دل خود بپرداری از تخم کین ‌‌ نپرداری از تخمهٔ ما زمین
سوم آنکه بر زیر دستان من ‌‌ حرم نشکنی در شبستان من
همان روشنک را که دخت منست ‌‌ بدان نازکی دست پخت منست
بهم خوابی خود کنی سر بلند ‌‌ که فرخ بود گوهر ارجمند
دل روشن از روشنک برمتاب ‌‌ که با روشنی به بود آفتاب
سکندر پذیرفت زو هرچه گفت ‌‌ پذیرنده برخاست گوینده خفت
کبودی و کوری درآمد بچرخ ‌‌ که بغداد را کرد بی کاخ و کرخ
درخت کیان را فرو ریخت بار ‌‌ سکفتن دو دخت بر درع اسفندیار
چو مهر از جهان مهربانی برید ‌‌ شبه ماند و یاقوت شد ناپدید
سکندر بران شاه فرخ نژاد ‌‌ شبانگاه بگریست تا بامداد
درو دید بر خویشتن نوحه کرد ‌‌ که او را همان زهر بایست خورد
چو روز دگر صبح ابلق سوار ‌‌ طویله برون زد برین مرغزار
سکندر بفرمود کارند ساز ‌‌ به اندیشه پاسخ نخستینه باز

ز مهد زر و گنبد سنگ بست
مهیاش کرد ناربهای نشست

چو خلوتگهش آنچنان ساختند
ازو رخت خویش پرداختند

شنوسند راشتند چندان بود
که در خانه کالبد جان بود

چو بیرون رود جوهر جان ز تن
گریزد ز هم خوابه خویشتن

چراغی که بادی در او در دمی
چه بر طاق ایوان چه روی زمی

اگر بر سپهری و گر در مغاک
چو خاکی شوی عاقبت زیر خاک

بسا ماهیان گوشه خورد مور
چو در خاک شور افتد از آب شور

چنین است رسم این گذرگاه را
که دارد با مدشد این راه را

یکی را درآرد به هنگامه تیز
یکی را به هنگامه گوید که خیز

کهن زیر آن لاجوردی بساط
بدین مهره کهرباگون نشاط

که رویت کند کهربا وار زرد
کبودت کند جامه چون لاجورد

گوزنی که در شهر شیران بود
بمرگ خودش خانه ویران بود

چو مرغ از پی کوچ برکش جناح
شو مست راح اندرین مستراح

بزن برق وار آتشی در جهان
جهان را ز خود وارهان وارهان

سمندر چو پروانه آتش دوست
ولیک این کهن لنگران خوشترست

خری چون نمی خورد بر جای جو
خر افتاد و جان داد خربنده رو

اگر شاه ملکست و گر ملک شاه
همه راه رنج است یا رنج راه

که داند که این خاک دیرینه دو
بهر غاری اندر چه دارد ز غور

ز راز کیسه تو برآرد خروش
سبوی نو از پری آید بجوش

کهن کیسه شد خاک پنهان شکنج — که هرگز برون نارد آواز گنج
که داند که این دخمهٔ دام و دد — چه تاریخها دارد از نیک و بد
چه نیرنگ با خسروان ساخته است — چه گردنکشان را سر انداخته است
فلک نیست یکسان هم آغوش تو — طراوش دو رنگست بر دوش تو
گهت چون فرشته بلندی دهد — گهت با ددانست بندی دهد
شبانگه نبانیت نارد بیاد — کلیچه نگردون دهد بامداد
چه باید درین هفت چشمه خراس — ز هر جوے چند بردن سپاس
چو خضر از چنین روزیی روزه گیر — چو هست آب حیوان چه خرما چه شیر
ازین دیو مردم که دام و دد اند — نهان شو که هم صحبتان بد اند
پی گور کز دشتبانان کم است — ز نامردمیهاے این مردم است
گوزن گریزنده در مرغزار — ز مردم گریزد سوے کوه و غار
همان شیر کو جاے در بیشه کرد — ز بدعهدی مردم اندیشه کرد
مگر گوهر مردمی گشت خرد — که در مردمان مردمیها بمرد
اگر نقش مردم بخوانی شگرف — بگوئی که مردم چنین ست حرف
بچشم اندرون مردمک آگاه — هم از مردن مردمے شد سیاه
تقلاے بیجا موشکارے مپیچ — بگفتار ناگفتنی بر مپیچ
چو هم رشته خفتگانی خموش — فرو خسپ با پنبه در گوش
بیاموز ازین مهرهٔ لاجورد — که با سرخ سرخ است و با زرد زرد
شبانگه که صد رنگ بند و نگار — برآید بصد دست چون نوبهار

سحرگه که یک چشمه یابد کلید
تا بین یک چشمے آید پدید

بیا ساقی آن خون رنگین رز
درافگن بمغزم چو آتش بجز

مئی کز خودم پاے لغزی دهد
چو صبحم دماغ دو مغزی دهد

انتخاب

از

شاهنامه فردوسی

جنگ رستم با اسفندیار

چو شد روز رستم بپوشید گبر
نگهبان تن کرد بر گبر ببر

کمندی بفتراک زین بر ببست
بر آن باره پیل پیکر نشست

بفرمود تا شد زواره برش
فراوان سخن راند از لشکرش

بدو گفت رو لشکر آرای باش
بر کوهه ریگ بر پاے باش

زواره بیامد سپه گرد کرد
بمیدان کار و بدشت نبرد

تهمتن همی رفت نیزه بدست
چو بیرون شد از جایگاه نشست

سپاهش بر و خواندند آفرین
که بی تو مباد اسپ و گوپال و زین

همی رفت رستم زواره به پیش
که او بود در پادشاہے کمیش

بیامد چنین تا لب هیرمند
همی لب پر از باد و جانش نژند

سپه با برادر هم آنجا بماند
سوے لشکر شاه ایران براند

چنین گفت پس بازواره براز / که من دست آن بدرگ دیوساز

هم اکنون ازین رزم کوته کنم / روان راسوی روشنی ره کنم

نترسم که با او بباید زدن / ندانم کزین پس چه شاید بدن

تو ایدر بمان و سپه را بدار / شوم تا چه پیش آورد روزگار

اگر تند باشش هم زان نشان / نخواهم ز زابلستان سرکشان

به تنها تن خویش جویم نبرد / ز لشکر نخواهم کسی رنجه کرد

وگر با سپه پیشم آید بجنگ / بخواهم ترا پس میاور درنگ

کسی باشد از بخت پیروز شاد / که باشد همیشه دلش پر ز داد

بگفت این و مرکب برانداز شتاب / خروشان و جوشان بنزدیک آب

گذشت از بر رود و بالا گرفت / همی ماند از کار گیتی شگفت

خروشید و گفت ای یل اسفندیار / هم آوردت آمد برآرای کار

چو بشنید اسفندیار این سخن / ازان شیر پرخاش جوی کهن

بخندید و گفت اینک آراستم / بدانگه که از خواب برخاستم

بفرمود تا جوشن و خود اوی / همان نیزه و گرزه گاو روی

ببردند و پوشید روشن برش / نهاد آن کلاه کیان بر سرش

بفرمود تا زین بر اسپ سیاه / نهادند بردند نزدیک شاه

چو اسپ سیه دید پرخاش جوی / ز زور و ز نیروی که بود اندروی

نهاد او بن نیزه را بر زمین / ز روی زمین اندر آمد بزین

بسان پلنگی که بر پشت گور / نشیند برانگیزد از گور شور

سپاه از شگفتی فرو ماندند … بران نامور آفرین خواندند

همی شد چو نزد تهمتن رسید … مر او را بدان باره تنها بدید

پس از بارگه با پشوتن بگفت … که ما را نباید بد و یار و جفت

چو تنهاست ما نیز تنها شویم … ز پستی بر آن تند بالا رویم

پشوتن ز پس باز شد با سپاه … یل نامور گرد لشکر پناه

گمان برد رستم کش از دور دید … که کوهی ابر باره زی او چمید

بدان گونه رفتند هر دو بدم … که گفتی که اندر جهان نیست بزم

چو گشتند نزدیک پیر و جوان … دو شیر سرافراز دو پهلوان

خروش آمد از باره هر دو مرد … تو گفتی بدرید دشت نبرد

چنین گفت رستم به آواز سخت … که ای شاه شادان دل نیکبخت

بدین گونه مستیز و تندی مکوش … بدانسنده بگشای یکباره گوش

اگر جنگ خواهی و خون ریختن … بدینسان تگاپوی و آویختن

بگو تا سوار آورم زابلی … که باشند با جوشن کابلی

تو ایرانیان را بفرمای نیز … که تا گوهر آید پدید از پشیز

بدین رزمگه شان بجنگ آوریم … خود ایدر زمانی درنگ آوریم

بباشد بکام تو خون ریختن … بدین گونه سختی بر آویختن

چنین پاسخ آوردش اسفندیار … که چندین چه گویی همی نابکار

از ایوان بشبگیر برخاستی … از آن تند بالا مرا خواستی

چرا ساختی بر من اکنون فریب … همانا ندیدی به تنگی نشیب

چه باید مرا جنگ زابلستان
همان جنگ ایران و کابلستان

مبادا چنین هرگز آیین من
سزا نیست این کار در دین من

که ایرانیان را به کشتن دهیم
خود اندر جهان تاج بر سر نهیم

منم پیش هر کس که جنگ آیدم
اگر پیش جنگ پلنگ آیدم

ترا گر همی یار باید بیار
مرا یار هرگز نباید بکار

مرا یار در جنگ یزدان بود
سر کار با بخت خندان بود

تویی جنگجوی و منم جنگ‌خواه
بگردیم یک با دگر بی سپاه

ببینیم تا اسپ اسفندیار
سوی آخور آید همی بی سوار

و یا باره رستم جنگجوی
به ایوان نهد بی خداوند روی

نهادند پیمان دو جنگی که کس
نباشد بر آن جنگ فریادرس

از آن پس همی جنگ را خواستند
به نیزه بلای بیاراستند

فراوان به نیزه برآویختند
همی خون ز جوشن فرو ریختند

چنین تا سنانها به هم برشکست
به شمشیر بردند ناچار دست

به آورد گردن برافراختند
چپ و دست هر سو همی تافتند

ز نیرو همی گردان و زخم سران
شکسته شد آن تیغ‌های گران

بهنه خستند آن زمان یال را
ز زین برکشیدند گوپال را

همی ریختند اندر آورد گرز
چو سنگ اندر آید ز بالای برز

چو شیر ژیان هر دو آشفتند
از آن زخم اندامها کوفتند

هم از دسته بشکست گرز گران
فرو ماند از کار دست سران

گرفتند از آن پس دوال کمر
دو اسپ نگاور برآورده بر

بنیرو کشیدند زی خویشتن
دو گردن‌فراز دو پیلتن

همی زور کرد این بر آن آن برین
نجنبید یک شیر از پشت زین

پراگنده گشتند از آوردگاه
همه گشته گردان و اسپان تباه

کف اندر دهان‌شان شده خون و خاک
همه گبر و برگستوان چاک چاک

باهم آویختن لشکر رستم و اسفندیار و کشته شدن نوش‌آذر و مهرنوش پسران اسفندیار

بدانگه که جنگ یلان شد دراز
همی دیر شد رستم زال باز

زواره بیاورد از آن سو سپاه
یکی لشکر داغ دل کینه‌خواه

بایرانیان گفت رستم کجاست
بدین روز خاموش بودن چراست

شما سوی رستم بجنگ آمدید
خرامان بکام نهنگ آمدید

همی دست رستم بخواهید بست
برین رزمگه بر نشاید نشست

زواره بدشنام لب برگشاد
همی کرد گفتار ناخوب یاد

برآشفت از آن پور اسفندیار
سواری بد اسپ‌افگن نامدار

جوانی که نوش‌آذرش بود نام
سرافراز و لشکرکش و شادکام

برآشفت با سگزی آن نامدار
زبان را بدشنام بگشاد خوار

چنین گفت کای سگزی بیخرد
ندانی که هر کس که دین پرورد

نگردد سپید از در خود منش
بفرمان شاهان کند پرورش

تقر مود ما را ایل سفهمند یار — چنین با سگان ساختن کارزار
که بپچید سر از رای و فرمان اوی — که یارد گذشتن ز پیمان اوی
کنون ار شما نا درستی کنید — بجنگ اندرون چیره دستی کنید
به بینید یک یار جنگ آوران — به تیغ و سنان و بگرز گران
ذواره بفرمود کاندر نهید — سران را ز خون تاج بر سر نهید
زواره بیامد ز پشت سپاه — دهاده برآمد ز آوردگاه
بکشتند ز ایرانیان بی شمار — چو نوش آذر آن دید برساخت کار
سمند سرافراز را برنشست — بیامد یکی تیغ هندی بدست
وز آن سو یکی گرد لشکر پناه — بیامد که بد سرفراز سپاه
که آن نامور بود الوای نام — سرافراز و اسپ افگن و شادکام
چو از دور نوش آذر او را بدید — بزد دست و تیغ از میان برکشید
بیاورد یک زخم زد بر سرش — ز باره بخاک اندر آمد برش
زواره برانگیخت اسپ نبرد — بشد نزد نوش آذر آواز کرد
که او را فگندی کنون پایدار — که الوای را من نخواهم سوار
زواره یکی نیزه زد بر سرش — بخاک اندر آمد همان گه برش
بکشت آن چنان شاه آزاده را — بناگه بیک زخم بیداد را
چو نوش آذر نامور کشته شد — سپه را همه روز برگشته شد
برادرش گریان و دل پرخروش — جوانی که بد نام او مهرنوش
بغرید شیر دل و چون شیرزن — برانگیخت آن بارهٔ پیلتن

برفت از میان سپه پیش صف ز درد جگر بر لب آورد کف
وز آن سو فرامرز چون پیل مست بیامد یکی تیغ هندی بدست
برآویخت برنا سوار مهرنوش دو رویه ز لشکر برآمد خروش
گرامی دو پرخاشجوی جوان یکی شاهزاده یکی پهلوان
چو شیران جنگی برآشوفتند همی تیغ بر یکدگر کوفتند
بآوردگه تیز شد مهرنوش نبودش همی با فرامرز توش
یکی تیغ یازید کو را زند سر نامدارش بخاک افکند
بزد تیغ بر گردن اسپ خویش سر با دو پای اندر آمد به پیش
فرامرز گردش پیاده بتباه ز خون لعل شد خاک آوردگاه
چو بهمن برادرش را کشته دید زمین زیر او چون گل آغشته دید
بیامد بنزدیک اسفندیار بجایی که بود آتش کارزار
بدو گفت کای باب دشمن نوان سپاهی بجنگ آمد از سگزیان
دو پور تو نوشآذر و مهرنوش بزاری بکشتی سپردند هوش
تو اندر نبردی و ما پر ز درد جوانان که زادگان زیر گرد
برین تخمه سرننگ تا جاودان بماند ز کردار نابخردان
دل مرد بیدار شد پر ز خشم پر از باد لبها پر از آب چشم
برستم چنین گفت کای دیو زاد چرا گشتی از راه آیین و داد
نگفتی که لشکر نیارم بجنگ ترا نیست آرایش نام و ننگ
نداری ز من شرم و ز کردگار نترسی که پرسد بروز شمار

نه دانی که مردان پیمان شکن / ستوده نباشند در انجمن
دو سگزی دو پور مرا کشته اند / وزان خیره گی هم نه برگشته اند
چو بشنید رستم غمی گشت سخت / بلرزید بر سان شاخ درخت
بجان و سر شاه سوگند خورد / بخورشید و شمشیر و دشت نبرد
که این جنگ هرگز نفرموده ام / کسی را که این کرد نستوده ام
ببندم دو دست برادر کنون / که او بوده اندر بدی رهنمون
فرامرز را نیز بسته دو دست / بیارم بر شاه یزدان پرست
بکین گران مایگان شان بکش / مشوران برین کار بیهوده هش
چنین گفت با رستم اسفندیار / که بر خون طاوس اگر خون مار
بریزیم ناخوب و ناخوش بود / نه آیین شاهان سرکش بود
تو ای بدنشان چاره خویش ساز / که آمد زمانت به تنگی فراز
تن رخش با هر دو رانت به تیر / برآمیزم اکنون چو با آب شیر
بدان تا همه بندگان زین سپس / نریزند خون خداوند کس
اگر زنده باشی به بندت چنگ / ببندم و پیش شاهت برم بی درنگ
و گر کشته آیی ز پیکان تیر / بخون دو پور گران مایه گیر
بدو گفت رستم کزین گفت گوی / چه آید مگر گم شود آب روی
بپرهیز زان شاه و یزدان گرای / که اویست بر نیکوی رهنمای
بگفت این و برکرد رخشنده رخش / بیفشرد از کین یل تاج بخش
کمان برگرفتند و تیر خدنگ / همی گم شد از روی خورشید رنگ

ز پیکان همی آتش افروختند / بتن بر زره را همی دوختند
دل اسفندیارا اندران تنگ کرد / بر و یال چهرش پر آژنگ کرد
چو او دست بردی به تیر و کمان / نرستے کس از شست او بیگمان
بتیری که پیکانش الماس بود / زره پیش او همچو قرطاس بود
چو او از کمان تیر بگشاد شست / تن رستم و رخش جنگی بخست
همی تاخت بر گردش اسفندیار / نیامد برو تیر رستم بکار
چو تیر از کف شاه رسته شدی / تن رستم و رخش خسته شدی
بدو تیر رستم نیامد بکار / فرو ماند رستم ازان کارزار
بگفت اینکه ای رستم نامدار / که روئین تن است این یل اسفندیار

گریختن رستم از اسفندیار ببالای کوه

تن رخش ازان تیرها گشت سست / نبد باره و مرد جنگی درست
چو مانده شد از کارزار رخش و سوار / یکی چاره سازید بیچاره وار
فرود آمد از رخش رخشان چو باد / سر نامور سوی بالا نهاد
همان رخش خسته سوی خانه شد / چنان با خداوند بیگانه شد
ز اندام رستم همی رفت خون / شده سست لرزان که بی ستون
بخندید چون دیدش اسفندیار / بدو گفت کای رستم نامدار
چرا گم شد آن نیروی پیل مست / ز پیکان چرا کوه آهن بخست
کجا رفت آن مردی و گرز تو / برزم اندرون فر و برز تو

گریزان به بالا چرا بر شدی / چو آواز شیر ژیان بشندی
نه آئی که دیواز تو گریان شدی / دد از تفت تیغ تو بریان شدی
چرا پیل جنگی چو روباه گشت / ز جنگش چنین دست کوتاه گشت
وزان روی چون رخش خسته برفت / سوی پایگه بے خسر امیده تفت
زواره پی رخش رخشان بدید / که از دور با خستگی در رسید
سیه شد جهان پیش چشمش برنگ / خروشان همی رفت تا جای جنگ
تن پیلتن را چنان خسته دید / همه خستگیهاش نابسته دید
بدو گفت خیز اسپ من بر نشین / که پوشم ز بهر تو خفتان کین
بدو گفت رو پیش دستان بگوی / که از دوده سام شد رنگ بوی
نگه کن که تا چاره کار چیست / برین خستگیها پر آزار کیست
گر از زخم پیکان سفندیار / شبی را سر آرم بدین روزگار
چنان دانم ای زال کامروز من / ز مادر بزادم درین انجمن
چو رفتی همه چاره رخش ساز / من آیم ز پس گر بمانم دراز
زواره ز پیشش برادر برفت / دو دیده سوی رخش بنهاد تفت
زمانی همی بود اسفندیار / خروشید کای رستم نامدار
بالا چنین چند باشی بپای / که خواهد بدن مر ترا رهنمای
کمان بفگن از دست و ببر بیان / برآهیخ و بگشای بند از میان
پشیمان شو و دست را ده به بند / کزین پس نیابی تو از من گزند
بدین خستگی پیش شاهت برم / ز کردارها بیگناهت برم

وگر جنگ سازی تو اندرز کن — یکی را نگهبان این مرز کن
گناهی که کردی ز یزدان بخواه — بپوزش سزد گر ببخشد گناه
نگر تا دگر باشدت رهنمای — چو بیرون روی زین سپنجی سرای

بازگشتن رستم از جنگ سفندیار به پیمان جنگ فردا

چنین گفت رستم که بیگاه گشت — ز نیک و ز بد دست کوتاه گشت
تو اکنون سوی لشکرت باز گرد — شب تیره کس می نجوید نبرد
من اکنون همی سوی ایوان شوم — بیاسایم و یک زمان بغنوم
ببندم همه خستگیهای خویش — بخوانم کسی را ز خویشان به پیش
ز زواره و فرامرز و دستان سام — کسی را ز خویشان که دارند نام
بسازم کنون هر چه فرمان تست — همه راستی زیر پیمان تست
بدو گفت روئین تن اسفندیار — که ای پرمنش پیر ناسازگار
تو مردی بزرگی و زور آزمای — بسی چاره دانی و نیرنگ و رای
بدیدم سراسر فریب ترا — بخواهم که بینم نشیب ترا
بجان امشبی دادمت زینهار — بایوان رسی کام کژی مخوار
سخن هر چه پذرفتی از من بکن — وزین پس بپیمای با من سخن
بدو گفت رستم که ایدون کنم — که بر خستگیها افسون کنم
چو برگشت از پیش اسفندیار — نگه کرد تا چون شود نامدار او
گذر کرد با خستگیها بر آب — از آن زخم پیکان شده پرشتاب

چو بگذشت رستم چو کشتی ز رود / ز یزداں ہمے داد تن را درود
ہمے گفت کای داور داد و پاک / گر از خستگیہا شوم من ہلاک
کہ خواہد ز گردنکشاں کین من / کہ گیرد دل و رای و آئین من
چو اسفندیار از پسش بنگرید / بر آں سوی رودش بخشکی پدید
ہمے گفت کاں را نخوانند مرد / یکے ژندہ پیل ست با دار و برد
شگفتے فرو ماند اسفندیار / ہمی گفت کای داور کردگار
چناں آفریدی کہ خود خواستی / زماں و زمیں را بیاراستے
سپاس از خدای کہ جاں آفرید / زمین و زمان و مکاں آفرید
کہ بر من نداوش بدیں رزم دست / بر و آمد از من بدینساں شگفت

زاری کردن اسفندیار بر پسران خود و فرستادن تابوت شاں نزد گشتاسپ

چو گفت ایں سخن شاہ شد باز جاے / خروشیدن آمد ز پردہ سراے
ز نوش آذر و ز مہرنوش / بشوتن بیامد برش با خروش
سراپردۂ شاہ پر خاک بود / ہمہ جامۂ مہتراں چاک بود
فرود آمد از بارہ اسفندیار / نہاد آن سر کشتگاں در کنار
ہمے گفت زارای دو گرد جواں / کجا شد ازیں کالبدتاں رواں
چنیں گفت پس با بشوتن کہ خیز / بریں کشتگاں آب دیدہ مریز
کہ سودی نہ بینم ز خوں ریختن / نشاید بجاں اندر آویختن

همه مرگ راایم برنا و پیر | به رفتن خرد بادمان دستگیر

یکی تابوت زرین و در مهد ساج | فرستادشان زی خداوند تاج

پیامی فرستاد نزد پدر | که آن شاخ رای تو آمد ببر

تو گشتے در آب اندر انداختے | ز رستم همے چاکری خواستے

چو تابوت نزدش آذر و مهر نوش | به بینے به آزار چندین مکوش

بچشم اندرست گاو اسفندیار | ندانم چه پیش آورد روزگار

نشست از بر تخت با سوگ و درد | سخنهای رستم همه یاد کرد

چنین گفت پس با پشوتن که شیر | به پیچید ز چنگال مرد دلیر

به رستم نگه کردم امروز من | بدان برز و بالای آن پیلتن

ستایش گرفتم بیزدان پاک | که وی هست امید و زوی هست باک

که پروردگارش چنان آفرید | بدان آفرین کو جهان آفرید

چنین کارها رفت بر دست اوی | رسیده بدریای چین شست اوی

همے برکشیدی ز دریا نهنگ | بدم درکشیدی بهامون پلنگ

بدان سان بخستم تنش را به تیر | که از خون او خاک گشت آبگیر

پیاده ز هامون به بالا برفت | سوی رود با گبر و شمشیر تفت

برآمد چنان خسته از آبگیر | سراسر تنش پر ز پیکان تیر

برآنم که او چون بایوان شود | ز ایوان روانش بکیوان شود

رسیدن رستم بایوان و چاره جستن زال از سیمرغ

وزان روی رستم بایوان رسید | مر او را بدان گونه دستان بدید
چو رستم بایوان شد اندر زمان | برو گرد شد سر بسر دودمان
زواره فرامرز گریان شدند | وزان خستگیهاش بریان شدند
ز سر بر همی کند رودابه موی | برآواز ایشان همی خست روی
بیامد زواره کشاده میان | ازو کبر بکشاد و ببر بیان
هر آن کس که دانا بد از کشورش | نشستند یکسر همه بر درش
بفرمود تا رخش را پیش اوی | ببردند هر کس که بد چاره جوی
جهان دیده دستان همی کند موی | بران خستگیها بمالید روی
همی گفت من زنده با پیر سر | بدینسان بدیدم گرامی پسر
بدو گفت رستم که نالش چه سود | که از آسمان بودنیها بود
به پیش است کاری که دشوارتر | وزو جان من پر ز تیمارتر
که من همچو روئین تن اسفندیار | ندیدم بمردی گه کارزار
رسیدم بهر سو بگرد جهان | خبر یافتم ز آشکار و نهان
گرفتم کمرگاه دیو سفید | زدم بر زمین همچو یک شاخ بید
خدنگم ز سندان گذر یافتی | زبون داشتی گر سپر یافتی
زدم چند بر ببر اسفندیار | چنان بد که بر سنگ ریزند خار
همان تیغ من گر بدیدی پلنگ | نهان داشتی خویشتن زیر سنگ
ندارد همی جوشن اندر برش | نه یک پاره پرنیان بر سرش
وگرچند من بیش پوزش کنم | که این سنگدل را فروزش کنم

نجوید ز من جز همی ناخوشی / بگفتار و کردار با سرکشی
سپاسم ز یزدان که شب تیره شد / ورا دیده از تیرگی خیره شد
برستم من از چنگ این اژدها / ندانم که چون جست خواهم رها
چو اندیشم اکنون جزین نیست رای / که فردا اگر دانم از خویش پای
بجاے روم کو نیابد نشان / بزابلستان گو بکن سرفشان
سرانجام ازین کار سیر آید اوی / اگرچه ز بد سیر دیر آید وے
بدو گفت زال ای پسر گوش دار / سخن چون بپائی آوری هوش دار
همه کارهای جهان را درست / مگر مرگ را کان دری دیگرست
یکی چاره دانم من این را گزین / که سیمرغ را یار خوانم برین
که او باشدم زین سپس رهنمای / بماند بما مرز و کشور بجاے
وگرنه شود بوم ما پر گزند / ازو بفکند بار آن پیل بدپسند
چو گشتند هر دو بران رای تند / گزین زال آمد ببالاے تند
از ایوان سه مجمر پر آتش ببرد / برفتند با او سه هشیار گرد
فسونگر چو بر تیغ بالا رسید / ز دیبا یکی پر ز بیرون کشید
ز مجمر یکی آتشی بر فروخت / بر آتش از آن پر لختی بسوخت
چو یک پاس از تیره شب در گذشت / تو گفتی که روی هوا تیره گشت
نگه کرد زال انگہے از فراز / ز سیمرغ دیدش هوا پر طراز
هم آنگه چو مرغ از هوا بنگرید / درخشیدن آتش تیز دید
نشسته بر زال با داغ و درد / ز تفت اندر مرغ اندر آمد بگرد

چو سیمرغ را دید زال از فراز — ستودش فراوان و بردش نماز
به پیشش سه مجمر پر از بوی کرد — ز خون جگر بر رخش جوی کرد
بدو گفت سیمرغ شاها چه بود — که آمد بدینسان نیازت بدود
بدو گفت کاین بد بدشمن رساد — که بر من رسید از بد بدنژاد
تن رستم شیردل خسته شد — ز تیمار او پای من بسته شد
ازان خستگی بیم جانست بس — بر آن گونه خسته ندیدست کس
همان رخش گویی که بیجان شدست — ز پیکان چنان خار و بیجان شدست
بیامد برین کشور اسفندیار — نگوید همی جز در کارزار
نخواهد همی کشور و تاج و تخت — بن و بار خواهد همی از درخت
بدو گفت سیمرغ کای پهلوان — مباش اندرین کار خسته روان
سزد گر نمائی بمن رخش را — همان سرفراز جهانبخش را
کسی سوی رستم فرستاد زال — که بختی بچاره برافراز یال
بفرمای تا رخش را همچنان — بیارند پیشش هم اندر زمان
خبر چون بنزدیک رستم رسید — خود و رخش هر دو ببالا کشید
چو رستم بران تند بالا رسید — همان مرغ روشن روان آبدید
بدو گفت کای ژنده پیل بلند — ز دست که گشتی چنین دردمند
چرا رزم جستی ز اسفندیار — همی آتش افگندی اندر کنار
بدو گفت زال ای خداوند مهر — چو اکنون نمودی بما پاک چهر
گر ایدون که رستم نگردد درست — کجا خواهم اندر جهان جای جست

همه سیستان پاک ویران کنند / کنام پلنگان و شیران کنند
شود کنده این تخمه از بن / کنون بر چه رانیم با او سخن
نگه کرد مرغ اندران خستگی / بجست اندرو راه پیوستگی
بمنقار ازان خستگی خون کشید / وزو هشت پیکان به بیرون کشید
بران خستگیهاش مالید پر / هم اندر زمان گشت با هوش و فر
بدو گفت این خستگیها ببند / همی باش یک هفته دور از گزند
یکی پر من تر بگردان بشیر / بمال اندرون خستگیهای تیر
بران هم نشان رخش را پیش خواست / بدو همچنان کرد منقار راست
برون کرد پیکان شش از گردنش / نبد ایچ پیکان و گرد در تنش
هم انگه خروشی برآورد رخش / بخندید شادان دل تاج بخش
بدو گفت سیمرغ کای پیلتن / تویی نامدار همه انجمن
چرا رزم جستی ز اسفندیار / که او هست رویین تن و نامدار
بدو گفت رستم گر او نه بند / نگفتی نگشتی دل من نژند
مرا کشتن آسان‌تر آید ز ننگ / اگر باز مانم ببستی ز جنگ
چنین داد پاسخ که اسفندیار / اگر سر بخاک آوری نیست عار
که او هست شهزاده و رزم زن / فر ایزدی دارد آن پاک تن
که اندر زمانه چنو کس نخاست / بدو دار و ایران همی پشت راست
گر ایدون که با من تو پیمان کنی / سر از جنگ جستن پشیمان کنی
نجویی فزونی ز اسفندیار / نگه کینه و کوشش کارزار

تو او را کنون لابه فرما به پیش　　فدا داری او را تن و جان خویش
گر ایدون کز او را سر آید زمان　　نه اندیشد از پوزشت بیگمان
پس آنگه یکی چاره سازم ترا　　بخورشید سر بر فرازم ترا
چو بشنید رستم ازو شاد گشت　　وز اندیشه جنگش آزاد گشت
بدو گفت کز گفت تو نگذرم　　اگر تیغ بارد هوا بر سرم
بدو گفت سیمرغ کز راه مهر　　بگویم همی با تو راز سپهر
که هر کس که خون یل اسفندیار　　بریزد ورا بشکرد روزگار
همان نیز تا زنده باشد ز رنج　　رهائی نیابد نماندش گنج
بدین گیتی اش شوربختی بود　　چو بگذشت در رنج و سختی بود
بدین گفته همداستان گر شدی　　بدشمن بر اکنون دلاور شدی
شگفتی نمایم هم امشب ترا　　ببندم ز گفتار بد لب ترا
بدو گفت رستم که همداستان　　شدم من کنون هرچه خواهی بر آن
جهان یادگارست و ما رفتنی　　ز مردم نماند جز از گفتنی
بنام نکو گر بمیرم رواست　　مرا نام باید که تن مرگ راست
بدو گفت رخش را بر نشین　　یکی خنجر آبگون برگزین
همی خوان تو بر کردگار آفرین　　وز ایدر برو سوی دریای چین
میندیش از راه دور و دراز　　که امشب رسانمت آنجا فراز
بدان بیشه در درختیست گز　　سطبرست و پرورده از آب رز
نمایم ترا من گرانمایه چوب　　ببردار و زان مغز دشمن بکوب

گرفتن رستم چوب گز و ساختن تیر از آن برهنمونی سیمرغ

چو بشنید رستم میان را ببست — وز آن جایگه رخش را برنشست
بفرمود تا رفت رستم به پیش — بمالید بر تارکش پر خویش
بر رستم نمود آن زمان راه خشک — همی آمد از باد او بوی مشک
همی راند تا پیش دریا رسید — ز سیمرغ روی هوا تیره دید
چو آمد بنزدیک دریا فراز — فرود آمد آن مرغ گردن فراز
گزی دید بر خاک سر بر هوا — نشست از برش مرغ فرمانروا
بدو گفت شاخی گزین راست تر — سرش برتر و تنش پر کاست تر
بدین گز بود هوش اسفندیار — تو این چوب را خوار مایه مدار
بر آتش برین چوب را راست کن — همی نغز پیکان نگه کن کهن
سه پر و دو پیکان بدو در نشان — نمودم ترا از گزندش نشان
چو ببرید رستم از آن شاخ گز — بیامد ز دریا بایوان و دژ
بدان ره که سیمرغ بد رهنمای — همی بود بر تارکش پر همای
بدو گفت اکنون چو اسفندیار — بیاید که جوید ز تو کارزار
تو خواهش کن و جوی ازو راستی — مزن هیچ گونه در کاستی
مگر باز گردد به شیرین سخن — بیاد آیدش روزگار کهن
که تو چند گه بودی اندر جهان — به رنج و به سختی ز بهر مهان
چو پوزش کنی چند و نپذیردت — همی از فرومایگان گیردت

بزه کن کمان را واین تیر گز
بدین گونه پرورده آب رز

ابر چشم او راست کن هر دو دست
چنان چون بود مردم گز پرست

زمانه برد راست آن را بچشم
شود کور و بخت اندر آید بخشم

تن زال سیمرغ پدرود کرد
از و تار و ز خویشتن پود کرد

وز ان جایگه شاد دل بر پرید
چو اندر هوا رستم او را بدید

یکی آتشی خوب در خواست کرد
همان چوب گز را بر ان راست کرد

همی تیر پیکان برو بر نشاند
چو شد راست پر را برو در نشاند

باز رفتن رستم بجنگ و کشته شدن اسفندیار

سپیده همانگه که بر دمید
میان شب تیره اندر خمید

بپوشید رستم سلیح نبرد
بسی از جهان آفرین یاد کرد

نشست از بر کوههٔ ژنده پیل
همی شد چو کشتی بدریای نیل

چو آمد بر لشکر نامدار
که کین جوید و رزم اسفندیار

سرافراز شد رستم چاره جوی
خروشی برآورد بیغاره جوی

که ای شیر دل چند خسپی چنین
که رستم نهاد است بر رخش زین

تو بر خیز اکنون ازین خواب خویش
بر آویز با رستم کینه کش

چو بشنید آوازش اسفندیار
سلیح جهان پیش او گشت خوار

چنین گفت پیش پشوتن که شیر
بر مرد جادو نباشد دلیر

گمانی نبردم که رستم ز راه
بایوان کشد گبر و جبر کلاه

همان بارگی زخمش زیر اندرش	زپیکان نبود ایچ پیدا برش
شنیدم که دستان جادوپرست	بهر کار یازد بخورشید دست
چو خشم آرد از جادوان بگذرد	برابر نگردد همی با خرد
بشوتن بدو گفت با آب چشم	که بر دشمنت باد تیمار و خشم
چه بودست کامروز پژمرده	همانا که شب خواب ناکرده
میان جهان این دویل را چه بود	که چندین همی رنج باید فزود
ندانم که بخت که شد کندرو	که کین آورد چرخ زمان نو بنو
بپوشید جوشن یل اسفندیار	بیامد بر رستم نامدار
خروشید چون روی رستم بدید	که نام تو باد از جهان ناپدید
بران سان که از من بخستی تو دوش	نبودت دل و مغز و نه رای و هوش
فراموش کردی تو سگزی مگر	کمان و بر مرد پرخاشخر
کنون رفته و جادوی ساختی	بدینسان سوی رزم من تاختی
تو از جادوی زال گشتی درست	وگرنه کنارت همی دخمه جست
چنانت بدوزم همه تن بتیر	که ناید بسر چارهٔ زال پیر
بکوبمت ازان گونه امروز یال	کزین پس نبیند ترا زنده زال
چنین گفت رستم باسفندیار	که ای سیر ناگشته از کارزار
من امروز نه بهر جنگ آمدم	سوی پوزش و نام و ننگ آمدم
بترس از جهاندار یزدان پاک	خرد را مکن بر دل اندر مغاک
تو با من به بیداد کوشی همی	دو چشم خرد را بپوشی همی

بداد از زردشت و دین بهی — بنوش آذر و آذر و فرهی

بخورشید و ماه و باستا و زند — که دل را برای ز راه گزند

نگیری بیاد آن سخنها که رفت — وگر پوست بر تن کسی برکفت

بیا تا به بیند یکی خان من — روند هست کام تو بر جان من

گشایم در گنج دیرینه باز — کجا گرد کردم به روز دراز

کنم بار بر بارگیهای خویش — بگنجور ده تا براند ز پیش تو

برابر همی با تو آیم براه — روم گر تو فرمان دهی پیش شاه

پس ار شاه بکشد مرا شایدم — همان نیز گر بند فرمایدم

نگه کن که دانای پیشین چه گفت — که کس ز اسپاد اختر شوم جفت

همان چاره جویم که تا روزگار — ترا سیر گرداند از کارزار

چرا دولت این گونه چون سنگ شد — همه آرزوی دولت جنگ شد

به یزدان گر این جنگ بیداد کین — بدو راست گفتی نام گیری ازین

چنین داد پاسخ که مرد فریب — نیم روز پیکار و روز نهیب

ازایوان وخوان چند گویی همی — رخ آشتی چند شویی همی

اگر زنده خواهی که مانی بجای — نخستین تن بند ما را ببای

دگر باره رستم زبان برگشاد — مکن شهریارا ز بیداد یاد

مکن نام من زشت و جان تو خوار — که جز بد نیاید ازین کارزار

هزارانت گوهر دهم شاهوار — همان تاج با یاره و گوشوار

هزارانت کودک دهم نوش لب — بوندت پرستنده در روز و شب

هزارت کنیزک دهم خلخی | کہ لعبای تاجی و ہم فرخی

در گنج سام و نریمان و زال | گشاده کنم پیش تو ای بی ہمال

ہمہ پاک پیش تو گرد آورم | ز کابلستان نیز مرد آورم

ہمہ مر ترا پاک فرمان برند | گہ رزم بدخواہ را بشکرند کو

وزان پس بہ پشت پرستار وش | ز روم تا بہ پیش شہ کینہ کش

ز دل دور کن شہریارا تو کین | مدہ دیو را در تن خود کمین

جز از بند دیگر ترا دست ہست | بمن بر تو شاہی و یزدان پرست

کہ از بند تو جاودان نام بد | بماند مرا بد بتو کی سزد

برستم چنین گفت سفندیار | کہ تا چند گوئی ہمی نابکار

مرا گوئی از راہ یزدان بگرد | ز فرمان شاہ جہان ویدمرد

ہمہ ہر کہ از فرمان شہ شد برون | خداوند را کردہ باشد فسون

جز از رزم یا بند چیزی مجوی | چنین گفتنیہای خیرہ مگوی

چو دانست رستم کہ لابہ بکار | نیامد ہمی پیش اسفندیار

خروشید گفتا بشوتن بخوان | کہ باشد گواہم برین داستان

کر من چند گونہ پژوہش نہم | نکردہ بدی راہ پوزش کنم

بداند کہ از من نبد جنگ و کین | نکردید م از کیش و آئین دین

بگفتند از آن گفتن اسفندیار | چنین گفت کای پہلو نامدار

چپ جوی بہانہ گہی تاختن | بدین گونہ رنگ و فسون ساختن

بشوتن نہ دو رست دو اند ہمی | نہ ما داستانہا بخواند ہمی

پس آواز کرد و بشوتن بخواند — چو رستم ورا دید خیره بماند
چنین گفت پس با بشوتن براز — که ای پاک دل مرد گردن فراز
بسی لابه کردم باسفندیار — نیامد برش لابه گفتن بکار
تو دانی و دیدی ز من بندگی — نپذرفت و سیر آمد از زندگی
اگر او شود کشته بر دست من — ز من باز گوید همه انجمن
که رستم بسی لابه و زار کرد — نبد سود نزدیک آزاد مرد
بدو بانگ برزد دل اسفندیار — که بسیار گفتن نباید بکار
بیا تا چه داری تو از کار جنگ — که جستی بجنگی تو بس نام و ننگ
چو بشنید رستم غو رزم ساز — بدانست کامد زمانش فراز
کمان را بزه کرد و آن تیر گز — که پیکانش را داده بد آب رز
ستم آنگه نهادش ورا در کمان — سر خویش کردش سوی آسمان
همی گفت کای داور ماه و هور — فزاینده دانش و فر و زور
همی بینی این پاک جان مرا — روان مرا هم توان مرا
که من چند کوشم که اسفندیار — مگر سر بگرداند از کارزار
تو دانی که بیداد کوشد همی — بمن جنگ و مردی فروشد همی
بباد افره این گناهم مگیر — تو ای آفریننده ماه و تیر
چو در کار چندی بدیدش درنگ — که رستم همی دیر شد سوی جنگ
بدو گفت کای رستم نامدار — بشد سیر جان تو از کارزار
ببینی کنون تیر گشتاسپی — دل شیر و پیکان لهراسپی

یکی تیر بر ترگ رستم بزد	چنان کز کمان سواران سزد
تهمتن گز اندر کمان راند زود	بدان سان که سیمرغ فرموده بود
بزد راست بر چشم اسفندیار	سیه شد جهان پیش آن نامدار
بدو نوک پیکان دو چشمش بدوخت	بمرد آتش کینه چون برفروخت
خم آورد بالای سرو سهی	ازو دور شد دانش و فرهی
نگون شد سر شاه یزدان‌پرست	بیفتاد چاچی کمانش ز دست
گرفتش فش و یال اسپ سیاه	ز خون لعل شد خاک آوردگاه
چنین گفت رستم باسفندیار	که آوردی آن تخم زفتی ببار
تو آنی که گفتی که روئین تنم	بلند آسمان بر زمین بر زنم
من از تو صد و شصت تیر خدنگ	بخوردم بنالیدم از نام و ننگ
بیک تیر برگشتی از کارزار	بخفتی برین بارهٔ نامدار
بخوردی یکی چوبه تیر گزین	نهادی سر خویش بر پیش زین
هم اکنون بخاک اندر آید سرت	بسوزد دل مهربان مادرت
هم آنگه سر نامبردار شاه	نگون اندر آمد ز اسپ سیاه
زمانی همی بود تا یافت هوش	بران خاک بنشست و بگشاد گوش
سر تیر بگرفت بیرون کشید	همی پر و پیکانش در خون کشید
هم آنگه به بهمن رسید آگهی	که تیره شد آن فر شاهنشهی
بیامد به پیش پشوتن بگفت	که پیکار ما گشت با درد جفت
تن ژنده پیل اندر آمد بخاک	جهان گشت ازین درد بر ما مغاک

برفتند هر دو پیاده دوان / ز پیشش سپهدار با پهلوان
بدیدند جنگی برش پر ز خون / یکی تیر پر خون بدست اندرون
بشوتن بران جامه را کرد چاک / خروشان و بر سر همی بیخت خاک
همی گشت بهمن بخاک اندرون / بمالید رخ را بران گرم خون
بشوتن همی گفت راز جهان / که داند ز نام آوران و مهان
مگر کردگار روان و سپهر / خداوند کیوان و ناهید و مهر
چو اسفندیاری که از بهر دین / بمردی برآهیخت شمشیر کین
جهان کرد پاک از بد بت پرست / به بیداد هرگز نیازید دست
بروز جوانی هلاک آمدش / سر تاجور سوی خاک آمدش
بدی را کزو بیست گیتی بدرد / پر آزار ازو جان آزاد مرد
فراوان برو بگذرد روزگار / که روزی نه بیند بد کارزار
جوانان گرفته سرش در کنار / همی خون ستردند ازان شهریار
بشوتن برو بر همی مویه کرد / رخی پر ز خون و دلی پر ز درد
همی گفت زار ای یل اسفندیار / جهاندار و ز تخمهٔ شهریار
که برکند این کوه جنگی ز جای / که افگند شیر ژیان را ز پای
که کند این پسندیده دندان پیل / که افگند در موج دریای نیل
که خورشید تابنده را تار کرد / که شاه سرافراز را خوار کرد
که بنشاند این شمع افروخته / کزو شد همه دودمان سوخته
چه آمد برین تخمه از چشم بد / که بر بد کنش بیگمان بد رسد

کجا شد دل و هوش و آیین تو — توانائی و خسرو و دین تو
کجا شد بزم آن نکو ساز تو — کجا شد بزم آن خوش آواز تو
چو کردی جهان را ز بدخواه پاک — نیامدت از شیر و ز دیو باک
کنون کامدت سود سندی بکار — بسی خاک بینیت پروردگار
که نفرین برین تخت و این تاج باد — سر و گر نیارم از و هیچ یاد
که چون تو سواری یل و شهریار — فگندش بدینسان برین خاک خوار
سترگر شود مرد بی تاج و گاه — بران بیوفا کار گشتاسپ شاه
چنین گفت با دانش اسفندیار — که ای مرد دانای به روزگار
مکن خویشتن پیش من در تباه — که این بود بهر من از چرخ و ماه
تن مرده را خاک باشد نهال — تو از کشتن من بدینسان منال
کجا شد فریدون و هوشنگ و جم — ز باد آمده باز گشته بدم
همان پاک زاده نیاکان من — گزیده سرافراز و پاکان من
برفتند و ما را سپردند جای — نماند کسی در سپنجی سرای
فراوان بکشتم من اندر جهان — چه در آشکارا چه اندر نهان
که تا راه یزدان بجای آورم — خرد را بدین رهنمای آورم
چو از من گرفت این سخن روشنی — ز بد بسته شد دست آهرمنی
زمانه بیازید چنگال شیر — مرا اسپ گور اندر آورد زیر
امیدم چنانست کاندر بهشت — دل و جان من بدرود هر چه کشت
به دی مرا پور دستان بکشت — نگه کن برین گز که دارم بمشت

بدین چوب شد روزگارم بسر / ز سیمرغ و ز رستم چاره گر
فسونها و این بندها زال ساخت / که این بند و رنگ از جهان او شناخت
چو اسفندیار این سخن یاد کرد / بپیچید و بگریست رستم بدرد
بیامد بنزدیک اسفندیار / بماند از غم خسته و سوگوار
چنین گفت پس با پشوتن بدرد / که مردی ز مردان سزد یاد کرد
چنان است کو گفت یکسر سخن / ز مردی بگشتی نگهمند بن
همانا که از دیو ناسازگار / مرا بهره رنج آمد از روزگار
که تا من بمردی کمر بسته ام / بسی رزم گردن کشان جسته ام
سواری ندیدم چو اسفندیار / نبرده دار با جوشن کارزار
چو بیچاره برگشتم از جنگ اوی / بدیدم کمان و بر و چنگ اوی
سوی چاره گشتم ز بیچارگی / بدادم بدو سر بیکبارگی
زمان ورا در کمان ساختم / چو روزش سر آمد بینداختم
گر اورا همی تخت یار آمدی / مرا تیره گز کی بکار آمدی
ازین خاک تیره بباید شدن / بسی مهر یکدم نشاید زدن
همانا کزین بد نشانه منم / وزین تیره گز با فسانه منم

انتخاب

از

کلیات فارسی

خاتمہ کار این آتشکدہ کہ بدم صبح افروختہ و ناقوس فغانہا را دران
گداختہ و تار جانہا دران سوختہ

صد شکر کہ این نگارخانہ
بگرفت نگار جاودانہ

بتخانہ ہند راست این
ناموس ہزار چیست این

ہر نغمہ کہ بستہ ام درین تار
ناقوس نہفتہ ام بزنار

ہر نکتہ شعلہ ایست ہمدوش
ہر نقطہ ز اخگرے ہم آغوش

آتشکدہا کہ ازدادم
کین شعلہ بسینہ باز دادم

بس رنگ نو بہار بستم
کین غنچہ زخون نگار بستم

گشتم بخیال نکتہ پیوند
از مغز معانی استخوان بند

پیچیدہ بہ فلک سخن بین
جان نو و قالب کہن بین

بانگ قلم درین شب تار
بس فتنہ خفتہ کرد بیدار

دریاب فسون این فسانہ
آغشتہ بخون صد ترانہ

هم کرده جنون مست هشیار — هم ساخته عشق خفته بیدار
حرفش ز خراش دل فشانی — معنی ز گداز ترجمانی
از هر چه گذشت روی برتاب — وین نادره سرگذشت دریاب
گل خنده آتشین بهارست — آبستن گل شراره بارست
رنگین چمنی بشعله شسته — جز مهر گیا درو نرسته
رخشنده معانی از عیاره — زانسان که در آسمان ستاره
این گل که ببوستان شمارست — از من به بهار یادگارست
یک صاعقه از سحاب عشق است — یک شعله ز آفتاب عشق است
آنم که بسحر کاری ژرف — از شعله تراشش کرده ام حرف
افشانده هزار در نایاب — در دامن موج و جیب گرداب
اسراف معانیم نظر کن — زین گنج بمفلسان خبر کن
این دودهٔ شمع آفتاب است — سیارهٔ آسمان نقاب است
گل کرده بهار بخیه انجم — افروخت چراغ بی دخانم
دادم بشب خیال سر گم — زانور صد و معانی انجم
هر صبح که از سخن شدم مست — در دامن آسمان زدم دست
خورشید گواست اندرین کار — من بودم و صبح هر دو بیدار
روحم نفس بساط رویان — کلکم ز نشاط پای کوبان
مهر بخت ز خرده کاری ژرف — از صبح ستاره زن حرف
هر سجده مے ز بیقراری — بر باد صبا زدم عماری

گرمی زدم سحر گرفتم
وز آتش فکر در گرفتم

هر صبح ز فیض بادشاهی
من بودم و باد صبحگاهی

دروازهٔ صبح بر رخم باز
کلکم ز شگاف پرتو انداز

دست سخنم ز دل حلی‌بند
پای قلم از جگر حنابند

گل کرد ز من بهار معنی
بستم بسخن نگار معنی

در شکر با تشنی نظاره
چون شعله بر آتشم سواره

زین پرده نو کرده دور بستم
بر صبح طراز نور بستم

هر صبح که ساز راه کردم
در آتش خود دشناه کردم

هر چند نظر بلند دست است
اینجا چو قدم نهاد پست است

زینسان بفنون نکته ورزی
بنشست سخن به تنگ ورزی

هر نکته که خامه با پیچش
آورد دلم ز درد دستش

وادم ز قلم بغیب راهی
کوهی بنهفتم زیر کاهی

بنهفت بجوی دل طرازش
لب ریز حقیقت از مجازش

بر کوهش اگر کنند آهنگ
خون ناب بجوشد از دل سنگ

در بادیه گر کنند ازین ساز
در ریگ روان برقصد آواز

بر کردم ازین نوا در آفاق
ناقوس کلیسهای عشاق

پیچیدم ازین دم سبک سیر
زنار برهمنان به دیر نو

فکری که بود معانی انگیز
بحریست ز آب خود گهر ریز

بحری که رسید سر با وجش
گرداب فلک بزیر موجش

آتش بلب شراب دارد | خاک از نفسم گلاب دارد
مستانه چو سرو هم فغان را | آتشکده دم کنم مغان را
این خط که وصف نور مایه | از کلک منست نیم سایه
پیوسته از و چو آب در جوی | پیچیده در و چو تاب در موی
هر نقش از و نگلیست پر بار | هر برگ از و لبی به گفتار
آن گل که در و هزار باغ ست | آتش ز رطوبتش داغ ست
مستانه نگه ز خویش رستم | افسونم و در روی باغ بستم
دارم ز کشاکشش در وصلی | هست مو نوای ارغنونی
این باده که جوشد از ایاغم | خونست چکیده از دماغم
مست جنون سپنداستم | کین نقش به دست [illegible]
بر طاق نظر کشیدم این پیر | کو جلوه دیده سبک سیر
این گل که بهار بی نگرگ ست | هر برگ گلی هزار برگ ست
این در که تراوشش بها داد | کافسان ده کون رونما داد
چون جلوه دهم جبینش را | فغفور کشید اغ جبین را
دارم طلب دلی هم آواز | چون جبهه ارغنون به ساز
چون غنچه نهد بمجمر کشتم | گویند آسمان سمر وشم
کاسه شکست سرای بزم شاهی | کلک نوای صبح گاهی
پر سینه که نقاب پسته | پیدا [illegible] خوب ست
سر پنجه نقش ها جوش در جوش | نو [illegible] جگر خواب جوش

داریے زدل و زباں ترازو   بر سنج گهر بزور بازو

عمریست بزیر بار گنجم   تا گوهر بحر و کاں بسنجم

ایں موجه که جبهه اش فرازست   یک جزر ده از محیط رازست

شاهنشاها خرد پژوها   دریا گهرا فلک شکوها

بزمیست جهاں بعیش پیوست   دور تو شراب آسماں مست

من مطرب پردهای خونی   کلکم بنوای ارغنونی

زیں بزم که عشرت تو ساقیست   گر من بروم ترانه باقیست

سازند سبوکشاں فسانه   مطرب نه و بزم پر ترانه

امروز بدیں نوائے چوں شهد   من باربدم تو خسرو عهد

زیں خامه که کرده ام فلک سای   پیش تو ستاده ام بیک پای

ترکیب طلسم خوانیم بیں   ویں خدمت جاودانیم بیں

زیں پرده که نسج آسماں بافت   تخت تو طرازه جاوداں یافت

ایں نامه که عشق بر زباں برد   طغرائے ترا باسماں برد

من باده پرست کار هوشم   عیبم نبود اگر بجوشم

با ایں تف آتش درونی   صد جوش زنم بگرم خونی

از قافلهات سبز درائے   معذورم اگر کنم صدائے

ایزد بدها دستکارم   گر داده ایزدی شمارم

صد بلبل مست نغمه گر خاست   گر هند گل عراق برخاست

چیره است تمام معانی بکر   در گنج طبع دهلی فکر

زین پیش که سکهٔ ام سخن بود / فیضی رقم نگین من بود

اکنون که شدم بعشق مرتاض / فیاضیم از محیط فیاض

تا نقش شناس نهٔ اساسم / زینسان بدو نقش روشناسم

در دور تو خسرو یگانهٔ / چیدم گل بخت از زمانه

بزمم ز نسیم طبع گل خیز / جامم ز مے نشاط لبریز

من خنده شکم چو جام باده / ساقے چو صراحی ایستاده

از همت من و بخت جرعه کش تر / روزم خوش و روزگار خوش تر

چون دور تو گشت باغبانم / بالید نهال ضمیرانم

این چار هزار گوهر ناب / بنگیخته ام با تشین ناب

بپذیر که آب گوهرست / از بهر نثار افسرست

گر بیشترے نثار کردم / بے کسر درو شمار کردم

زین بحر که سر باوج جوشد / گوهر همه موج موج جوشد

پیمانهٔ من اگر نشد پُر / دریا کمیست تا رسانے دُر

گفتم که چنین با شهب لنگ / چون جلوه کنم بعرصهٔ تنگ

زین جوشش که داد موج خیزم / گوهر همه ناشمرده ریزم

ز آمیزش جوهر بسیطم / این چشمهٔ تنگ شد محیطم

چون طبع شگفت دستان را / در پنجه نمود بوستان را

تا چشم مرا ز خود ربودند / در خاک من آسمان نمودند

صد دیده بورطهٔ دل افتاد / کین موج گهر بساحل افتاد

سیماب قلم درین بهاران | شد قهقهه ریز کوهساران
در راه زمانه کمی نماندم | تا قافله زین گریوه راندم
دادم شفقی جدی روان را | بردم برباط کاروان را
هم گشتیم از شناه آسود | هم ناقه ام زگرد راه آسود
دید آن بت کارگاه آذر | پیراستگی خجله آذر
سی و نهم از جلوس شاهی | تاریخ مجدد است گویی
چون سال عمر بشمار کردم | الف و سه الف نگار کردم
این باغ که پر ز نکهت است | یک گل ز بهار دولت است
دارم طرب ایاغ دیگر | در طرح بهار باغ دیگر
گر عشق چنین بسوزدم پاک | مهتاب برون برآرم از خاک
نگداخته ام بگینه دل | آئینه دهم بدست محفل
در خواب نشد فسانه بازار | من گشته ام ازین فسانه بیدار
این عرصه آسمان نوردان | کانجاست نظر زکند گردان
از همت طبع در نوشتم | منت کش آسمان نگشتم
در مرحله که پا نهادم | زان گونه که باد ایستادم
وانجا که نمود خشک دشتم | زان باد تیز تر گذشتم
دکان هنر چنین گشودم | سامان سخن چنین نمودم
این کار مفت کار کس نیست | اندازه اختیار کس نیست
زین نکته کمر از ره بستم | من دست و زبان ادب بستم

این غنچه که از شگفت جانم | اقبال تو داد بر زبانم
جادو نفسان نوک خامه | بستند طلسم از نگارنامه
بگداخته‌ام دل و زبان را | کین نقش نموده‌ام جهان را
طبعم چو بجان نکته می‌بیخت | در مجمره آب خضر می‌ریخت
میسود بنافهٔ تر مشک | میکرد بسی خش از نفس خشک
ابراز زین مجمره هست عنبر آلود | یا مجمره است عنبرین دود
شد مصحف من این بلند طارم | در مصحف و چیده در چهارم
اکنون که چهل و نهم درین دیر | هفتاد و دو شیشه کرده‌ام سیر
از بتکده‌های هند محفل | آتشکده‌های فارس در دل
همه دیده طلسم نیرنگ | آئینهٔ شاهی از کف زنگ
در مکتب دل بچشم بینش | خواندم خط لوح آفرینش
دیدم ز سفیدی و سیاهی | مجموعهٔ کون را کماهی
نطاق رصد نظاره کردم | تقویم سپهر و ستاره کردم
از درک ریاضی و طبیعی | شد طبع حسد بتیغ ربیعی
خط بصرم بطول ممدود | نه دائره و بسیط مقصود
چل سال ورق نورد گشتم | کاوراق سپهر در نوشتم
دیدم همه نقش و خار و گل را | خواندم همه کل و جزو کل را
در هفت مطلب نشست دارم | تشریح فلک بدست دارم
سبابهٔ کلکم از خط حرف | شد نبض شناس معنی و حرف

خوابے کہ دریں خطے سپنجی
از دانش و بینشم بسنجی

پرسش ز علوم یک بیک را
نہ پلہ ترازوے فلک را

بس دود چراغ عقل خوردم
تا پے بہ فروغ عشق بردم

بس آب کہ چشمۂ سحر داد
تا نخلہ عمر من ثمر داد

امروز نہ دود ان ایام
زد نوبت نہ سپہر بربام

سلطان سخن کہ شد امامم
اورنگ نہاد بر زبانم

ہم با امرا نظیر گشتم
ہم بر شعرا امیر گشتم

ہر سو گذرم بہ نکتہ رانے
زانو زندم صف معانی

تا عشق نشست بر ضمیرم
اکلیل طراز نہ سریرم

شمشیر زنان ملک معنی
ناوک فگنان رزم دعوی

چون بر سپہم نظر فگندند
در معرکہ ام سپر فگندند

کلکم ز سر بلند نامی
طغرا کشش قادر الکلامی

تحفۃ الحکما خط جبینم
ختم الشعرا الکل نگینم

بکشود کلید آسمانی
بر فکرت من در معانی

دیدم کہ ندید اوج عالی
مرغے چو سخن بہ تیز بالی

عالم بہ دو نکتہ پای بست است
دریاے سخن دراز دست است

من نیز بپے سخن گرفتم
آئین نو و کہن گرفتم

دادم بطرازش معانی
صد جلوہ بجلوہ معانی

طرز دگران وداع کردم
طرز دگر اختراع کردم

زین گنبد چرخ پر صدائیم
شش مجلس کون پر نوائیم

میزان دو کون را عیارم
نیرنگ سر روح را نگارم

نه بطن فلک درین نشیمن
زآبستن چون منی سترون

این نغمه فسون هر زبان نیست
وین زمزمه سحر هر بیان نیست

زین نکته که دلپذیر دارم
صد بتکده در ضمیر دارم

دارد قلم به نکته سازی
چون غنچگان شرار بازی

آن را که سرے به نکته دانیست
داند که چه ریزش معانیست

گر بد گهرے کشد دم طعن
معنے زندش طپانچه لعن

این سردمان آتشین جوش
چون آتش من کنند خس پوش

جوئے چه کند بقعر دریا
شمعے چه زند دم از ثریا

تا این گل تازه نقش بستم
در دست خسان قلم شکستم

مشتے خس چشم عیش کاهان
خاشاک ره چمن خرامان

سرچشمهٔ صد رگ فسرده
سیراب ولے بخون مرده

آنیست طلسم جان گدازان
نیرنگ فسون عشق بازان

انگیخته ام گل جنون را
در طرز فسانه بس فنون را

صد رنگ گل بهار رسته
وز چشمهٔ خامه روی شسته

معنیش بلفظ برده صد صبر
چون برق نهفته در تنک ابر

نادان که کند فسانه خوانی
بازیچه شمارد این معانی

ایزد چو نهفت در دلم راز
کے این گره از خسان شود باز

کس را قدم سلوک من نیست — این کار دل است کار تن نیست
درویششان بمن چه پندارند — پیشانی شیر را چه خارند
من سیر نظر ز خوان قدسم — نعمت خور دودمان قدسم
این سگ منشان کوبکو را — مردار خوران سبک گلو را
با کرکس روزگار ماندم — در مزبله جیفه خوار ماندم
با عیسی جان صبوح کردم — دریوزهٔ عمر نوح کردم
چون از نفس من این سخن زاد — خضر آمد و عمر خود بمن داد
شکر ز پی جسم نثار کردند — عمر سخنم دراز کردند
گر رفت دو کون بر شمارم — گردیست نشسته از غبارم
این خامه که کرد نامه طی — در ناخن پنج رستم زند پی
مضمون صحیفه را بدبین — در عشق خسرو نغمه صد بین
هرکس نه از این شکوه لاست — تا محرم خلوت خیالست
آن که بسخن فتاده کارش — انصاف دهاد در نگارش
نیست ز عقل معاصران را — صد طعن زدن معاصران را
آنانکه به نطع خاک خفتند — دانسته ز زمانیان چه گفتند
ابنای خسان اگر بدین سو در — من دارم شان بدیده صد دور
وان نیز رسد که من نباشم — دستان زن این چمن نباشم
آنانکه بگل زدند خارم — افسوس کنند بر مزارم
ای ریخته درد جرعه بر صاف — برچین گل از بهار انصاف

والا گهرم به قسمتم دار / از رشک نگر و غنیمتم دار
صبحی که درین چمن سرایم / صد باغ بزیر هر نوایم
این دولت تازه روزگاری / کاشگفته چنین بهارے
در مجلس شاه می نشستم / گلدستهٔ صد سخن به بستم
او شب همه شب چو عقل بیدار / من روی بروی مغز هشیار
می بود درین دقیقه ریزی / دریای دلم به موج خیزی
دلها به نظاره بند میشد / جانها به فسون سپند میشد
صد چشمه صبوح می گشودم / بر صبح سپیده می نمودم
هر نکته زساغر معانی / آراسته بزم دوستکانی
من خاک ره گهرشناسان / کامروز بچشم ناسپاسان
این گنج گهر چو برگشادند / انصاف گزین نظر گشادند
دریافته قدر گوهران را / دیدند نظیر اختران را
چون بحر شدند گوهرآباد / غواص به آفرین شان شاد
رشک است حسد زعشق فن را / کز بحر رسته ام سخن را
این خامه تراوش عجب داد / کز نخل خشک این رطب داد
این دم که زعشق یادگار است / از جوشش درونه ام بخارست
هم دار روی بهشت مستان / هم هوش و خرد پرستان
یاقوت مفرح جان پاکان / الماس بچشم خوابناکان
بر تارک آرزوی گل سور / پیشانی عشق را دهد نور

روشن گر دیدهٔ دل من — هنگامه فروز محفل من
بس گرد شرر ز سینه رفتم — کین لعل بنوک آه سفتم
چون خامه بخون دل نشستم — با آب دو دیده نقش بستم
یک رشحه بصد جگر خریدم — کین گلبن عشق بر کشیدم
الماس بدشنه تاب دادم — یاقوت بشعله آب دادم
از خامه هزار دام بستم — بر کبک ره خرام بستم
نشتر برگ قلم شکستم — کین نقش بهفت پرده بستم
از سحر ضمیر پس شگفتم — کین شعله به پرنیان نهفتم
فیاضی ازین طلسم سازی — تا چند کنی نفس درازی
آن به که فسانه در نوردی — زان پیش که خود فسانه گردی

ای سوخته ضبط این نفس کن
بس کن ز حدیث عشق بس کن

انتخاب

از

مخزن الفوائد

باب هفتم در کیفیت فضیلت شعر و شاعری و اقسام شعر و عیوب و حسنات آں

بدانکه شعر بالکسر بمعنی موی سر است و در اصل لغت بمعنی زیرکی و دانائی و دریافتن
معنی بطبع رسا و فکر صائب است و در اصطلاح سخن موزون و مقفی متساوی الکلمات و متناسب
الالفاظ بود که قائل بالقصد گوید و اگر بالقصد نگوید آں شعر نباشد مثل بعضی آیات کلام الله که
موزوں و مقفی واقع شده اند چوں لن تنالوا البر حتی تنفقوا بر وزن بحر رمل مسدس
ولا حول ولا قوة الا بالله بر وزن رباعی لیکن اطلاق شعر براں نیست زیرا که بالقصد
نیست و شعر را بیت هم گویند و آں دو مصرعه باشد متساوی الوزن والقوافی و باید که در لفظ
و معنی چسپاں بمعنی بیت و مصرعه در باب عروض گفته خواهد شد و یک مصرعه را شعر و بیت
نخواهند گفت اگرچه مصرعه از شعر و بیت است۔

در فضیلت شعر

کلام منظوم را فضیلت است بر کلام منثور والحق کلام مربوط و موزوں را بر کلام نامربوط

ناموزون تفصیل ست و اگر بنظر تأمل ملاحظه کرده شود باهم فرق جمعیت و پریشانیست چرا
که شعر و بیت انتظام گویند بمعنی آراسته و جمع و عبارت انثر خوانند بمعنی پراگنده و پریشان
نظامی گوید شعر

چونکه نسخت سخن سرسری — هست بر جوهریان جوهری
نکته نگهدار ببین چون بود — نکته سنجیده که موزون بود

بعضے جهلا شعر را منسوب بکفر کنند و آیه کریمه الشعراء یتبعهم الغاوون دلیل می آرند
غافل از استثناء آیه کریمه که آخرش الا الذین آمنوا و عملوا الصالحات و قعت
اگر فی الحقیقت چنین بودی جناب ولایت مآب مرتضی علیه السلام و جناب سیدة النساء
فاطمة الزهرا علیها الصلوة و دیگر ائمه اطهار علیهم التحیات و صحابه کرام علیهم الرضوان و مشائخ
کبار امت و علمای نامدار ملت قدس الله سرهم شعر نمی گفتند و در حق شاعران الشعراء
تلامذ الرحمن و الشعراء امراء الکلام نبودی و جناب رسالت پناه علیه السلام باشعار قصیده
بانت سعاد من تصنیف کعب بن زهیر اصلاح نفرمودی و نیز قصائد حسان بن ثابت که
شاعر غرا در زمانه رسول مقبول علیه السلام بود و بمداحی جناب نبوت مآب سعادت ابدی
می اندوخت اکثر اوقات بحضور سرتجلے ظهور انشاد میکرد و صله تحسین و غیره می یافت۔
دلیلی ست قوی بفضیلت شعر و شاعری فریدالدین عطار گوید شعر

شاعری جزویست از پیغمبری — جاهلانش کفر خوانند از خری

و خواجه نظامی که در مثنوی لیلی مجنون به سبیل و نصایح این شعر گفته شعر

در شعر مپیچ و در فن او — چون اکذب اوست احسن او

مراد است که چون در باب شعر گفته اند الشعر اسفل العلوم یعنی شعر پائین جمیع علوم ست

مادام که بر جمیع علوم قادر نشود شعر نگوید اگر کمال هر علم حاصل نکرده دو دسته مسائل هر علم که حاجت
قوانین آن باشد ضبط نماید تا بوقت گفتن شعر مثل قصیده و مثنوی از اصطلاحات آن بر
مناسبات و رعایات شعر لفظاً و معنیً که از حسنات شعر هست عاجز نباشد خصوصاً صرف و
نحو از جمله ضروریات هست پس شیخ نظامی بطریق پند میگوید تا مبتدی در ابتدای حال
بسبب لذت و چاشنی شعر از تحصیل علم ضروری محروم نماند و در اکتساب کمال سعی موفور
واجب و لازم داند دیگر آنکه الشعراء کذاب در شان آن شاعر است که در ایام جهالت
در شعر و سخن تعریف لات و منات میکردند و با لوهیت قرار میدادند و ذکر انبیا علیهم السلام
با اهانت و کهانت و سحر می نمودند آیه کریمه مرقومة الصدر نیز در حق این شعرا نازل شده بود
و مستثنای آن آیت کریمه شعرای امت رسول مقبول علیه السلام هستند چنانکه منقولست
که چون آنحضرت بمعراج رفت زیر عرش مکانی دید مقفل فرمود که یا اخی جبرئیل این چه
مکانی هست عرض کرد که یا رسول الله این مخزن معانیست و سینه شعرای امت تو مفاتیح آن
فرمود چیزی ازین گنجدان بمن هدیه کن جبرئیل علیه السلام دو شعر ازان آورده گذرانید
آنحضرت در خاطر داشت آخر الامر روزی بحسان ثابت قرطاسی ساده عطا فرمود که بیوم الجمعه
قصیده حمد و نعت گفته آوری حسان کاغذ از دست مبارک گرفته زمین خدمت بوسیده
در خریطه پیرهن گذاشت اتفاقاً فراموش نمود چون روز جمعه رسید طلب فرمود که قصیده
بخواند چون نگفته بود از پاس ادب چیزی نگفت فوراً بر منبر برآمد و کاغذ ساده از خریطه
پیرهن برآورده فی البدیهه قصیده بکمال فصاحت و بلاغت خواندن آغاز کرد حسب الاتفاق
همان دو شعر که جبرئیل بمعراج بآن صاحب المعراج داده بود منجمله دیگر ابیات از زبانش برآمد
آنحضرت صلی الله علیه و آله و سلم فرمود که این دو شعر غیر از من کسی نشنیده است حالا جبرئیل ع

در طبیعت حسان القاکرد معلوم شد که او بر بدیهه قصیده گفته انشا د نمود آنحضرت علیه السلام بسیار تحسین فرموده در حق او دعای خیر کرده و نیز از زبان وحی ترجمان ارشاد شد که سخنے در طبیعت شاعر الهام غیبی است بے تائید الهی حاصل نمیشود خواجه نظامی گنجوی این حکایت را تلمیح نموده نظم

قافیه سنجان که علم بر کشند	گنج دو عالم بسخن در کشند
خاصه کلیدی که در گنج راست	زیر زبان مرد سخن سنج راست
ز آتش فکرت چو پریشان شوند	با ملک از جمله خویشان شوند

بدانکه اهل سخن دو طائفه هستند طائفه محمود و طائفه مذموم طائفه محمود را بیان رفت طائفه مذموم آنکه طبیعت خود را چون باد فروشان مدام بهزل گوئی مصروف دارند و کلام ایشان موجب تکدر خواطر و منجر بمعاصی شود نظامی گوید شعر

بلبل عرش اند سخن پروران	بازچه مانند بایں دیگران

بلبل عرش مراد از طائفه اولی است و بایں دیگران اشارت بطائفه ثانی ـ عزیزمن طبیعت معدنی است لطیف و سخن جوهریست لطیف و زبان آله نطق است شریف اینها را بکثافت مذمت و دشنام و دیگر هزلیات و حشویات و لغویات و واهیات و مزخرفات آلوده ساختن سلک جواهر زواهر عالم علوی و عقد لالی متلالی معنوی در بیت الخلا انداختن است اهل گو را هر چند طبیعت عالی و موزون باشد کلامش نزد خواص حقیقتے ندارد و شعر و شاعری او بجوی نیرزد و مقبول مقبلان کشور معانی نگردد ـ آورده اند که اول شعر بزبان سریانی حضرت آدم علیه السلام در مرثیه هابیل گفته و ترجمه آن بزبان عربی در کتب معتبره تواریخ مندرج است و شعر زبان عربی اول کسے که گفت یعرب بن قحطان بود من اولاد سام بن نوح علیه السلام

از ابو عبید بن عبدالسلام بغدادی روایت است که یعرب بن قحطان چارصد ساله عمر داشت
و وجه تسمیه بیعرب آنست که بعد طوفان نوح علیه السلام لغات عربی در عرب از و انتشار یافته بود
و موجد فصاحت و بلاغت زبان عربی اوست غیر از سجع و مقفی سخن نگفتی خطبهاش همه زینت
کلام کمال رغبتی داشت سجع آواز قمری را گویند که مانند یکدیگر بود و در اصطلاح سخنی باشد
که مقفی و موزون گویند چنانکه فرق درمیان کلام مربوط و نامربوط و مرتب و غیر مرتب پیدا
شود مثل مغنی الفقیر و مطلق الاسیر و جابر الکسیر و غاذی الصغیر گویند که اول و شعر مسجع و مقفی
و موزون گفته در محفل اعیان عرب خواند چون کلام این چنین کسی به سماعت ایشان
نرسیده بود متحیر و متعجب شدند و گفتند یا ایها الیعرب پیش ازین کاهی چنین سخن مطبوع و مرغوب
از تو نشنیدیم این از کجا آوردی گفت من از شعور خود پیدا کردم چون کلام موزون و مقفی
و سجع از شعور او جلوهٔ ظهور گرفت شعر نام کردند و قائلش را شاعر گفتند درین صورت شعر
عربی مقدم است بر شعر فارسی و اهل فارس در فن فصاحت و بلاغت و شعر متتبع عرب اند
و اول کسیکه شعر فارسی گفت بهرام گور جد سوم نوشیروان عادل بود شعرش اینست شعر

منم آن پیل دمان و منم آن شیر یله		نام بهرام مرا و کنیتم بوجبله	

بعضی مصرعهٔ ثانی را باین طور خوانند مصرعه نام بهرام ترا و پدرت بوجبله و گویند
که این مصرعه در جواب مصرعهٔ اول دلارام معشوقهٔ بهرام گفته قول اول صحیح است زیراکه
پدر بهرام گور هرمز بن شاپور بود و بهرام دا با دوا و دبن منذر در عرب نشو و نما یافته بعضی
گویند که بهرام اول شعر فارسی نگفته اگر گفتی باربد و نکیسا که مطربان خسرو پرویز بودند البته
در اغانی و نغمات خود یک دو مصرعه یا بیت از کلام او می آوردند صحیح نیست که اول شعر
فارسی ابو حفص حکیم سغدی گفت و او واضع آلهٔ موسیقار است که در سنهٔ ثلاث مائة بود و

وابونصر فارابی ذکر او در کتاب خود آورده و آلهٔ موسیقار او را نقش نموده شعرش این است شعر

آهوی کوهی در دشت چگونه دودا	یار ندارد بی یار چگونه رودا

بعد ابوحفص حکیم در سنه چارصد هجری شعر فارسی رواج یافت و دران عصر عنصری و عسجدی و فرخی باستادی شهرت یافتند بعد ایشان در سنه پانصد هجری فلکی شروانی و خاقانی و رودکی و دیگر چندکس درین فن نام برآوردند و از ایشان هریک حکیم وقت بود چون عهد نظامی گنجوی رسید آنچه ثقالت سخن بود برطرف نمود و بسیار فصاحت و بلاغت را داد داد و جمیع شعرای متوسطین و متاخرین پیروی او کردند

اقسام شعر

قصیده غزل مثنوی رباعی فرد قطعه ترجیع ترکیب مستزاد تشبیب مسمط قصیده در لغت بمعنی مغز سطبر است و بعضی گویند که قصیده مشتق از قصد است و قصد در لغت روی بچیزی و جانبی آوردن بود و مقصود را ازبهر آن مقصد گویند که مردم روی و دل بطلب آن دارند چون قصیده مقصود شاعر است باین اسم موسوم گردید و قصیده بر دو نوع بود تمهیدیه و خطابیه تمهیدیه تمهید در لغت فرش گستردن است و فرش گسترده نمیشود الا برای جلیس درینجا جلیس مراد نام ممدوح و مدح ممدوح است که بعد تمهید آرند و قصیده تمهیدیه اینچنین لازم بود اول تشبیب حسب حال ممدوح کردن بعد تمهید رجوع بمدح ممدوح با تمکین شایسته و تعجب نمودن و تعبیر غایب شرح صفاتش دادن بعد آن خطاب نموده چند ابیات در تعریف ممدوح گوید و دران شعر آنچه مرکوز خاطر باشد عرض احوال ساخته دو شعر دعائیه گفته ختم نماید و در اثنای فکر مرتبه ممدوح ملحوظ دارد و اگر ممدوح از ملوک عظیمه باشد

مناسب والفاظ وکلمات سنجیده بکار برد واگر از انبیا و اولیا و مشایخ و علما بود لغات و اصطلاحات ایشان و محاوره که شایان شان ایشان باشد در آرد چنان نشود که کلمات محاورهٔ حمد و نعت و منقبت در مدح سلاطین و امرا و الفاظ محاورات ایشان در حمد و نعت و منقبت مخلوط گردد درین باب تمییز شرط است و قصیدهٔ **خطابیه** آنرا گویند که تمهید نداشته باشد خطاب نموده از مطلع مدح ممدوح آغاز کند چنانچه عرفی گوید **شعر**

ای متاع درد در بازار جان انداخته ... (see note)

ای محمد تو جان آفرینش — نعت تو زبان آفرینش

باید دانست که قصیده از بست و نوزده بیت کمتر نباشد و زیاده هر قدر که باشد و در قصیده گوئی تتبع متقدمین باید نمود نه متاخرین که درین فن ایشان امهارت کلی نیست و زمرهٔ غزل و قصیدهٔ ایشان بر یک طور بود و این نشاید از روزمرهٔ قصیده و غزل مباینت و مغایرت کلی است زیرا که غزل را فقط فصاحت باید و قصیده را فصاحت و بلاغت و متانت ضرورست و این جمیع مراتب قصیده گوئی ازین قصیده دریافت باید کرد **قصیده**

نیست زلف سیه بگرد رخ از مهر و وفا — کافری هست در آغوش گرفته مصحف
چه قدر حیرت حسن تو بچشم جا کرد — اشک در دیدهٔ گریان شده چون نصف
لیلی از حسن تو مجنون و زلیخا یوسف — وه که حسن تو سبق برد بخوبان سلف
خوبرویان جهان انجم حسن اند و تو مهر — مهر دارد بهمه انجم تابنده شرف
آرد بر روی تو دزدیده نگاهی یک شب — چهرهٔ ماه شد از شرم گرفتار کلف
ترک چشمان ترا جان من خسته شکار — تیر مژگان ترا سینهٔ پر سوز هدف
حیف یکره نفگندی بسرم سایه شد — نقش پا وار بکوی تو مرا عمر تلف
سر متاب از من بیدل که مرا روز ازل — گشته ام حلقه بگوش سر زلف تو چو دف

نه ترا مهر و وفا و نه مرا صبر و شکیب　تو و صد گونه تغافل من و صد گونه شعف

چه بلاست زده آتش شوقم بے تو　بر لبم آبله ها گشت نمودار ز تف

دست کوتاه کن از جور و جفا لطف نما　ورنه از ظلم تو نالم به در شاه نجف

شیر حق هادی آفاق امام اول　شاه دین دست کرم عین یقین بحر لطف

محرم راز جلی ساقی آب کوثر　نائب احمد مختار چو جسم آصف

روی او شانه گیسوی شب قدر　واقف سر خفی و ز بر آرنده ز شعف

آنکه از فیض ازل هست بشر هم تا نا　روی او آئینه نور الٰهی بشرف

از دم آدم و تا دوره محمد بجهان　وانکه از لطف خدا هست همیشه بلطف

فلک از گلشن جاه حق بود یک برگی　نا در دهر ز دست چو او هیچ خلف

هر کجا رتبت او سیل کشا وزری کرد　جنت از گلشن خلقش چه بود یک شگفت

گر بدریا فتد از آتش قهرش شرری　چرخ را ریخته بر خاک بیان شرف

لطفش از قوه شود گر علم افراز بفعل　جز بمهندرته بر آرد شکم حوت و کشف

هیبت محتسبش عام شود گر بجهان　طعنه بر گوهر یاقوت زند ریزه خزف

ای عدالت ز تو و تو بعدالت فاخر　از خود نتواند که نماید قر قصف

قاتل الکفری و زینت ده دین نبوی　منصف خلقی و خلق از تو سراپا منصف

جیش با قصر شکوه تو زطاقی کمتر　ذو الفقار تو محیط بود و نصرت کهف

ابر از جست سخا لی تو بود یا تمجی　کوه با حلم گرانت زیر کاه اخف

نیست وا نشر فتنه گر جهان شر و شم　بحر از دست جود تو بود یک کف

بی رخش تو ملائک بنا نند علف

گر کند نام شفابخش ترا ورد علیل
حرف علت شود از جسم باصرف حذف

ضرب تیغ تو چه حاجت بسر حاسد انکه
سوخت او واحسد جاه تو چون آتش خف

میخورد هر قدر از آب ثنای تو قلم
گردد از تشنگیش کام ولسانش حجف

هرکه در مدح شریفت نشد گاه نفس
دائم آزرده دل او باد ز الام سرف

ای سلیمان زمان رحم بحالم فرما
که سلیمان بکند رحم بمور اضعف

دست من گیر و مرا از غم دوران برهان
که نباشد چو منی هیچ بعالم اخف

نروم از در تو رو نکنم سوی دگر
کاستان تو بود کعبه و کوییت موقف

ننگ گردد گهر از فیض نگاه خورشید
چه شود گر مس من زر کنی از جود و لطف

الکن دراین درینوقت نه بینم هرگز
میکنم مسکن خود گوشه حجر او صدف

شهریارا سخنم می سزد الحال مرا
که نوا از هم بدر خود ز فنا خرشند ف

با ضمیر من و طبع دگران نسبت نیست
که بدریا نرسد دجله بغداد و کشف

سخن من ز کجا و سخن غیر کجا
صندل با سرخ برابر نشود با شقشف

گر حدیث بنی المرء بقیس است صحیح
پس چرا شعر مرا جنیه نداند جلف

کی دل آزرده من از طعنه خصما باشم
نور مه کم ننماید سگان از عفعف

بگذر ای فایق ازین هرزه الی بگذر
مرد حق باش چنین تیر مرو راه سلف

وقت صبح است فیوض ازلی عام بخلق
کن دعا زود که گردد باجابت هم صف

تا محبان تو باشند سزاوار دعا
تا حسودان تو باشند گرفتار قذف

جانم از حب محبانت مبادا خالی
دلم از رحم حسودان تو بادا اجوف

غزل - درلغت بمعنی سخن کردن بازنان وکنیزکان است و مغازلت عشقبازی کردن

بازنان و نیز منقول هست که غزل نام مردی بود دماغ دوست و تمام عمر او عشقبازی تمام عمر در عشقبازی زنان و رندمشربی صرف نموده همیشه سخن عاشقانه متکلم بودی و تعریف عشق و حسن نمودی غزل منسوب باوست و ابیات غزل کمتر از پنج و زیاده از پانزده و هفده نمی باشد و نیز گفته اند که طاق بود و جفت نباشد و سوای سخنان عشق و حسن و آوارگی و شوریدگی و شرح آلام فراق و ولوله اشتیاق و آرزوی وصال و تعریف خط و خال و طلب دیدار و عدم صبر و قرار و بیتابی و بیخوابی و آه جگرسوز و ناله غم اندوز و گریه و زاری و ضعف و نزاری بیان دیگر نباشد و مضمونیکه در مطلع بسته شود تا مقطع همان یک مضمون بود و روزمره صاف که در مزاولت فصحا و متکلمان و مترسلان باشد و رآرد و مقالات جنون آمیز و عشق انگیز و مضامین یاس و نومیدی هر قدر که در غزل باشد دلچسپ و خاطر فریب و مرغوب طبائع خاص و عام بود و هر شعر از شعر دیگر بلند و برجسته باید و اصطلاحات خواه متقدمین خواه متاخرین ضرور در آرد این طور غزل گوئی خاصه اساتذه قدیم هست از متاخرین سرانجام نمیشود در غزل ایشان هر یک شعر بمضمون دیگر بود و یکی بدیگرے نسبت ندارد اگر مطلع فراقیه گویند حسن مطلع وصالیه و یک بیت در شوریدگی عشق و دیگر بیت بدرویشی و فنا و عبرت و توکل و مذمت دنیا و هجو اہل شریعت غرض از مطلع تا مقطع هر یک شعر نقیض مضمون شعر دیگر باشد هر دو طرق ازین دو غزل باید فهمید غزل بریک مضمون

بزن تیغی که این آخر بود ای مرحبا قاتل — بآیین مشکل کشائی احتیاج که دارد ترا قاتل
ز خونم پنجه را خورشید شام و صبحدم کردی — مبارک باد بر دست تو این رنگ حنا قاتل
شهادت آرزو دارم برگ خویش ولی تا هم — مروت گر دمی یکدم سے الی حسرت قاتل
درین مسلخ مرا پاس ادب هر وقت منظور است — نخواهم زد بخاک خون چو بسمل دست و پا قاتل

تو و صد گونه خونریزی من و صد گونه مظلومی
نیازم را بود ناز تو فردا خون بها قاتل

برنگ گوسپند عید قربانم درین وادی
بفتوای محبت خون من باشد روا قاتل

زبس مشتاق دیدار تو مردن دوست میدارد
بآه و ناله میگوید کجا قاتل کجا قاتل

اگر طبع تو خونریزی بهار خسته می داند
سر و شمشیر و طشت اینک بیا قاتل بیا قاتل

مبادا بیگناهی انتقام خویشتن گیرد
سر شوریده فائق مکن از تن جدا قاتل

غزل بمضمون علیحده

بگشا گره زلف دل ار فروشم
این دانه تسبیح بزنار فروشم

من جنس خریدارم و پندار فروشم
خاشاک طلبگارم و گلزار فروشم

حق گویم و حق دانم و در راه انا الحق
منصور صفت سر بسر دار فروشم

آنگاه نمائید زلیخا منشان را
من یوسف کنعان سر بازار فروشم

زنجیر طلب آمده ام جانب زندان
خود را بخم طره طرار فروشم

بمیخانه آسوده دلان نیست قبولم
من جنس غم و درد بغمخوار فروشم

از طور فلک هر نفس آواز بر آید
کو طالب دیدار که دیدار فروشم

کس مشتری گوهر من نیست درین شهر
هر چند که ارزان بخریدار فروشم

جز دامن فائق نکند سیل خریدن
یاقوت که از دیده خونبار فروشم

مثنوی بیتی تنظیم کرده شده ست که هر دو مصرعه شعر مثنوی باهم مقفی باشند
مثنوی گویند و مثنوی گفتن نزدیک اساتذه از جمیع اقسام شعر مشکل ست درین فن فردوسی
طوسی و خواجه نظامی گنجوی ید بیضا داشتند دیگر مثنوی گویان مثل امیر خسرو دهلوی و مولوی

و اتفاقی متتبع ایشان‌اند اوزان مثنوی بالاتفاق هفت هستند سوای اینها بدیگر وزن جائز نیست که مثنوی گویند و بعضے مشایخ در اوزان غزل که مثنوی گفته اند غلطی فاحش است نزدیک اساتذهٔ این فن [illegible] بعضے گویند که اوزان مثنوی سابق شش بودند هفتمین وزن مثنوی که فاعلاتن فاعلاتن فعلن است امیر خسرو دهلوی برآورده محض غلط است و افترا و بهتان زیرا که محمد بن قیس خوارزمی در رسالهٔ عروض خود این وزن نوشته است و اشعار مثال از اساتذهٔ قدیم آورده و این کس از امیر خسرو پیشتر بود و تفصیل اوزان مثنوی در باب عروض نوشته شود بدانکه هر یک استاد مثنوی را خواه قلیل خواه کثیر تمهید شرط است و سلسلهٔ ربط کلام واجب و دیباچهٔ مثنوی را چند چیز لازم است توحید مناجات نعت مدح سلطان زمان تعریف سخن و سخنوران و سبب تالیف و تصنیف کتاب و این جمیع مدارج دیباچهٔ مثنوی را موجد نظامی گنجوی است قبل او نبوده فقط مثنوی از قصه آغاز میکردند مثل تحفة العراقین خاقانی و مثنوی مولوی روم و دیگر مثنویات قدیم

مثنوی

بیا ای قلم توسن بادپای	بمیدان قرطاس جولان نمای
غزالان معنی در آور بقید	گوزنان الفاظ را ساز صید
پلنگان صحرای تسبیح را	کمندی بیفگن بهر یک جدا
دگر نیستی واقف از کارزار	ببین آصف عهد را در شکار
چه آصف وزیر سلیمان نشان	سعادت قرین شجاعت قران
بر آیین سنت و رعالی نسب	مظفر بر اعدای خود بی سبب
موافق نوازی مخالف کشی	بمهر آب و هنگام کین آتشی
خداوند بزم و خداوند رزم	سزاوار جشن و نگهدار عزم

نشیند چو بر قاش زین بیدرنگ	بلرزد و بیاندیش او بید رنگ

ازانجا که خوی امیران بود	پسندیده ملک گیران بود

پی صید شیران کمر بسته تنگ	روو تابه از دست آداب جنگ

رباعی که در فارسی آن را ترانه گویند اختراع آن استاد رودکی ست و رباعی را نیز مثل مثنوی اوزان علیحده هستند که سوای ازان اوزان بدیگر وزن رباعی نگویند هرچند که استاد رودکی بست و چار وزن از بحر هزج استخراج نموده دو شجره ساخته و در هر شجره دوازده دوازده وزن قرار داده لیکن بعد او نیز اساتذه علم عروض اوزان باعی دیگر برآورده اند شرح آن در باب عروض ترقیم خواهد یافت- مراد از رباعی که دو بیتی هم گویند چار مصرعه متفق الوزن والقوافی هستند اگر مصرعه سوئیم رباعی قافیه داشته باشد مستحسن است واگر نداشته باشد معیوب نیست و بیت دوم رباعی از بیت اول بلندتر باشد چنانچه میرزا محمد علی صائب گوید شعر

شعر

از رباعی بیت آخر میزند ناخن بدل	خط پشت لب بچشم ما زابرو خوشتر است

رباعی

ای احمد مجتبی علیک الصلوة	مقصود ز اهل حق علیک الصلوة

کافر بود آن کس که نگوید باصدق	ای خاتم انبیا علیک الصلوة

رباعی

ای صاحب لولاک لما خذ بیدی	دوران به سرم ریخته بلا خذ بیدی

فریادرسی نیست که فریاد رسم	فریاد رسا بهر خدا خذ بیدی

ایضاً

نی مال و منال و جاه و دولت خواهم	نی حور و قصور و باغ جنت خواهم
در یوم نشور کالفراش المبثوث	ای رحمت عالم از تو رحمت خواهم

قطعه را از برای آن قطعه گویند که از مطلع قافیه منقطع شده اگر مطلع قصیده یا غزل را دور کنند قطعه جلوه گر شود و اشعار قطعه کمتر از دو شعر نباشد و زیاده مثل قصیده هر قدر که باشد۔

قطعه

دوش رفتم جانب گور غریبان یک طرف	دیدم آنجا سر بصد افتاده شوریده حال
بر سر بالین یک تربت فتاده مست وار	در میان بیخودی میگفت این قال و مقال
شد نصیب ای خفتگان خاک حسرت این زمان	تاج و تخت و دولت و اقبال و جاه و ملک و مال
از متاع دار دنیا چیست در دست شما	جز دریغ و حسرت و افسوس و اندوه و ملال
گر تو فائق پیش بینی در عمل کن جا به چیز	خوردن و پوشیدن و بخشیدن و فکر مآل

فرد شعری را گویند که از هر دو مصرعه او اطلاق قافیه بر یکی هم نتوان کرد زیرا که اگر هر دو مصرعه مقفی بود آن شعر از جنس قصیده یا غزل باشد که آن را مطلع گویند و اگر شعر مثنوی باشد بیت نامند و از این هر دو خارج را فرد گویند چنانکه سعدی گوید۔ فرد

هر که زر دید سر فرود آورد	ور ترازوی آهنین دوش است

ترجیع در لغت بمعنی رجوع کردن است و در اصطلاح رجوع کردن از غزل طرف بند و بند عبارت از شعری بود که بعد هر غزل مکرر واقع شود و هر دو مصرعه اش مقفی بود اگر شعر بند غیر مکرر بود آن را ترکیب بند گویند مثل هفت بند کاشی و محتشم ترجیع بند۔

ای راحت جان من کجایی	جانم بلب از غم جدایی
دارم ز غمت بسینه موهوم	آن هم نفسی است گر نیایی

ازگردش جام چشم مستت — عنقا بزمانه پارسائی
اززلف تو چون دلم برآید — در دام تو قید خود رہائی
گر دست دہد بصد بکیبار — شاہے بہست بکوی تو گدائی
ازغمزه کشی بلب دہی جاں — اے بت بخدا اگر خدائی
آئینه بکف مدام داری — شاید که بخویش مبتلائی
از حور و پری یکے ندارد — این ناز و ادا و دلربائی
پیوسته اگر بخاطرت غیر — زین گونه بمن ستم نمائی
دست من و چاک در گریبان — پاے من و دامن بیابان
از ناز تو ناز دلبری را — در چشم تو چشم ساحری را
آسیب ز قفت ز سایه زلف — آسیب عیان کند پری را
آہوے فسونگر تو بنمود — گوساله پرست سامری را
انجام چنان بناز تا سرو — سر بر نکشد برابرے را
تا زلف ترا ندید سنبل — دعوے نگذاشت ہمسری را
در حلقہ طرہ زحل رنگ — در دام کشی تو مشتری را
تا فتنه نرگس ترا دید — شد سر ہوا ستمگری را
ہر جور و جفا ز نازنین — در چشم مرم نہ داورے را
یک دست اگر ز دست دادی — سر رشته نبدہ پرورے را
دست من و چاک در گریبان — پاے من و دامن بیابان

مستزاد آنست که بر وزن اصلی رباعی یا غزل بعد ہر مصرعه یک دو لفظ زیاده نمایند

مستزاد شبیه در رباعی دیده شد شاعرے گوید مستزاد۔

ای آنکه همیشه بیکسان اتو کسی + بر چمن چمن	دارد کرمت به بیکسان همنفسی چون روح بتن
من هم بامید دیر گهست آمده ام + با توشه عجز	فریاد رسا اگر بداد م نرسے پس وای بمن

تشبیب قسمی از اشعار نیست لیکن منجمله مضامین اشعار است و در لغت معنی تشبیب جوانی کردن است و در اصطلاح تشبیب آنرا گویند که در قصیده یا غزل یا دیگر اقسام شعر ذکر ایام جوانی و شورش عشق و ولوله شوق و شوخی حسن نمایند تشبیب۔

زمان بهارست و عهد شباب	گناه است ساقی نخوردن شراب
مے لعل در جام گلگون بریز	مه نو بخورشید کن هم رکاب
ز وه خیمه ابر بر هوا سو بسو	تو هم خیمه بر باده زن چون حباب
شب و روز در دست دارد قدح	گل آفتاب و گل ماهتاب
اگر نشه مے ندارد بسر	چرا لاله مست است و نرگس خراب
تو اے زاهد امروز می نوش کن	مخور غم که فردست یوم الحساب
گراین آب داری ز آتش مثال	که آتش توان سرد کردن ز آب
بقول تو مے گر حرام آمده	چرا در بهشت است جوی شراب
چه فصل بهارست یارب که شد	دل فائق از آتش می کباب

مسمط از تسمیط است بمعنی جمع کردن و در اصطلاح جمع نمودن چند مصرعه بود که شاعر متفق الوزن والقافیه فراهم کند و قافیه اصلی بیت یا مصرعه که آخر واقع شود مخالف ابیات اول بود و آنرا چند اقسام است معشر متسع مثمن مسبع مسدس مخمس مربع مثلث طریق گفتن این نوع شعر انست که هر قدر مصارع هموزن هم قافیه جمع کنند باهم پیوند معنوی و لفظی داشته باشد

بسلسل تا بیت بند یا مصرعہ باشند و نہایت چسپاں و مربوط چنانکہ از اشعار اول بیت
تا مصرعۂ آخر علیحدہ معلوم نمیشود و از افتتاح تا اختتام بیک صورت باشد بیان ہر یک
نوع علی الترتیب باید فہمید **معشر**

شورش سودا گرفت باز گریبان من
آنچه که از عقل بود کار بسامان من
خرمن آرام سوخت آتش افغان من
تا غم ہجر تو تیشہ زد بدل و جان من

سوی بیابان کشید پای پریشان من
گشت پشیمان ترا زحال پریشان من
مردم آبی شود دیدۂ گریان من
کورۂ آہنگرست سینۂ سوزان من

ہم نفسان این خبر جانب آن مہ برید
نزد من او را بشیبے پی خدا آورید

کلفت و رنج و الم درد و غم از چارسو
جذبۂ شوریدگی ساخت مرا مو بمو
گریۂ من ساخته آب روان جو بجو
دست زد ہر کسم چون گل بیرنگ و بو

گشته بہم مجتمع سوی من آورد رو
دست من و چاک جیب پای من و کو بکو
نالۂ من تاخته تا فلک فتنه جو
نیست مرا قطرۂ آب بروز آبرو

در غم شیرین لبی این ہمه برباد شد
حالت من دوستان حالت فرہاد شد

مسبع

دوش بدیدم لب دریا بتی از قوم ہنود
ہر نگاہی که چپ و راست بصد ناز نمود
پا برفتار بصد جلوۂ تمکین چو کشود

باد ای که ادا نیز بر و شیفته بود
زنگ غم ز آئینۂ خاطر مشتاق زدود
دل ارباب نظر زیر قدم می فرسود

سنبلین زلف چلیپا رخ و خال کبود — ساخت تقدیر بکافوریکی عنبر و عود

بر جبین قشقه صندل بقمر زهره قران

چون پی غسل تن بست بسنبتی ساری — گل صد برگ دمید از گل نو پنداری
پای بگذشت بصد ناز در آب جاری — آب گردید ز رنگین کف پا گلناری
بسوج آغوش کشاد از شعف بسیاری — دیده وا ماند حباب از رخ او یکباری
آب چون ریخت بسر شوخ بت زناری — رگ ابری شده هر موی بگوهر باری

هر صدف پر گهر از دیده حسرت نگران

مثمن

دوستان حال دل زارم را گوش کنید — یکشب افسانه بیمار مرا گوش کنید
قصه دیده خونبار مرا گوش کنید — تپش آه شرربار مرا گوش کنید
شرح درد و غم بسیار مرا گوش کنید — ماجرای ستم یار مرا گوش کنید

بردار من بیگانه دل و صد پاره نشود
آه این شیشه سزاوار سر سنگ نشود

چند از گریه مجنون تا سر مژگان باشم — چند از آتش دل در تب سوزان باشم
چند چون طفل تیان چاک گریبان باشم — چند چون نوحه گران می پریشان باشم
چند سودا زده در کوه و بیابان باشم — چند همچون جرس قافله نالان باشم

سرم از سنگ جنون کاسه مجنون گردید
پایم از گرم روی شعله بدامن پیچید

عشق تنها نه دل جمع پریشانم کرد — برد سامان و سر و بی سر و سامانم کرد

ابر سیلاب فشان دیدهٔ گریانم کرد   دامن وادی و کوهسار گریبانم کرد
خانه ویران و جدا از همه خویشانم کرد   همچو مجنون ز جنون بادیه گردانم کرد

تشنه لب خشک زبان آبله در پا نالان
بیکسی بر سر من دست تأسف مالان

مسبع

بهار خانه برانداز عاشقان آمد   بوستان شکیب و خرد خزان آمد
هوای بادیه در هر سر جوان آمد   فشان تفرقه پیدا به همگنان آمد
لب خموش مرا باز در فغان آمد   ز شهر و خانه دلم تنگ دوستان آمد

کجاست وادی مجنون نشان دهید مرا

نه حسب خانه مرا ماند نی بیار و دیار   نه عقل و هوش مرا ماند نه شکیب و قرار
بهار گشت مرا یک چمن عذاب النار   گل است شعلهٔ بی دود و غنچه اخگر وار
بداغ سوخته ماند بنفشه نشتر خار   نسیم صبح نماید سموم آتش بار

ازین ملال جدائی امان دهید مرا

مسدس

شد نسیم سحری باز هوادار چمن   گشت شاخ گل و ننگ خس و خار چمن
داغ فردوس برین گرمی بازار چمن   سایهٔ بال هما سایهٔ دیوار چمن

رونق باغ ز انبوهی نسرین بهار
کهکشان ریخته گوئی بفضای گلزار

لاله کج کرده کله جلوه نما با انداز   سرو و شمشاد به هر گوشه چمان با صد ناز

طرهٔ سنبل و ریحان بهوا در پرواز　　سوسن و نسترن از باد سحر چهره طراز

عنبرین جعد بنفشه ز قفا تا بکمر
آتشین رنگ شقائق شفق شام سحر

شاخ گلدسته فشان از مدد باد صبا　　نرگس شوخ بعلم نظری چشم کشا
جعفری خاک چمن کرده همه زر طلا　　گل صدبرگ بصد برگ طرب جلوه نما

چشم نرگس زند تا به عروسان بهار
دست افرشته از بهر دعا شاخ چنار

مخمس

مردم چشم غزالم برسیدن بیتاب　　قطرهٔ آب سرشکم بچکیدن بیتاب
لالهٔ داغ فراقم بدمیدن بیتاب　　شعلهٔ آتش عشقم بتپیدن بیتاب

پا بدامانم و در شوق دویدن بیتاب

من و افشاندن دست از طلب هر دو جهان　　من و یکسو شدن از شش جهت کون و مکان
من و آشفتگی از خاطر اندوه نشان　　من و سیماب لیها بجسم نفس تپان

مرغ پابستهٔ دامم به پریدن بیتاب

مربع

فصل گل آمد و شورش سودا فزود　　عقل و قرار و شکیب جمله به یغما رود

کرده جدا از وطن راه بصحرا نمود
کیست که گوید بیا و از من و از حال من

گر ز غم هجر تو شد حالت عاشق تباه　　صبح نشاطش که بود شد همه شام سیاه

از رہ مهر و وفا جانب او کن نگاه
نیست دمی چشم زیست جیبو ز رنج و محن

مثلث

اے قبلۂ دین و کعبۂ حق — ذات تو سمے ذات مطلق
کم مثل تو زیر چرخ ازرق

محکوم تو آسمان جناب ست — مملوک تو مالک الرقاب ست
وحے از حشمت سمند ابلق

در بیان عیوب شعر یکے از عیوب شعر مناقضه بود و مناقضه باہم اختلاف کنند و پستی مضمون ست درمیان دو مصرع شعر یعنی معنی مصرعهٔ ثانی نقیض مصرعهٔ اول بود چنانکه استاد قدیم گوید

شعر

آں خواجۂ مبارک وآں شاہ نامدار — آں مهتر مذهب و رکن سودا

خواجه و مهتر را شاه نگویند و شاه را خواجه و مهتر نگویند دریں صورت در ہر دو مصرعه شعر تناقض واقع ست ہمدریں معنی سعدی گوید در تعریف اسپ حاتم

شعر

یکے سیل رفتار هامون نورد — که باد از پیش وا ماندی چو گرد

در اول مصرعه اسپ را سیل هامون نورد گفته و در مصرعهٔ ثانی بر باد سبقت داده تناقض معنی ہر دو مصرعه ظاہر ست اگر در اول مصرعه بقید خوشخرامی بسیل نسبت میداد و در مصرعهٔ ثانی بقید جولانی و تیز دوی باد میگفت معیوب نمی بود بلکه مستحسن می نمود انوری گوید

شعر

اے ملک ترا عرصۂ عالم سرکوئی — از ملک تو تا ملک سلیمان سرموئی

در مصرعهٔ اول تمام عرصۂ عالم را از ملک ممدوح سرکوئی گفته و در مصرعهٔ ثانی با ملک سلیمان جا بر

ساخته مناقضه مصرعین مخفی نیست بدانکه شعر معیوب ابر شعر ناجائز و نادرست فوقیت است
چنانکه شعر مستحسن یعنی غیر معیوب ابر معیوب لهذا جائز داشته اند و در کلام جمیع اساتذه اثر
و سائر است و درمیان شعر معیوب و غیر معیوب فرق بینا و نابینا است و این طور شعر در مدح کسی
که واقع شود مصرعهٔ اول اعروج فی المدح و مصرعهٔ ثانی را نزول فی المدح گویند و گاهی
برعکس هم در کلام واقع میشود یعنی نزول فی المدح مقدم بر عروج فی المدح گردد چنانکه
بدرچاچ گوید در تعریف اسپ پادشاه **نظم**

آن قمر جبهه و شب پیکر و خورشید سیر / که دوام روز و پس پشت نهد فردا را
تیز کوشی که بمشرق اگرش ها گویی / جز بمغرب بالف وصل نیفتد ها را

در بیت اول اسپ را خورشید سیر گفت و خورشید در عرصهٔ چهار پاس از مشرق بمغرب میرسد
و در بیت ثانی گوید که اگر در مشرق بران اسپ برای رفتن مغرب نعره ها زنی چنان جلد برسد
که الف را در مغرب بهای مهمله وصل شود۔

تقدیم و تاخیر بر دو قسم است یکی آنکه مضمون مصرعهٔ اول در مصرعهٔ ثانی بسته شود
و مضمون مصرعهٔ ثانی در مصرعهٔ اول چنانکه بیدل گوید **شعر**

چشمی است که با بیچ هر دو جهان نسبت / گر رفتن ازین خانه دری داشته باشد

مضمون مصرعهٔ ثانی در مصرعهٔ اول میبایست و مضمون مصرعهٔ اول در ثانی دوم تقدیم و تاخیر
لفظی است یعنی لفظ پس پیش گردد چنانکه نظامی گوید **شعر**

چنان زد بر و ناچخ نو گره / که هم کالبد سفته شد هم زره

لازم بود که اول زره سفته میشد کالبد این عیب منجمله عیوب حسن تقریر است و در دیباچه
کنند نامه پیش از گفتن این معنی عذر نموده که از شاعر بعض جا این چنین ضرورت می افتد

خطا نباید گرفت شعر

بتقدیم و تاخیر برمن مگیر
که باشد گزارنده را ناگزیر

گاہے تقدیم حروف ضمیر نیز میشود چنانکہ سعدی گوید شعر

چو در دوستے مخلصم یافتے
عنانم ز صحبت چرا تافتے

وازہمیں قبیل است۔

تعقید کلام۔ وآں نیز بر دو قسم است تعقید لفظے و تعقید معنوی۔ لفظی کلام غیر ظاہر الدلالۃ باشد بر مراد قائل وآں اختلال الفاظ است چنانکہ شیخ علی حزیں گوید شعر

ایں سایۂ بلند ز سرو ریاض کیست
عمری دریں ہوست پروبال میزنم

است رابطہ در مصرعۂ آخر تعقید لفظے ست نہایت بیجا و بمعنی اگر شین ضمیرے آورد ہیچ قباحت نبود مستحسن آں بود کہ بایں صورت میگفت مصرعہ عمریست در ہواش پروبال میزنم تعقید لفظی بشرط عدم فوت مطلب جائز داشتہ اند چنانکہ سعدی گوید شعر

تو نیکو روش باش تا بدسگال
بنقص تو گفتن نیابد مجال

گفتن بر لفظ نقص مقدم می بایست چوں فوت مطلب نمیشود جائز است۔ **معنوی** آنست کہ اختلاف مضمون واختلاف معنی در کلام واقع شود چنانکہ جامے گوید شعر

بیک جنبش دوبارہ سر نسودہ
چو مہ ہر روز از برجے نمودہ

ماہ ہر روز از برجے طلوع نمیشود اگر منزل میگفت تعقید معنوی نمیشد۔

تضمین بر دو نوع است یکے آنکہ معنی بیت متعلق باشد بمعنی بیت دیگر یعنی تا بیت دیگر نخوانند معنیش مفہوم نشود در زمانہ قدیم ایں تضمین منجملہ عیوب شعر بود حالا نیست استاد گوید

شعر

هر زمینی کاژدها باشد در او ویران شود / اژدهای خسرو آزاده نیکو سیر

هر کجا باشد بود آباد و دائم آن جا / سایهٔ او نعمت و بودنش زینت و فر

عرشی گوید

شعر

انجا که دانش تو نهد رسم تقویت / ای آیت شعور تو نازل بشان علم

دست ضعیف جهل که در آتش شکست / از عقل اولین بر باید عنان علم

استادان قدیم هر بیت در معنی بنفس خود قائم میداشتند و این چنین تضمین را معیوب می شمردند نباید شعر عرب برین قاعده باشد و الا در فارسی این چنین تضمین بسیار آمده نوع دوم تضمین آنست که شعر یا غزل دیگری گرفته تضمین نمایند ضمن در لغت درون هر چیز بود و در اصطلاح پیوند دادن اشعار خود را با اشعار دیگری است چنانکه درین مخمس سه مصرعه این مؤلف و دو مصرعه شیخ محمد علی حزین

مخمس

بیاد آن پری کردم بلند از بسکه غوغا را / رسانیدم بگوش اهل گردون شور سودا را

کجا زهد و صلاح و پارسائی انجمن مارا / بآب آتش می داده ام خاک مصلا را

بباد از ناله نی برده ام ناموس تقوی را

زنهراهان نه یک دل بر سر خود مهربان کردم / برآیین جرس هر چند صد شور و فغان کردم

طفیل عشق آخر سر نوشت خود عیان کردم / جبین را سجده فرسای در پیر مغان کردم

ببام کعبهٔ دل میزنم ناقوس ترسا را

چه سازم چون کنم هیهات امشب سخت حیرانم / که دل از دست رفت و نوبت افتاد دست جانم

تعشق چیست ای زاهد اگر من نامسلمانم / برهمن زادهٔ زنار بندی برد ایمانم

که سودا میکنم با کفر نقد دین و دنیا را

تخلیع آنرا گویند که شاعر بیتی یا غزلی بر اوزان نامطبوع و ناخوش و ارکان ثقیل گوید مثل این شعر در بحر مجتث مسدس مخبون که بسیار ثقیل تر است **شعر**

بهار بود و بجشیم خزان و دی	که شاد بود بر و یم نگار من

و امثال چنین اوزان ثقیل شعر گفتن معیوب است

مخالفت ایراد کلام است خلاف قاعده و محاوره چنانکه سقوط عین بجای الف مصغر غلط کردم عهد جوانی نباشی + وخلاف محاوره شکستن بجای گسستن آوردن۔

تنافر حروف و الفاظی است که تلفظ آن بر طبیعت ثقیل بود بسبب مخرج و بعد مخرج نظامی گوید

شعر

چو پوسیده چوبی که در کنج باغ	فروزنده باشد بشب چون چراغ

فردوسی گوید

شعر

ز سم ستوران دران پهن دشت	زمین شش شد و آسمان گشت هشت

غرابت۔ آوردن کلمه غیر مانوس الاستعمال است چنانکه بجای کریم خدا را سخی گوئی و یا ناطق خوانی و بجای سر کشیدن سر بر دادن۔

ضعف تالیف آوردن کلام است خلاف روزمره زبان دانان فرس چنانکه بجای لبریز لبپ بجای شلوار بند کمربند و بجای تراشیده تراش عدول از جادهٔ صواب است که شاعر از جادهٔ صواب عدول نموده براه ناصواب در آید یعنی برای صحت وزن و درستی قافیه تلفظ اصلی را تغییر دهد خواه بحرکات و خواه بسکنات خواه بزیادتی حرف خواه بکمی حرف این تصرفات شاعری نیز گویند چنانکه نظامی برای صحت وزن رای متحرک ارسطو را و عین متحرک معصفر را ساکن ساخته۔ **شعر**

موسے ازان جام تہی دید دست شیشہ بکہ پایۂ ازلی شکست

ہم او گوید

شعر

گشت جہان از نفسش تنگ تر وازسپرش مصحف رنگ تر

ہم چنین شمس تبریز در مفرح القلوب برای درستی قافیہ عم تیسا لون آنمیست گفتہ و قافیہ بیت آوردہ ہذا البیت

شعر

زسے سیپارہ قرآن انمیست تمام است این سلوک سی و صد بیت

درین شعر چہ قدر عدول از جادۂ صواب است یجوز للشاعر مالا یجوز لغیرہ در اینجا صادق می آید محمد بن قیس در رسالۂ المعجم فی اشعار العجم از سیبویہ روایت کردہ کہ ہر چہ شعرای عرب و عجم در مواضع ضرورت و مواقع اضطرار من قبیل زیادت و کمی حروف و تبدیل حرکات و سکنات در اشعار خویش آوردہ اند ایشان محاورہ دان زبان خود اند و موجد فصاحت و بلاغت شعر و سخن خود و نیز دیگر خود و جہی درست انستہ اند دیگرے را نباید کہ پیروی ایشان نمودہ خود ہم تصرف کند و ہر لفظے را کہ خواہد بر طریق مذکورہ تغیر وہد مناسب نیست کہ انچہ لفظ صحیح ظاہر المعنی باشد تقلید آن نماید و تصرفات ایشان اگذارد و اگر نتواند ہمان دہ ضرورت شعر کہ علامہ زمخشری بقید نظم آوردہ در کلام خود آرد چرا کہ اینقدر جائز است نظم

ضرورة الشعر عشر عل جملتها وصل و قطع و تخفیف و تشدیدا

قصر و مد و اسکان و تحریک و منع صرف و صرف ثم تعدیدا

اول وصل است یعنی حرفے در لفظ زیادہ کردن و معنی آن در شعر نگرفتن و آن چند حرف ہستند الف بای موحدہ تاے فوقانی یای تحتانی شین منقوطہ میم واو کہ بیان اینہا معہ امثلہ در باب حروف تہجی گذشت دوم قطع یعنے حرفے از حروف اصلی لفظ ساقط کردن چو

از کبوتر کوتر و از سقیم سقم خاقانی گوید شعر

انگاه چو عنکبوت و کوتر	دربان و رقیب شان بهر در

رافعی گوید شعر

کدام جان که نگشت از بد زمانه دژم	کدام دل که نشد در غم فراق سقم

این چنین سقوط حروف نیز در باب حروف تہجی مفصل گذارش یافته سوم تخفیف است یعنی مشدد و مخفف گردانیدن چون لفظ تنور که در کلام الله و فارسی تنور مشدد آمده هم چنین لفظ هم و غم وصف دف بالتشدید است و مستعمل در فارسی مخفف شعر

از آن گروه نمائی برون که در دوزخ	مقام شان بقیامت بود چو نان تنور

عرفی گوید شعر

عادت عشاق چیست مجلس غم داشتن	حلقهٔ شیون زدن ماتم هم داشتن

چهارم تشدید است یعنی مخفف را مشدد ساختن چون زر و بر و پر و در که هر یک مخفف است و در شعر اساتذه مشدد آمده سعدی گوید شعر

وجود مردم دانا مثال زر طلاست	که هر کجا که رود قدر و قیمتش دانند

هم او گوید مصرعه + ببرد قرهٔ تر مرا تیغ تیز + نظامی گوید شعر

اگر پای پیل است و گر پر مور	بهر یک تو دادی ضعیفی و زور

هم او گوید شعر

شه آن جسم ناپخته و نیم خام	بدر و بخاید بحرص تمام

پنجم ممدوده را مقصوره کردن چون از آخشیج اخشیج و از آماده اماده و از آلان الان استاد اخسکتی گوید مصرعه + ز شش جهات و چهار اخشجان تو ئی مقصود + خاقانی گوید شعر

نقش تیغ هندیش هندوستانی　　　　سلی الروس در روس والان تلید

نظامی گوید

شعر

الا ای زلیس ایبوسی برجناح　　　　سر انداختن کرد بر خود مباح

ششم مقصوره را ممدوده ساختن چون الف مقصوره استر یعنی استر قبا و استر کلاه و استر زالی وغیره چنانکه در آدات اللغات ست و اساتذه بمد آرند سعدی گوید۔ شعر

شنیدم که فرماندهی دادگر　　　　قبا داشتی هر دو روی آستر

ابره ضد استر نیز بالف مقصوره ست اگر بمد خوانند روست هفتم اسکان ست یعنی متحرک را ساکن گردانیدن امثله آن در جدول از جاده صواب نوشته شد هشتم تحریک ست یعنی ساکن را متحرک نمودن چنانکه فردوسی گوید نظم

بیفسرود تا بهمن آمدش پیش　　　　سخن گفت با او ز اندازه بیش

پدرم آن دلیر گرانمایه گرد　　　　ز تنگ اندران انجمن خاک خورد

سطبرست بازوت چون ران شیر　　　　پر و یال چون اژدهای دلیر

شین آمدش و میم پدرم و تای بازوت ساکن بودند متحرک نمود شعرای متاخرین این هر سه حروف ضمیر را متحرک نمی سازند الا وقتیکه بابعد حرف علت واقع شوند نهم منصرف را غیر منصرف کردن دهم غیر منصرف را منصرف کردن این قاعده عربی ست در فارسی حرف تنوین نیامده مگر بطریق شاذ۔

اغلاط کلام بر سه قسم ست لفظی و معنوی ترکیبی اغلاط لفظی آنکه لفظاً غلطی شود چنانکه رافعی گوید

شعر

نه بر مزاج کسی دست یافت بیکاری　　　　نه در دماغ کسی غلبه کرد قوت خواب

در پیکر مے خطاست فاحش زیراکہ مے پیکر ندارد و اطلاق پیکر بر صورت مجسم بود مثل انسان و حیوان و تصویر اگر جرم میبودی درست بودی ولام غلبہ کہ ساکن کردہ خلاف قاعدہ نیست فرخی گوید

سہمے تا بود از مطالع حمل
سہمے تا بود از منازل بطین

برج حمل طالع باشد مطلع نباشد اگر از طوالع حمل گفتے راست بودی بطین بضم اول و فتح ثانی نام منزلی ست از منازل قمر ظہیر فاریابی گوید

شعر

دوام عمر تو بر عکس باد و مقرون باد
قبادی کہ نباشد مخافت حزنش

درین بیت دوام عمر ممدوح را بر عکس گفتن نہایت معیوب و ناخوش ست و ربط کلام بما قبل خود تمام نیست اگر چنین میگفت

شعر

دوام عمر تو بے انقراض مقرون باد
ثبادی کہ نباشد مخافت حزنش

ہیچ قباحت نیداشت فردوسی گوید از زبان مادر رستم در نوحہ رستم۔ شعر

ہزار و صد و سیزدہ سالہ گرد
جہان اندید و جہانش بخورد

خطای لفظی ظاہر ست کہ قافیہ خورد و گرد آوردہ و قافیۂ دال معدولہ ما قبل مفتوح باید در علم قوافی اصلا جائز نیست اگر بجاے گرد مرد میگفت بہتر میبود لیکن در شاہنامہ چند جا این قافیہ آوردہ و ملا طہوری را نیز اتفاق افتادہ شعر

نیست جم ورنہ سے خجلتے مے بُرد
شاہرخ کو کہ شاہرخ میخورد

اغلاط معنوی۔ اغلاط معنوی آنست کہ در معنی خطا واقع شود چنانکہ ابو الفرج گوید شعر

دیدار خواست چشم زمانہ ز قدر تو
در گوشش اونما و فضائل ترا لبیا

دیگرے گوید — شعر

تو نخستین پادشاهی از عجم اندر جهان	در شهنشاهی تو شاها رست همچون جم شدی

در مصرعهٔ اول ممدوح را نخستین پادشاه عجم گفت و در مصرعهٔ ثانی بجم تشبیه نموده ندانست که جم سومین پادشاه عجم است منوچهری گوید

شعر

جهان تازه بعدل شاه مسعود	چو پیغمبر بنوشروان عادل

باید دانست که هیچ پیغمبر بر هیچ کافر ناز نکرده چه جای خاتم المرسلین علیه السلام و اینکه ولدت فی زمن الملک العادل فرموده در مقام شکر و سپاس ایزد است جل شانه که او را برخلاف انبیاء دیگر علیه السلام از فضل و عنایت خود در زمانه عدل و داد پیدا کرد نه در زمانه ظلم و فساد چنانکه سعدی گوید

شعر

سزد گر بدورش بنازم چنان	که سید بدوران نوشیروان

درین بیت که قید زمانه نوشیروان نموده درست است مولوی جامی گوید شعر

بگفتا گر درین کارت تمام است	عزیز مصرم و مصرم مقام است

مولوی جامی بزبانی حضرت یوسف علیه السلام میگوید که آنحضرت در عالم رویا بازلیخا گفت که نام من عزیز مصر است و مقام من شهر مصر در آن وقت آنحضرت نه عزیز مصر و مقیم مصر نبود پس یوسف علیه السلام دروغ گفت و فریب داد که زلیخا حسب الامر آنجناب با عزیز مصر که وزیر ملک مصر بود کدخدا گردید و یوسف علیه السلام بعد عرصهٔ چهل سال عزیز مصر شد درینصورت دروغ و فریب طرف یوسف علیه السلام عاید میگردد حالانکه نبی از فریب و دروغ و فریب مبرا بود همچنین دیگر جا در مذمت برادران یوسف میگوید

شعر

بیا تا نگنیم زادگان را	زراه عقل دور افتادگان را

جمیع برادران یوسف علیه السلام به درجهٔ نبوت رسیده بودند و غلام زاده و کنیزک زاده نبی
نمیشود و نبوت را ترتیب ضرور است آنچه که ایشان در حق یوسف علیه السلام کردند هنوز بسن
بلوغت نرسیده بودند و اجرای احکام شریعت بر ایشان واجب نبود که صبی صبی و لوکان نبیاً
شاعری گوید مصرعه هرچه بادا باد دست ما بدامان علی است + محاوره هرچه بادا باد احتمال امید
و بیم دارد و هر شبه حق الیقین شفاعت کرامت از انجناب است فوت میشود در مقام اعتقاد
وارد است این چنین محاوره محتمل به دو معنی که نقیض یکدیگر باشند نباید آورد و دیگر اسپیل گوید مصرعه
هرچه بادا باد ما کشتی در آب انداختیم در رعایت باد و کشتی و آب و معنی احتمال امید و بیم چه خوب
بر کرسی لفظ نشانیده از کامل و ناقص همین قدر فرق است - اغلاط ترکیبی اغلاط ترکیبی
نیست که در ترکیب غلطی افتد چنانکه خاقانی گوید شعر

بلبل گردش سجود الضحک لله صباح | خود بخود وی باز داد و ضحک لله جواب

واصل النعم لله صباحک بود آنرا الضحک لله صباح گفت در همین قصیده دیگر جا گفته شعر

غمزهٔ آخته بر لب خندهٔ رخسار صبح | سرمهٔ گیتی بشست گریهٔ چشم سحاب

خنده را لب و دهن باید نه رخسار که گر خندان رو البته در محاوره آمده و خندان رخسار نیامده و از
گریهٔ چشم کسی سرمهٔ چشم کسی شسته نمیشود فرخی گوید شعر

خرمن ز مرغ گرسنه خالی کجا بود | ما مرغکان گرسنه ایم و تو خرمنی

لفظ خرمنی بیجا در ترکیب واقع شده زیرا که خرمن هستی هم خوانده میشود استاد دیگر گوید نظم

ای دل باز گشته از در یار | قصهٔ باز گشت خویش بیار
او فرستاده مرا پیغام | یا که بگریختی بحیله و چار

[illegible] حیله چاره که برای اظهار قحبه بود و حذف نمود و چاره را مثل چار ساخت حذف [illegible] این جا

درچنیں جابے ترکیب است استاد ریحی لفظ غلط خلاف قاعده را در شعر ترکیب داده و در شعر دیگر طرفه عذر نموده که آں غلطی را بر صحت ترجیح داد هر دو شعر اینست نظم

ازما اگر بحق تو تقصیر کے فتاد — معذور دار مارا ای صاحب البریف

ایں فا بجای دال نهادم ز مفلسی — پیوند کرده ام رسن عجزی را به لیف

در بیت اول صاحب البرید را صاحب البریف گفته و در بیت ثانی گفت که ایں فا بجای دال از مفلسی نهادم و ایں معنی خالی از لطائف نیست یکی آنکه پیش ممدوح در پرده اظهار مفلسی نموده دیگر آنکه اینچه قوافی ایں وزن بودند همه صرف گشته بودند و از طرف قوافی مفلس ماندم لهذا دال را بفا از مفلسی بدل نموده قافیه آوردم۔

توارد توارد نست که شعر یا مصرعه یا مضمون شاعرے دیگر در کلام شاعر وارد گردد و اوراں علم نباشد که ایں از غیر است چنانکه دریں شعر امیر خسرو توارد مصرعه نظامی گنجوی شده

امیر خسرو

شعر

اے صفتت بنده نواز ندگی — از تو خدائی و زما بندگی

نظامی گوید

شعر

دو کار ست با فر و فرخندگی — خداوندے از تو زما بندگی

مولوی عبدالرحمن جامی را در نسخه یوسف زلیخا اکثر توارد ابیات و مضامین کتاب شیرین خسرو نظامی واقع شده شعر مولوی جامی

شعر

مرا اے کاشکے مادر نمیزاد — وگر میزاد کس شیرم نمیداد

نظامی گوید

شعر

مرا اے کاشکے مادر نزادی — وگر زادے بخورد سگ بدادی

مولوی جامی گوید

شعر

زن از پهلوی چپ شد آفریده
کس از چپ راستی هرگز ندیده

نظامی گوید

شعر

زن از پهلوی چپ گویند برخاست
نیاید هرگز از چپ راستی راست

بعضی نوشته اند که خانه شعر و شاعری نظامی گنجوی تاراج کرده مولوی جامی و خسرو دهلوی است الحق در تصانیف کتب نظم ایشان داستانی نیست که در و یک دو مصرعه شعر نظامی نیست ظاهرا معلوم میشود که کلام خواجه نظامی در مزاولت این هر دو شاعر بسیار بود بدلیل آنکه کلامی که در نظر نه گذشته باشد و بسماعت نرسیده باشد توارد آن نمیشود اگر احیاناً شود این توارد مذموم نیست دلالت بر علو طبیعت شاعر کند یعنی فکر آن استاد و فکر این کس باهم توامیت دارند و کسانیکه مولوی جامی و امیر خسرو دهلوی را درین باب منسوب بسرقه کنند محض غلط است سرقه آنرا گویند که شاعر مضمون عالی شعر استاد دیگر در شعر خود در آرد خواه به تبدیل زمین خواه بتغییر الفاظ و فرق درمیان توارد و سرقه اینست که توارد نادانسته بود و سرقه دانسته چنانکه علی حزین گوید

شعر

ای وای بر اسیری کز یاد رفته باشد
در دام مانده باشد صیاد رفته باشد

ملا ظهوری گوید

شعر

بران صید مسکین چه بیداد رفت
که در دام از یاد صیاد رفت

نزدیک بعضی سرقه جائز است بشرطیکه بندش مضمون شعرا زبندش مضمون سابق بلندتر و رنگین تر باشد و مستحسن موقع بود چنانکه ملا شیدا سرقه مضمون غیاثا حلوائی کرده شعر

زبسکه گرد غمت بست بر جگر ناخن
چو پشت ماهیم از پای تا بسر ناخن

غیاثای حلوائی گوید

شعر

از بس که سپید کردم و ناخن زد آن خسته | چون ماه نو شد [illegible]

ایضاً ملا شیدا گوید

شعر

گر بصحرا مو فشانی دشت پر سنبل شود | ور بدریا رخ بشوئی خار ماهی گل شود

بعینه مضمون شعر کاهی است

شعر

گر بدریا افتد از عکس جمال تو فروغ | خار ماهی آورد و قعر دریا بار گل

شعر ملا شیدا

شعر

[illegible] | [illegible]

سرقهٔ مضمون شعر لطفی است

شعر

نیست را تو لی آن نامه درشت | گر از نقطهٔ ش آمد مصرع پشت

استاد دیگر گفت

شعر

کس نیابد مصرعهٔ پیچیده زلفت کجست | گرچه این مضمون ادر پیش پا افتاده است

ملا شیدا بجنس این معنی در شعر خود آورده چنانکه میگوید شعر

زلف را شستم جان گفتم و گشتم خجل | زانکه این معنی چو نقش پیش پا افتاده است

باسے دریافتن جیدی و احتراز نمودن از توارد و سرقه اینقدر بس است کلام را زیاده طول ندادم و توارد و سرقه دیگر استادان حاضر و غائب نوشتم والا کلام هیچ استادی نیست که توارد و سرقه درشت باشد حسنات شعر سوای صنائع و بدائع آنست که شاعر بنای شعر بر حسنات ارد و حسنات شعر لفظاً و معنیً آنست که تلازم لفظی تناسب معنوی رعایت مقام سیاقت کلام ترکیبات خاطر پسند تلمیحات ارجمند تشبیهات صداقت اساس تجنیسات قریب القیاس

عبارت سلیس طلاقت تزیین لغات الفرس ظاهر المعنی والبیان مانوس الالسنه فصحای صفاهان اختصارات فصیح استعارات صریح کلمات نفس با اشارات هوش افزا اقوال مشتمل از زبان مستعمل نکات رمز آمیز لطائف شوق انگیز محاورات روزمره رنگین مصطلحات نمکین و شیرین مقدرات برگزیده مختصرات پسندیده مطلع غزل عالی تا مقطع از رکن خالی بیت القصیده در بلندی فوق الابیات و دیگر ابیاتش مستغنی از مقطعات آغاز مثنوی برعایت براعت الاستهلال و تا اختتام بفصاحت و بلاغت مالامال رباعی چون حسن چار ابرو یگانه و از معانی بیگانه بیگانه

بیت القصیده

رایت خسرو خاور چو درآمد بحمل
گشت گلگون همه شد زر زمین تا بجبل
خیمه زد موکب ترکان بهاری بچمن
گشت نظم و نسق فصل خزان مستاصل

مطلع غزل

غمم ز ناله کشیدن نمیشود آخر
شبنم ز صبح دمیدن نمیشود آخر
کدام خار ندانم شکست عشق بتان
که خون دل ز چکیدن نمیشود آخر

ابتدای مثنوی زلالی است — مثنوی

بنام آنکه محمود شش ایاز است
غمش مجنانه ناز و نیاز است
شب و روز از پی خدمت بدرگاه
سیاهی میکند از دور چون ماه

رباعی

یا شاه نجف بحال زارم بنگر
از درد و الم تن نزارم بنگر
هر عقده که کار از تو کشایش یابد
ای عقده کشا عقده کارم بنگر

آغاز قصیده و طرز محاوره غزل و ابتدای مثنوی برعایت براعت الاستهلال و آئین رباعی

این ابیات مجملات که نوشتم بفکر صائب اشیاء نموده پی توان برد و از ابتداء رست مستکره و محذوفات ناخوش احتیاط باید کرد ظهیر فاریابی گوید شعر

	نباشدت نفسی در سر آن کلهداری		که سر بکلبهٔ احزان ما فرو آری	

مصرعهٔ اول این قصیده بسیار مستکره است که در ابتدای کلام کلهداری ممدوح را نفی ساخته این چنین نباید و نشاید و من قبیل محذوفات ناخوش نامطبوع کسائی گوید شعر

	ای میر بوجهد که همه محمدت همی		از گنبد تو خیزد و از خاندان تو	

میر ابومحمد را میر بوجهد بفتح حای حطی و سیم مفتوح گفته و در لفظ خیزد سوای معنی پیدا شدن معنی دیگر نیز مفهوم شود بسیار ناپسند است و از حسنات شعر و سخن خارج صاحب سخن را لازم که از چنین محذوفات غیر فصیح طبیعت خود را پراگنده نسازد چنانچه نقل است که شاعری غرا قصیده در مدح سلطان وقت گفته برد و خواند مصرعهٔ اول بیت القصیده این بود مصرعه ای تاج دولت بر سرت از ابتدا تا انتها + چون بادشاه در علم شعر مهارت کلی داشت بحر و سماعت در دل خود تقطیع نمود لت بر سرت بر وزن مستفعلن موزون شد در غضب رفت و شاعر را گفت این تقطیع را شاعر دریافت نمود عرض کرد غلام علم عروض نمی داند گفت اگر علم عروض میدانستی همین وقت بقتل میرساندم ++

صحتنامه اغلاط انٹرمیڈیٹ کورس فارسی مؤلفه شمس العلما مولوی شبلی صاحب نعمانی

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱	۴	درسوم	ورسوم	۲۱	۳	سیاگزارش	سیاگزارس	۵۷	۱۴	بیم	بینم
۲	۳	محض	مخص	״	״	کوید	گوید	״	۱۶	هنوز	هنوزکه
۳	۳	انیطائفه	این طائفه	۷	۵	دقیتیکه	وقتیکه	۵۸	۱۵	بجهے	جیتیے
״	۶	یافت	دریافت	״	״	فشکر	مشکر	۵۹	۱۱	پدگل	پرگل
״	۷	جمعے	که جمعے	۲۲	״	اژدبا	اژدها	״	۱۹	ووجیزه	وجیزه
۴	۳	ضعف	ضعیف	۲۳	۹	زیفن	زلفن	۶۱	۱۸	مذکوره	مذکور
۵	۱	دشت	داشت	۲۴	۱۸	پیران	پیران	۶۶	۱۹	گل درویش	گل رویش
״	۹	سیدید	سیدهد	۲۵	۹	گوید	گویند	۶۷	۱۶	بدن مصرالخ	نظم ہے
״	۱۳	شرابع	شرایع	۲۶	۱۴	وسپیرس	وسپیرس	۷۰	۱	شناسی خداوند	شناسی خداوند تعالی
۶	۳	بیلۂ بهره	بے بهره	۳۲	۹	ار	از	۷۱	۱۰	سهر	سهرا
۸	۱۸	نیکها	نیکیها	۳۳	۴	نگهبان	نگهبان را	۷۳	۱۵	هنه	بنه
۱۰	۱۱	میگذارند	نمیگذارند	۳۴	۳	جای	جانشین	۷۴	۲	حربده	جریده
״	۱۳	زردشتینان	زردشتیان	۳۵	۱۲	بازکه دند	بازکردند	״	۷	گروهے	گروهے
۱۱	۲	بایکان	بایکان	״	۱۹	سمرکاران	سرکاران	״	۱۰	فرا	فرار
								۷۸	۱۴		[illegible]
״	۱۳	مویدان	موبدان	۳۸	۳	بنجس	بخشش	۷۸	۱۵	پیکش	پیشکش
۱۳	۶	کردم	کرد	۴۴	۱۳	سران	سرال	۸۱	۱۶	بزوز	روز
								״	۱۷	روشده	روشنده
۱۴	۹	بو	بود	״	۱۶	ماندویرالی	ماندوپرالی	۸۲	۴	هنگام	هنگامه
۱۵	۱۵	بهیمة	بهیمه	۴۷	۳	توان گر	توانگر	״	۱۷	طائقه	طائفه
۱۶	۷	تاتیخ	تاریخ	۵۱	۱۳	تشخیض	تشخیص	۸۴	۷	بادشاهزاده	بابادشاهزاده
								״	۱۸	و	وا
״	۱۵	مشرق را	مشرق	״	۱۵	اوست	است	۸۵	۹	که واقع	واقع
۱۹	۲	بدر	پدر	״	۱۶	جسرت	حیرت	״	״	گذاشتیم	گذشتیم
״	۱۳	باد	باد	۵۵	۱۴	اصفهانی سکتی	اصفهان سکتی	״	۱۹	ستی	کشتی

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۸۹	۱۹	سه‌گل	سه‌وگل	۱۱۳	۱۲	دستوری	ودستوری	۱۳۲	۶	بیگاگاں	بیگانگاں
۹۱	۶	دلیو	دیده								
۹۱	۷	باقی	باقی	۱۱۴	۱۴	اور	او	رر	۹	پرستانند	پرستانند
۹۳	۱۱	یعنی	یعنی	۱۱۶	۴	پایۀ	پایه	رر	۱۴	مردم وبدبیا	مردم بدیا
۹۴	۵	حیات	حیاط								
۹۵	۴	از	اند	رر	رر	جابکدست	چابکدست	۱۳۳	۲	روبیه	رویه
رر	۱۸	باغچه	باغچه	۱۱۷	۹	گاوگاومیش	گاووگاومیش	رر	۵	رمین	زمین
۹۶	۳	اسابها	اسبابها	رر	۱۰	سزادر	سزاوار	رر	۱۵	قرآن السعدین	قران السعدین
رر	۴	بسیا	بسیار	۱۱۸	۱	ما	ماه	۱۴۱	۸	وگر	دگر
۹۷	۶	دوالخارجه	دوکخارجه	۱۲۱	۳	باجیان	پاجیان	۱۴۵	۹	خان	خوان
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	۸	دگر	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	۱۲۱	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	۵	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	۵	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	۱۵	[illegible]	[illegible]
[illegible]	۳	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	۱۵۰	۹	[illegible]	[illegible]
۱۰۴	۱۵	گر	گرم	رر	۱۱	باوری	یاوری	رر	۹	باوذره	بادوذره
۱۰۵	۸	بیزاود	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	۶	[illegible]	[illegible]
رر	۱۴	لیش	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
۱۰۷	۵	کلی	گلی	۱۲۵	۴	برخاست	برساخت	۱۴۵	۱۵	جد	جدا
رر	۸	تخته	پخته	رر	۱۲	نخوستان	تهمورستان	۱۴۶	۱۵	دانا	دانه
رر	۹	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	تظلم
۱۰۸	[illegible]	[illegible]	[illegible]	۱۲۸	۱۲	آهنگی او	آهنگ می	۱۴۹	۷	بانگ	بانگ کر
۱۰۹	۱	[illegible]	[illegible]	۱۲۵	[illegible]	[illegible]	[illegible]	رر	۱۹	سفایش	شفایش
رر	۱۱	[illegible]	[illegible]	۱۳۰	۹	او	و	رر	رر	بخالش	بخالش
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	۸	رمفتاح	زمفتاح
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	۱۳۳	۳	[illegible]	[illegible]	۱۵۱	۷	آتش	آتش و

صفحہ	سطر	غلط	صحیح	صفحہ	سطر	غلط	صحیح	صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۱۷۱	۱۸	بلغزت	بلغزد	۱۸۶	۱۶	اقصان	اغصان	۱۹۶	۹	شہا	تنہا
۱۷۲	۸	تیتم	تیمم	۱۸۸	۲	کیاست	گیاست	۱۹۷	۱۹	سوار	سواد
״	۱۴	ہرچہ یہ	ہرچہ شہ بہ	״	۸	دوزرا	وزرا	۱۹۸	۶	گگہ	کلہ
۱۷۳	۱۲	فیرورہ	فیروزہ	״	۱۱	زردونزار	زرد و نزار	۱۹۹	۱۱	ویسف	یوسف و
۱۷۵	۱۹	گویدکہ	گوید	״	״	در	دُر	۲۰۰	۳	پای کلاک تو زسودائے	پائی کلاک تو سودائے
۱۷۶	۱۶	اربجردی	ازبیخردی	״	۱۴	ات	آتش				
۱۷۷	۱۳	آن	آہ	״	״	منظرمہ	مطرئہ	״	۱۱	مرحلۂ	مرحلہ
״	۱۸	رشنیدنت	زشنیدنت	״	۱۵	کرد	کردہ	۲۰۱	۲	ماہ	باد
۱۷۹	۱۵	ہالی	حالی	۱۸۹	۱	قتشہ	فتنہ	״	۴	درے	دُر
۱۸۰	۱۷	گم	کم	۱۹۰	۷	کرد	گرد	״	۶	بجاہی منو گردشا	باچودمنو گردہ شہیر
۱۸۲	۱۶	قدمے	قدم	۱۹۲	״	مولد	مولدو	״	۱۲	سایہ	ساید
۱۸۳	۹	سحر	سحرو	״	۱۸	گل	گل و	״	۱۸	بشستہ	نشستہ
״	۱۳	رخ وخورشید ہلال قدح بادہ مناب	رخ زخورشید ہلال قدح و بادہ مناب	۱۹۳	۶	پستہ	پستہ تو	۲۰۲	۳	دارد	باشد
				״	۱۴	کردہ	گرد و	״	۵	زہرد	بدرد
۱۸۴	۱	پہ	بہ	۱۹۴	۵	آستان	آستان بہ	״	۹	مراو	مزاد
״	۱۶	از	ار	״	۸	حضرت	حضرتت	״	۸	بار	باد
״	۱۸	زہر	زہرہ	״	۹	نہد	نہاد	״	۱۳	رو	رد
۱۸۵	۱	شبہ رافت	شیبہ براقت	״	۱۱	مار	بارز	۲۰۳	۶	چو	چرا
״	۱۶	کارکہ	گارگہ	״	״	بہ پاسے	پیاپے	״	۱۱	وا	او
״	۱۸	کوی	گوئی	״	۱۵	کرد	گرد	״	۱۵	سقہ	ثقہ
۱۸۶	۳	پپید	بپید	۱۹۵	۱	زحرص	کہ حرص	۲۰۴	۲	از	آز
״	۹	نابست	نامی ست	״	۱۶	نہان	نشان		۵	رایت	رایت و
״	۱۰	در	از	۱۹۶	۶	بست	گشت	״	۱۴	مقنعۂ	مقنعہ
״	۱۴	ہمت	بیت	״	۱۱	کمین	نگین	״	۱۶	سرزلفت	شہرلفت

صفحہ	سطر	غلط	صحیح	صفحہ	سطر	غلط	صحیح	صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۲۰۴	۱۶	اد	از	۲۱۰	۲	مایہ	پایہ	۲۲۹	۱۴	تافغتند	تانخفتند
〃	〃	بدید	پدید	〃	۳	زہر	زہرہ	۲۳۱	۱۱	بزودست	بزدودست
۲۰۵	۳	سگر	گر	〃	۴	خاست	خوہست	۲۳۲	۳	برناسور	باسور
〃	۹	کہ نہ	نہ کہ	〃	۵	سدرہ	صدرہٗ	۲۳۳	۱۲	آب وشیر	آبشیر
〃	۱۰	کہ نہ	نہ کہ	〃	〃	خشنگ	خشتبک	〃	۱۴	گم	کم
۲۰۹	۷	از	ار	〃	〃	طرازندو	طرازندہ	۲۳۴	۱۰	بند	بید
〃	۱۰	کہ کہ	گہ گہ	۲۱۱	۱۴	عزت ناز	عزت وناز	〃	۱۸	فرہ دبرز	فروبرز
〃	۱۳	کشیدش	کشندش	〃	۱۶	رفتہ او	رفتہ و	۲۳۵	۱۰	باچارہ	تاچارہ
〃	۱۴	کو	گو	۲۱۲	۱	ذوراسے	درا	〃	۱۲	تن	من
〃	۱۶	سر	گر	〃	۲	نمکان	نخچگان	۲۳۶	۱۴	نخوار	نخار
۲۰۰	۱	جوگان	چوپان	〃	〃	نحتکان	بختیان	۲۳۷	۹	شگفت	شکست
〃		نشنیند	نشیند	〃	〃	صدا	صدی	۲۳۸	۱۱	پروردکار	پروردگار
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	〃	[illegible]	[illegible]	[illegible]		۱۰	[illegible]	[illegible]
۲۰۰	۱	دو	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]			[illegible]	[illegible]
	۴	پاده	باده		۹	سبس باز	باز نہیں	〃	۱۶	کبر	گبر
	۵	پرتو	پرتو			باواز	بہ پرواز	۲۴۰	۳	ترا	رہا
	۷	پاو	پار		۱۶	پیشتر	بیشتر	〃	۹	باز	یار
	۱۳	قفس	قفس	۲۱۵		سنا	عنا	۲۴۲	۱	کنام	گنام
		[illegible]	[illegible]	۲۱۶	۱۵	جہاں	ہماں	۲۴۴	۱	رہنمولی	رہنمونی
	۱۷	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]		۱۱	سپہ	سپر
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]		۱۰	کبر	گبر
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]			[illegible]	گو	۲۴۶	۳	جاوداں	جاوداں
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	۲۳۴	۲	نیستا	نیست		۴	پرمردہ	پژمردہ
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]		۷	گردند	[illegible]	۲۴۸	۱	ذیباسے	زیباسے

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۲۵۲	۳	پاک	باک	۲۶۰	۱۷	کرژ	کنه	۲۷۶	۱۵	فهنید	فهمید
″	۷	مروری	مردری	″	۱۸	مطیب	مطلب	۲۷۷	۱۳	برآیذ	براید
۲۵۳	″	بهر	بهره	″	۱۸	تیشریح سنک	تشریح فلک	۲۷۷	۱۵	فالق	فائق
″	۱۲	ورا	ورا	″	۱۹	سناتس	شناس	″	۱۸	مولوی	مولوی جامی
۲۵۴	۵	گداخته د	گداخته و	۲۶۲	۵	وودان	دودمان	۲۷۸	۴	فاعلاتن فاعلاتن	فاعلاتن فعلاتن
۲۵۵	۱۵	رویان	روبان	۲۶۳	۲	سرروح	سه روح	۲۷۸	۵	خوازمی	خوارزمی
۲۵۶	۱۶	آفاق	آفاق	″	۴	ژمزمه	زمزمه	″	۱۲	با	بیا
″	۱۸	یرز	ریز	″	۹	مسرودمان	سرودمان	″	۱۹	جزم	حزم
۲۵۷	۱۲	گرگ	یکرگ	″	۱۳	دلے	ولے	۲۸۱	۱۰	عیان	زده
″	۱۵	حجره	حجره	۲۶۴	۲	رو	روبه	۲۸۳	۱۶	مشمع	متبع
۲۵۸	۲	نسجم	سنجم	″	۱۴	کلیست	رتمیست	″	۱۷	بادای	یادائے
″	۳	جزرومد	جزرومد	″	۱۷	تباشم	نباشم	۲۸۵	۱۵	حمن	چمن
″	۴	شاهندنا	شاهنشاها	۲۶۸	۱	ناموزون	وناموزون			یاو	یاد
″	۱۳	رو	برد	″	۱۱	د	و دیگر			و	وان
۲۵۹	۱۳	نثار	شمار	۲۷۰	۱۳	مکبنافت	بکثافت			رسابیدم	رسانیدم
″	۱۵	بریزم	ریزم	″	۱۵	متالی	متعالی			بچشم	بچشم
۲۶۰	۵	نباه	بکاه	۲۷۱	۶	جابر	جابرة			بد	ید
″	۱۳	کانجامت	کانجاست	″	۱۳	مرادکنیت	من و کنیتم			معنوی ترکیبی	معنوی و ترکیبی
″	۱۸	اندارہ	اندازه	۲۷۳	۲	ماتجاوره	با و محاوره			طهوری	ظهوری
۲۶۱	۶	زین	این	″	۱۴	لیلی آحسن	لیلی از حسن			فریب فروغ و فریب	فریب دروغ
″	۸	دیر	دیه	″	″	دو	وه			زسیده	نرسیده
″	۱۵	بصرمم	بصرم	″	۱۸	سسرم	بسرم			سکون	کونین
″	″	دائره	دائره	″	۱۹	ممن	من			قوانی	قوافی
″	۱۷	دیدم	ویدم	۲۷۵	۱۳	بنی	نبی			ندائم	ندانم
″	″	نقش و	نقش	۲۷۶	۱۰	هر	هریک			برود	برو